

# گھر فنتاز

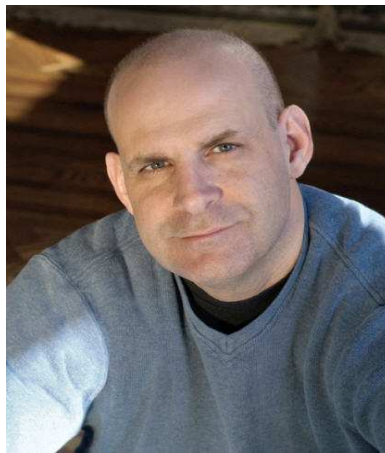
ہارلان کوپرز

مترجم

محمد عباس آبادی

[www.Good-Life.ir](http://www.Good-Life.ir)

## درباره‌ی نویسنده



هارلان کوبن<sup>۱</sup> نویسنده‌ی رمان‌های معمایی و تریلر در سال ۱۹۶۲ در خانواده‌ای یهودی در نیوجرسی آمریکا متولد شد. بعد از فارغ‌التحصیلی در رشته‌ی علوم سیاسی از دانشگاه آمهرست<sup>۲</sup> در صنعت گردشگری مشغول به کار شد. سال آخر دانشگاه را می‌گذراند که استعداد نویسندگی خود را کشف کرد و اولین کتابش در سن بیست و شش سالگی به چاپ رسید، اما بعد از چاپ دو رمان مستقل دیگر در همین سال‌ها تصمیم گرفت مسیر جدیدی را در پیش بگیرد و نوشتن مجموعه رمان تریلری را به نام «مایرن بولیتار»<sup>۳</sup> آغاز نمود. این مجموعه‌ی پرتعداد ماجرای یک مربی سابق بسکتبال را به نام مایرن بولیتار روایت می‌کند که اکنون به عنوان مشاور ورزشی

---

<sup>۱</sup>. Harlan Coben

<sup>۲</sup>. Amherst

<sup>۳</sup>. Myron Bolitar

مشغول به کار شده و اغلب خود را درگیر تحقیق درباره‌ی قتل موکلانش می‌یابد. اولین کتاب از این مجموعه در سال ۱۹۹۵ منتشر شد و تا کنون ۹ جلد از این مجموعه به چاپ رسیده است. بعد از این مجموعه، کوبن اولین رمان مستقلش را در سال ۲۰۰۱ به نام «به هیچکس نگو»<sup>۱</sup> منتشر کرد که موفقیت بسیاری به دست آورد و پرفروش‌ترین کتاب او تا کنون محسوب می‌شود و در سال ۲۰۰۶ بر اساس همین کتاب فیلم فرانسوی موفق و پرفروشی ساخته شد که جوایز بسیاری را به خود اختصاص داد. کوبن موفق به دریافت سه جایزه‌ی ادگار، شمس، و آنتونی شده است. اولین نویسنده‌ای محسوب می‌شود که هر سه جایزه را با هم دریافت کرده است. سه کتاب اخیرش، «گرفتار»<sup>۲</sup> (۲۰۱۰) «گم کرده‌ی دیرین»<sup>۳</sup> (۲۰۰۹) و «محکم بچسب»<sup>۴</sup> (۲۰۰۸) همگی در صدر فهرست پرفروش‌ترین‌های نیویورک تایمز<sup>۵</sup> و خیلی از فهرست‌های دیگر در سراسر جهان قرار گرفته‌اند. رمان‌های کوبن تا کنون به چهل زبان ترجمه شده و فروشی بالغ بر چهل و هفت میلیون نسخه در سراسر جهان داشته‌اند.

---

<sup>۱</sup>. Tell No One

<sup>۲</sup>. Caught

<sup>۳</sup>. Long Lost

<sup>۴</sup>. Hold Tight

<sup>۵</sup>. New York Times Bestseller

## سر آغاز

می دانستم که باز کردن آن در قرمز زندگی ام را تباه می کند. بله، این حرف اغراق آمیز و بدشگون به نظر می رسد و من هم در هیچ یک از این دو مهارتی ندارم، و درست است، هیچ چیز تهدید آمیزی در آن در قرمز رنگ نهفته نبود. در واقع، دری بود غیر معمول، چوبی و چهار قابه، از آن نوع درهایی که در محله های حومه ی شهری از هر چهار خانه ای سه تایشان از آنهاست، با نقاشی ای رنگ و رو رفته و کوبه ای در وسط آن که هیچ وقت هم از آن استفاده نمی شد و دستگیره ای از جنس برنج مصنوعی.

اما همچنان که به طرف آن می رفتم و نور تیر چراغ برقی از دور راهم را اندکی روشن کرده بود و دهانه ی تاریک کوچه مثل دهان بازی در مقابلم قرار داشت و آماده ی بلعیدنم بود احساس محکومیت به فنا وجودم را فرا گرفته بود. هر گامی را به سختی برمی داشتم، گویی در میان سیمان خیس راه می رفتم. همه ی علائم معمول خطر<sup>۱</sup> قریب الوقوع در بدنم مشهود بود:

لرز در ستون فقرات. سیخ شدن موهای دست. احساس سوزن سوزن شدن پشت گردن. خارش پوست سر. خانه تاریک بود. حتی یک چراغ هم در آن روشن نبود. چینا<sup>۱</sup> همین موضوع را به من هشدار داده بود. ظاهر خانه خیلی تکراری و غیر قابل وصف به نظر می رسید و همین مسئله مرا به دلایلی نگران می کرد. علاوه بر این، خانه تک و تنها در سربالایی کوچه ای بن بست قرار داشت و به گونه ای به سمت پایین متمایل شده بود که گویی می خواست مزاحمان را از خود دور کند. اصلا از ظاهر

<sup>۱</sup>. Chynna

آن خوشم نمی‌آمد. کلا از اینکه به آنجا رفته بودم خوشم نمی‌آمد، ولی مجبور بودم. وقتی چینا زنگ زد، تازه مربیگری مسابقه‌ی تیم بسکتبال کلاس چهارم نیوارک بیدی<sup>۱</sup> را به اتمام رسانده بودم. تیم من که همه‌ی بچه‌های آن مثل خودم پرورشگاهی بودند (ما اسم خودمان را نو رنتز<sup>۲</sup> گذاشته‌ایم که مخفف نو پرتنز<sup>۳</sup> است. یک شوخی بی‌مزه.) موفق شده بود در دو دقیقه‌ی پایانی بازی، شش امتیاز جلو بیفتد. نورنتز در زمین بازی، تحت فشار خوب عمل نمی‌کنند. همانطور که در زندگی هم اینگونه‌اند. چینا موقعی زنگ زد که داشتم شاگردان جوانم را برای صحبت‌های دلگرم‌کننده‌ی بعد از بازی دور هم جمع می‌کردم که معمولاً هم شامل حرف‌هایی از قبیل «تلاش خوبی بود» «دفعه‌ی بعدی می‌بریم» یا «فراموش نکنید که پنجشنبه‌ی آینده هم بازی داریم» می‌شد و همیشه هم با «دست‌ها روی هم» به اتمام می‌رسد و بعد از آن هم فریاد می‌زنیم «دفاع» و شاید این کلمه را هم فقط به این خاطر می‌گوییم که اصلاً دفاعی بازی نمی‌کنیم.

«دن؟»

«شما؟»

«چینا هستم. خواهش می‌کنم بیا.»

صدایش می‌لرزید، بنابراین تیمم را مرخص کردم و سوار ماشینم شدم و حالا هم اینجا بودم. حتی وقت نکرده بودم دوش هم بگیرم. بوی عرق باشگاه با بوی عرق ترس در هم آمیخته بود. سرعت گام‌هایم را آهسته کردم. مشکلم چه بود؟

اول اینکه شاید بهتر بود دوش می‌گرفتم. بدون دوش گرفتن احساس خوبی ندارم. هیچوقت نداشته‌ام. اما چینا با لحنی مصرانه حرف زده بود. حالا هم به التماس کردن افتاده بود. بنابراین باید قبل از اینکه کسی به خانه می‌رسید به آنجا می‌رسیدم. همچنان که به سمت در می‌رفتم تی‌شرت خاکستری‌ام از زور عرق تیره شده و به تنم

<sup>1</sup>. Newark Bidy

<sup>2</sup>. NoRents

<sup>3</sup>. No Parents. به معنی بی‌پدر و مادر

چسبیده بود. چینا هم مثل همه‌ی جوانانی که با آنها کار می‌کنم به دروسری جدی افتاده بود و شاید همین مسئله بود که زنگ‌های خطر را برایم به صدا درآورده بود. از لحن صدایش خوشم نیامده بود و اصلاً برای این قضیه آمادگی نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و پشت سرم را نگاه کردم. از دور آثاری از زندگی در این شب حومه‌ی شهر دیده می‌شد — چراغ خانه، نور تلویزیون یا شاید هم مانیتور کامپیوتر، در باز یک گاراژ — اما در این کوچه‌ی بن‌بست هیچ خبری نبود. نه صدایی، نه جنبشی. فقط سکوت شب.

تلفن همراهم به لرزش درآمد و چیزی نمانده بود از ترس زهره ترک شوم. فکر کردم چیناست، ولی نه، چنا، همسر سابقم بود. دکمه‌ی پاسخ را زدم و گفتم:

«سلام.»

پرسید: «میشه یه لطفی بهم بکنی؟»

«الان یه کم کار دارم.»

«فقط یه نفر رو می‌خوام که فردا شب مراقب بچه باشه. اگه خواستی می‌تونم شلی<sup>۱</sup> رو هم با خودت بیاری.»

گفتم: «من و شلی، با هم یه کم مشکل داریم.»

«دوباره؟ اون که خیلی به دردت می‌خوره.»

«منم توی نگه داشتن زنایی که به دردم می‌خورن مشکل دارم.»

«این که معلومه.»

چنا، همسر سابق دوست‌داشتنی‌ام هشت سال بود که دوباره ازدواج کرده بود. شوهر جدیدش جراح متخصصی است به نام نول ویلر<sup>۲</sup>. نول برای من در مرکز نوجوانان کار داوطلبانه انجام می‌دهد. من از نول خوشم می‌آید و او هم از من خوشش می‌آید. یک دختر از ازدواج قبلی‌اش دارد و از چنا هم یک دختر شش ساله به اسم گری<sup>۳</sup> دارد. من

1. Jenna

2. Shelly

3. Noel Wheeler

4. Kari

پدرخوانده‌ی کری هستم و هر دو بچه مرا عمو دن<sup>۱</sup> صدا می‌کنند. من پرستار بچه‌ی آماده‌باش خانواده هستم. می‌دانم که ممکن است خیلی خوشبینانه و متمدنانه به نظر برسد، و به گمانم همینطور هم هست. در مورد من این کار می‌تواند فقط از روی ناچاری باشد. چون هیچ کسی را ندارم. نه پدر و مادری، نه خواهر و برادری — بنابراین نزدیکترین کسم به عنوان خانواده همسر سابقم است. بچه‌هایی که با آنها کار می‌کنم، کسانی که از آنها حمایت می‌کنم و سعی می‌کنم کمکشان کنم، زندگی‌ام هستند و در آخر هم مطمئن نیستم که کوچکترین کار خیری انجام می‌دهم.

«می‌تونی بیای؟»

«باشه، میام.»

«ساعت شیش و نیم. واقعا که بی‌نظیری.»

جنا صدای ماچ کردنی در داخل دهنی تلفن از خودش درآورد و سپس قطع کرد. لحظه‌ای به تلفن نگاه کردم و به یاد روز عروسیمان افتادم. ازدواج کردنم کار اشتباهی بود. برای من زیادی به مردم نزدیک شدن اشتباه است، ولی کاریش نمی‌شود کرد. گاهی اوقات یک نفر باعث می‌شود که به این عقیده‌ی فلسفی برسم که بهتر است آدم کسی را دوست داشته باشد و او را از دست بدهد تا اینکه اصلا کسی را دوست نداشته باشد. به نظر خودم که این موضوع در مورد من صدق نمی‌کند. این در ذات انسان است که اشتباهات خود را دوباره تکرار کند، حتی با وجود اینکه از اشتباه بودن آن آگاه است. بنابراین کارم اکنون به اینجا رسیده است — یتیم بینوایی که با تلاش و سختی خود را به بالاترین درجه‌ی کلاسش در دانشگاهی ممتاز در اتحادیه آیوی<sup>۲</sup> رساند ولی هرگز هویت اصلی خود را از دست نداد. می‌دانم که مسخره به نظر می‌رسد، ولی به یک نفر در زندگی‌ام نیاز دارم. ولی افسوس که سرنوشتم این نیست. من فردی منزوی هستم که انزوا برایش مقدر نشده است.

«ما فضولات تکاملیم، دن...»

<sup>۱</sup>. Dan

<sup>۲</sup>. Ivy League مجموعه‌ای از دانشگاه‌های مشهور در آمریکا از قبیل هاروارد، ییل، پرینستون، کلمبیا،

«پدر» رضاعی مورد علاقه‌ام این حرف را به من آموخته بود. او یک استاد دانشگاه بود که همیشه دوست داشت درگیر بحث‌های فلسفی شود.

«بهش فکر کن، دن. در بین همه‌ی انسان‌ها، بزرگترین و باهوش‌ترین‌شون چکار کردن؟ توی جنگ‌ها جنگیدن. جنگ همین قرن گذشته تموم شد. قبل از اون، بهترین افرادمون رو می‌فرستادیم تا در جبهه بجنگن. حالا در این حینی که بهترین‌های ما در دورترین میدان‌های جنگ می‌مُردن چه کسانی توی خونه می‌موندن و تولید مثل می‌کردن؟ افراد چلاق و بیمار و ضعیف و ترسو و... خلاصه بگم کم‌ارزش‌ترین‌های ما. ما حاصل ژنتیکی این نسلیم، دن. ما مثل علف‌های هرزی هستیم که در طول هزاران سال از محصولات خوب جدا شدیم. به همین خاطر که ما همه فضولات هستیم. تفاله‌های قرن‌ها تولید مثل بد.»

کوبه‌ی در را نادیده گرفتم و با پشت انگشتانم به آرامی در زدم. لای در به اندازه‌ی شکافی باز شد. متوجه باز بودن در نشده بودم.

از این هم خوشم نیامد. از خیلی چیزهای اینجا خوشم نمی‌آمد.

در بچگی فیلم‌های ترسناک زیادی تماشا می‌کردم، که عجیب هم بود چون از فیلم ترسناک متنفر بودم. از چیزهایی که مرا از جا می‌پراند متنفر بودم. اصلاً تحمل خون و خونریزی فیلم‌های ترسناک را نداشتم. ولی با این حال باز هم از این فیلم‌ها تماشا می‌کردم و از رفتار احمقانه و قابل پیشبینی قهرمانان زن فیلم لذت می‌بردم، و اکنون این صحنه‌ها در ذهنم تکرار می‌شد. از آن صحنه‌هایی که زن ساده‌لوح فیلم در می‌زند و لای در کمی باز می‌شود و شما هم فریاد می‌زنید: «فرار کن، احمق!» ولی فرار نمی‌کند و دلش را هم نمی‌فمید و دو دقیقه بعد قاتل جمجمه‌اش را درمی‌آورد و مغزش را با ولع می‌خورد.

باید همین حالا بروم.

در واقع هم خواهم رفت. ولی به یاد تماس چینا و حرف‌هایی که گفته بود و صدای لرزانش افتادم. آهی کشیدم، سرم را به طرف لای در خم کردم و به درون راهرو نگاه کردم.

تاریکی.



دیگر پلیس بازی کافی بود.

«چینا؟»

صدایم منعکس شد. انتظار سکوت داشتم. این قدم بعدی بود، درست؟ جوابی نیامد. در را کمی باز کردم و با احتیاط قدمی به جلو برداشتم. . .

«دن، من این پشتم. بیا داخل.»

صدا دوردست و خفه بود. باز هم خوشم نیامد. ولی دیگر امکان نداشت دوباره عقب بکشم. عقب کشیدن در طول زندگی خیلی برایم گران تمام شده بود. تردید و دودلیم از بین رفته بود. می دانستم حالا باید چه کاری انجام دهم. در را باز کردم، وارد شدم و در را پشت سرم بستم.

هر کس به جای من بود تفنگ یا یک جور سلاح با خودش می آورد. در این باره فکر کرده بودم. ولی این کارها برای من جواب نمی دهد. اکنون وقت نگرانی برای آن نبود. هیچکس خانه نبود. چینا این را گفته بود. اگر هم کسی بود، خب، به موقع اش فکری برای آن می کردم.

«چینا؟»

«برو توی هال، الان میام.»

صدا گویی از فاصله ای دور می آمد. نوری در انتهای هال دیدم و به طرف آن رفتم. اکنون صدایی به گوش می رسید. ایستادم و گوش کردم. مثل صدای جاری شدن آب بود. احتمالاً آب دوش حمام بود.

«چینا؟»

«دارم لباس عوض می کنم. الان میام.»

وارد هال کم نور شدم. یکی از آن سوییچ های تاریک کننده ی چراغ دیدم و با خودم فکر کردم که آن را زیاد کنم، ولی بعد تصمیم گرفتم کاری به آن نداشته باشم. چشمانم خیلی زود به تاریکی عادت کرد. دیوارهای اتاق روکشی از چوب نازک داشت که بیشتر به چیزی از جنس وینیل شباهت داشت تا از خانواده ی چوب. دو پرتره از دلقک های غمگینی که گل های بزرگی روی یقه هایشان بود روی دیوار قرار داشت. از

آن نوع تابلوهایی بودند که می‌شد از حراجی یک مُتل رنگ و رو رفته خرید. یک بطری در باز بزرگ ودکای بی اسم هم روی پیشخوان بود. به نظرم آمد که صدای نجوایی می‌شنوم.

صدا زدم: «چینا؟»

جوابی نیامد. ایستادم و منتظر ماندم تا باز هم صدای نجوایی بشنوم. هیچ. برگشتم و به سمتی که صدای آب شنیده بودم رفتم.

صدا گفت: «الان میام بیرون.» سر جایم ایستادم و به خود لرزیدم. اکنون صدا را بهتر می‌شنیدم. ولی موضوعی که برایم بسیار عجیب بود این بود که صدا اصلاً شباهتی به صدای چینا نداشت.

سه چیز وجودم را فرا گرفت. اول ترس. این صدای چینا نبود. از خونه برو بیرون. دوم، کنجکاوی. اگر چینا نبود پس چه کسی بود و جریان از چه قرار بود؟ سوم. باز هم ترس. پشت تلفن با چینا صحبت کرده بودم — پس چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ حالا دیگر نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم.

یک قدم به سمت جایی که از آن وارد شده بودم برداشتم، و در همین لحظه بود که آن اتفاق رخ داد. نورافکنی روی صورتم تابید و کورم کرد. تلوتلوخوران عقب رفتم و دستانم را جلوی صورتم گرفتم.

«دن مرسر<sup>۱</sup>؟»

چشمانم را به هم زدم. صدای یک زن بود. صدایی بم با لحنی حرفه‌ای بود و به طرز عجیبی آشنا به نظر می‌رسید.

«کی اونجاست؟»

ناگهان افراد دیگری هم وارد اتاق شدند. مردی با یک دوربین. یک نفر دیگر با چیزی شبیه میکروفون صدابرداری. و زنی که صدایش آشنا به نظر می‌رسید. زنی بود بسیار جذاب با موهای خرمایی رنگ و کت و شلوار کار.

«وندی تاینس<sup>۲</sup>، از اخبار NTC. برای چی اومدی اینجا، دن؟»

<sup>1</sup>. Mercer

<sup>2</sup>. Wendy Tynes

دهانم را باز کردم ولی حرفی از آن بیرون نیامد. آن زن را از آن مجله‌ی خبری تلویزیونی می‌شناختم. . .

«چرا با یه دختر سیزده ساله، به صورت آنلاین با لحن سکسی حرف می‌زدی، دن؟ ما متن صحبت‌ها رو با اون دختر داریم.»

. . . همان کسی بود که برای بچه‌بازها دام می‌گذاشت و آنها را پشت دوربین گرفتار می‌کرد تا همه‌ی دنیا ببینند.

«اومدی اینجا که با یه دختر سیزده ساله رابطه‌ی جنسی برقرار کنی؟»

شوک اتفاقاتی که در حال رخ دادن بود مانند صاعقه‌ای بر من وارد شد و استخوان‌هایم را خشک کرد. چند نفر دیگر به داخل اتاق هجوم آوردند. احتمالاً این‌ها تهیه‌کننده بودند. یک فیلم‌بردار دیگر هم آمد. و بعد دو مأمور پلیس. دوربین‌ها نزدیک‌تر و نورافکن‌ها نورانی‌تر شدند. قطرات عرق از پیشانی‌ام جاری شده بود. با لکنت شروع کردم به انکار کردن.

اما کار تمام بود.

دو هفته بعد، برنامه پخش شد و تمام دنیا آن را دیدند.

و زندگی دن مرسر، درست همان‌گونه که هنگام نزدیک شدن به آن در احساس کرده بودم تباه شد.

وقتی مارشا مک‌وید<sup>۱</sup> ابتدا تخت خالی دخترش را دید وحشت نکرد. وحشت بعدا به سراغش می‌آمد.

ساعت شش صبح، که برای صبح شنبه زود هم بود با احساس خوبی از خواب بیدار شده بود. تد<sup>۲</sup>، که بیست سال بود شوهرش بود کنارش روی تخت خوابیده بود. به روی شکم دراز کشیده و دستش را دور کمر مارشا انداخته بود. تد دوست داشت با یک پیراهن و بدون شورت بخوابد. یعنی از کمر به پایین لخت. همیشه با نیشخندی می‌گفت: «اینجوری اون پایین جای گردش برای مرد من هست.» مارشا هم به تقلید از لحن حرف زدن دختر نوجوانش می‌گفت: «خجالت بکش!» مارشا خودش را از زیر دست او بیرون کشید و به طرف آشپزخانه راه افتاد. با دستگاه قهوه‌ساز کیوریگ<sup>۳</sup> جدیدشان یک فنجان قهوه برای خودش درست کرد. تد عاشق وسایل برقی بود. اما این یکی واقعا به درد می‌خورد. کافی بود محفظه را بردارید، آن را در دستگاه قرار دهید و قهوه به سرعت آماده می‌شد. نه نیازی به صفحه‌ی ویدیو داشت، نه صفحه‌ی لمسی، و نه اتصال بی‌سیم. مارشا عاشق آن بود.

آنها اخیرا یک اتاق خواب اضافه و یک حمام به خانه‌شان افزوده و یک دیوار شیشه‌کاری شده در گوشه‌ی آشپزخانه ایجاد کرده بودند که باعث می‌شد نور خورشید صبحگاهی زیادی به داخل آشپزخانه بتابد و به همین خاطر به نقطه‌ی مورد علاقه‌ی مارشا تبدیل شده بود. او قهوه و روزنامه‌اش را برداشت و روی صندلی کنار پنجره نشست و پاهایش را زیر خودش تا کرد. این نقطه مثل قطعه‌ی کوچکی از بهشت بود.

<sup>۱</sup>. Marcia Mcwaid

<sup>۲</sup>. Ted

<sup>۳</sup>. Keurig

شروع به خواندن روزنامه کرد و جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. می‌بایست تا چند دقیقه دیگر برنامه‌ی کارهایش را چک کند. رایان<sup>۱</sup>، پسر کلاس سومی‌اش رأس ساعت هشت مسابقه‌ی بسکتبال داشت. تد مربی‌اش بود. تیم او دومین فصل پیاپی بدون برد خود را سپری می‌کرد.

مارشا از او پرسیده بود: «چرا تیم‌های تو هیچوقت نمی‌برن؟»

«من بچه‌های تیم رو بر اساس دو معیار انتخاب می‌کنم.»

«چه معیارهایی؟»

«خوش اخلاقی پدر — و خوشگلی مامان.»

مارشا به شوخی سیلی‌ای به او زده بود، و شاید هم اگر با چشم خودش مادر بچه‌ها را کنار زمین بازی ندیده بود تا حدی نگران می‌شد و از طرفی هم مطمئن می‌دانست که تد این حرف‌ها را به شوخی می‌زند. در واقع تد مربی بزرگی بود، البته نه از لحاظ استراتژی بلکه از لحاظ رفتار با بچه‌ها. آنها هم، او و عدم رقابت طلبی‌اش را دوست داشتند به طوریکه حتی بازیکنان بی‌استعداد و آنهایی که معمولاً در طول فصل ناامید می‌شدند و دست از تلاش برمی‌داشتند هر هفته سر تمرین حاضر می‌شدند. تد حتی آهنگ معروف بون جووی<sup>۲</sup> را سر تمرین می‌برد و خودش قسمت معروف آن را تغییر می‌داد و می‌گفت: «تو اسم باختن رو خوب کردی<sup>۳</sup>». بچه‌ها هم می‌خندیدند و شادی می‌کردند؛ و وقتی هم آدم کلاس سوم باشد باید هم همینطور باشد.

پاتریشا<sup>۴</sup>، دختر چهارده ساله‌ی مارشا برای نمایشنامه‌ی سال اول دبیرستان که نسخه‌ی خلاصه شده‌ای از موزیکال بینوایان<sup>۵</sup> بود، تمرین می‌کرد. چند نقش کوچک به او داده بودند، ولی به نظر نمی‌رسید که تاثیری روی حجم کاری‌اش داشته باشد. و بزرگترین فرزندش، هیلی<sup>۶</sup>، سال آخر دبیرستان، در حال انجام «تمرین کاپیتان» برای

<sup>۱</sup>. Ryan

<sup>۲</sup>. Bon jovi از معروف‌ترین گروه‌های راک آمریکا

<sup>۳</sup>. اشاره به آهنگ You Give Love a Bad Name (تو اسم عشق رو خراب کردی) از Bon Jovi

<sup>۴</sup>. Patricia

<sup>۵</sup>. Les Miserables

<sup>۶</sup>. Haley

تیم لاکراس دختران بود. تمرینات کاپیتان تمریناتی غیر رسمی بود که از طریق آن دانش آموزان می‌توانستند تمرینات زودهنگامی را تحت دستورالعمل‌های ورزش‌های مدرسه‌ای انجام دهند. به طور خلاصه، نه مربی‌ای در کار بود و نه تمرینی رسمی محسوب می‌شد و فقط یک گردهمایی معمولی بود و می‌توان گفت یک بازی تصادفی و غیررسمی بود که توسط کاپیتان‌ها اداره می‌شد.

مارشا هم مثل خیلی از والدین حومه‌ی شهری یک رابطه‌ی عشق و نفرت با ورزش داشت. از بی‌ربطی نسبی آن آگاه بود ولی با این حال باز هم خودش را درگیر آن می‌کرد.

او برای شروع ورزش تنها به نیم ساعت آرامش نیاز داشت. فنجان اول را تمام کرد و با قهوه‌ساز یکی دیگر درست کرد و شروع به خواندن قسمت «مدل‌ها»ی روزنامه کرد. خانه همچنان ساکت بود. به طبقه‌ی پایین رفت تا به مسئولیت‌های روزانه‌اش رسیدگی کند. رایان به پهلو خوابیده بود و رویش به سمت در بود به طوری که مادرش می‌توانست بازتاب پدرش را در او ببیند. اتاق بغلی اتاق پاتریشا بود. او هم خواب بود. «عزیزم؟»

پاتریشا تکانی خورد و صدایی از خودش درآورد. اتاقش مثل اتاق رایان طوری بود که انگار یک نفر به طرزی استراتژیک داخل کتوهای کمدش دینامیت کار گذاشته و آنها را با انفجار باز کرده است؛ بعضی از لباس‌هایش روی زمین پخش و پلا شده و تعدادی دیگر مانند زخمی‌های روی سنگرهای قبل از انقلاب فرانسه به کمد چسبیده بودند.

«پاتریشا؟ یه ساعت دیگه تمرین داری.»

«بیدارم.» این را با صدایی گفت که نشان می‌داد همه چیز هست جز بیدار. مارشا به طرف اتاق بعدی، یعنی اتاق هیلی رفت و نگاه سریعی به داخل آن انداخت. تخت خالی بود.

مرتب هم بود، اما جای تعجب نبود. این اتاق برخلاف اتاق خواهر و برادرش مرتب، منظم و تمیز بود و می‌شد از آن به عنوان سالن نمایشگاه در یک فروشگاه لوازم

خانگی استفاده کرد. روی زمین این اتاق هیچ لباسی نبود و در همه‌ی کسوها بسته بود. نشان‌ها و جوایز ورزشی‌اش — که تعدادشان هم زیاد بود — به شکل منظمی روی چهار طاقچه چیده شده بودند. تد طاقچه‌ی چهارم را به تازگی بعد از پیروزی تیم هیلی در تورنمنت تعطیلات در فرانکلین لیکز<sup>۱</sup>، اضافه کرده بود. هیلی با دقت و وسواس خاصی نشان‌ها را بین چهار طاقچه تقسیم کرده بود چون نمی‌خواست فقط یک نشان روی طاقچه‌ی جدید باشد. مارشا دقیقاً دلیل این کارش را نمی‌دانست. تا حدی به این خاطر بود که هیلی نمی‌خواست طوری باشد که انگار منتظر اضافه شدن نشان‌های بیشتری است، ولی بیشتر به این خاطر بود که کلا از بی نظمی تنفر داشت. هر نشانی را با فاصله‌ای مساوی با دیگری قرار داده بود و هر وقت به تعداد آنها اضافه می‌شد به هم نزدیک‌ترشان می‌کرد و با فاصله‌ی سه اینچ، سپس دو اینچ و بعد یک اینچ از هم قرارشان می‌داد. هیلی توازن را دوست داشت. دختر خوبی بود، و هرچند این چیز فوق‌العاده‌ای بود — یعنی دختری که جاه طلب بود، تکالیف خود را بدون اینکه کسی از او بخواهد انجام می‌داد و هیچوقت دوست نداشت دیگران نظر بدی در باره‌اش داشته باشند، به طرز مسخره‌ای رقابت طلب بود — حالتی شبیه به اختلال وسواسی جبری<sup>۲</sup> در رفتارش بود که مارشا را نگران می‌کرد.

مارشا نمی‌دانست هیلی چه موقع به خانه آمده است. هیلی دیگر زمان خاموشی نداشت چون اصلاً نیازی به این کار نبود. او فردی مسئولیت‌پذیر بود و سال آخر هم بود و هرگز از موقعیت خود سوءاستفاده نمی‌کرد. شب قبل مارشا خسته بود و ساعت ده برای خواب به طبقه‌ی بالا رفته بود. تد هم که همیشه در حالت شهوانی قرار داشت خیلی زود به دنبال او راه افتاده بود.

مارشا می‌خواست به راهش ادامه بدهد و بی‌خیال موضوع شود که ناگهان به دلیلی که خودش هم نمی‌دانست تصمیم گرفت رخت‌های کثیف را برای شستن جمع کند. به طرف حمام هیلی رفت. خواهر و برادر کوچکترش، رایان و پاتریشا معتقد بودند که

<sup>۱</sup>. Franklin Lakes

<sup>۲</sup>. اختلال وسواسی جبری یا OCD نوعی اختلال اضطرابی است که در آن شخص دچار افکار مزاحم و اضطراب و وسواس شدید نسبت به نظم و ترتیب و کمال‌طلبی و ... می‌شود.

«سبد رختشویی» حسن تعبیری است برای «زمین» یا «هر جایی جز سبد رختشویی». اما هیلی وظیفه‌شناسانه و دیندارانه و شبانه لباس‌هایی را که آن روز پوشیده بود داخل سبد رختشویی می‌انداخت. و در این لحظه بود که مارشا احساس کرد سنگ کوچکی درون سینه‌اش در حال شکل‌گیری است.

هیچ لباسی در سبد رختشویی نبود.

وقتی مسواک، و سپس دستشویی و دوش هیلی را بررسی کرد سنگ درون سینه‌اش بزرگ‌تر شد.

همه خشک خشک بودند.

وقتی در حالی که سعی می‌کرد وحشت را از صدای خود دور کند تد را صدا زد سنگ بزرگ‌تر شد. وقتی با ماشین به محل تمرین کاپیتان رفتند و فهمیدند که هیلی اصلاً به آنجا نرفته است بزرگ‌تر شد. وقتی به دوستان هیلی زنگ زد و تد هم از آن طرف یک عالمه ایمیل ارسال کرد و باز هم کسی از هیلی خبر نداشت بزرگ‌تر شد. وقتی با پلیس تماس گرفتند و آنها با وجود اعتراضات مارشا و تد معتقد بودند که هیلی از خانه فرار کرده است و فقط قصدش این بوده که کمی از فشار مشکلات بکاهد بزرگ‌تر شد. وقتی بیست و چهار ساعت بعد پای اف بی آی به وسط آمد بزرگ‌تر شد. وقتی بعد از یک هفته هنوز اثری از هیلی نبود بزرگ‌تر شد.

انگار که زمین او را درسته قورت داده بود.

یک ماه گذشت. خبری نشد. سپس دو ماه. باز هم خبری نشد. و سپس بالاخره در ماه سوم خبری رسید— و سنگی که در سینه‌ی مارشا رشد کرده بود، سنگی که نمی‌گذاشت نفس بکشد و خواب شب را از او گرفته بود رشدش متوقف شد.



## بخش اول

### فصل ۱

#### سه ماه بعد

«آیا سوگند می‌خوری که حقیقت را بگویی و جز حقیقت چیزی نگویی، تا خداوند تو را یاری کند؟»

وندی تاینس جواب مثبت داد و در جایگاه شاهد ایستاد و به مقابل خود نگاه کرد. احساس می‌کرد روی صحنه قرار دارد و همان کاری را که به آن عادت داشت، یعنی کار گزارشگری تلویزیون را انجام می‌دهد، اما این بار معذب بود. به مقابل خود نگاه کرد و والدین قربانیان دن مرسر را دید. چهار جفت بودند. آنها هر روز در دادگاه حاضر می‌شدند. در ابتدا عکس‌هایی از فرزندانشان را با خود می‌آوردند، البته عکس‌هایی که در آنها معصوم‌تر نشان می‌دادند، و آنها را بالا می‌گرفتند و نشان می‌دادند، اما قاضی به آنها دستور داده بود که دیگر این کار را نکنند. آنها اکنون ساکت نشسته بودند و تماشا می‌کردند و این کارشان به نحوی حتی رعب‌آورتر بود.

صندلی‌ای که وندی رویش نشسته بود ناراحت بود. او حالت نشستنش را کمی تغییر داد و پاهایش را روی هم انداخت و سپس دوباره پاهایش را به حالت قبل برگرداند و منتظر ماند.

فلر هیکوری<sup>۱</sup>، وکیل مدافع سرشناس سر پا ایستاده بود و وندی برای چندمین بار از خودش پرسید که دن مرسر چگونه از عهده‌ی دستمزد او برآمده است. فلر کت و شلوار خاکستری همیشگی‌اش را با بندهای کلفت صورتی و پیراهن صورتی و کراوات صورتی پوشیده بود. با شیوه‌ای طول سالن را پیمود که می‌توان تا حدی اسم آن را «تئاتری» گذاشت، ولی بیشتر شبیه کارهای لیبراچی<sup>۲</sup> بود، البته اگر بتوان گفت لیبراچی هم واقعا آنقدر جرات خودنمایی داشت.

«خانم تاینس،» او با لبخندی صمیمانه صحبتش را شروع کرد. این جزئی از شیوه‌ی کار فلر بود. درست است که همجنس‌گرا بود، ولی همجنس‌گرا بودنش را طوری در دادگاه نشان می‌داد که انگار هاروی فایرستین<sup>۳</sup> است که با آن شلوار چرم بی‌خشتکش حرکت جازی دست را انجام می‌دهد. «اسم من فلر هیکوریه. صبح شما به خیر.»

«صبح به خیر.»

«شما برای یه برنامه‌ی خبری تابلوید<sup>۴</sup> مستهجن به اسم گرفتار در صحنه‌ی جرم کار می‌کنید، اینطور نیست؟»

دادستان که شخصی به نام لی پورتنوی<sup>۵</sup> بود گفت: «اعتراض دارم. اون یه برنامه‌ی تلویزیونی. هیچ مدرکی برای تایید موخس یا تابلوید بودن برنامه وجود نداره.»

فلر لبخندی زد و گفت: «می‌خواید براتون مدرک ارائه بدم، آقای پورتنوی؟»

قاضی لری هاوارد<sup>۱</sup> با صدایی که از همین حالا خسته به نظر می‌رسید گفت: «لازم نیست.» سپس رو به وندی گفت: «لطفا سؤال رو جواب بدید.»

<sup>1</sup>. Flair Hickory

<sup>2</sup>. Wladziu Valentino Liberace (۱۹۱۹-۱۹۸۷) مجری معروف آمریکایی که در دهه‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ بالاترین دستمزد را در جهان داشت.

<sup>3</sup>. Harvey Fierstein بازیگر و نمایشنامه‌نویس آمریکایی متولد ۱۹۵۲ که در سال ۱۹۸۲ برای نوشتن و بازی در نمایشنامه Torch Song Trilogy در نقش یک همجنس‌گرا برنده‌ی جایزه‌ی تونی شد و از آن زمان به بعد به طور غیر رسمی به سخنگویی برای حقوق مدنی همجنس‌گرایان تبدیل شد.

<sup>4</sup>. تابلوید بیشتر به روزنامه‌هایی گفته می‌شود که در قطع کوچک چاپ می‌شوند و به اخبار هفتگی مربوط به ماجراهای جنایی شورانگیز و شایعات و رسوایی‌هایی درباره‌ی زندگی خصوصی افراد مشهور و ورزشکاران می‌پردازند.

<sup>5</sup>. Lee Portnoi

وندی گفت: «من دیگه برای برنامه کار نمی‌کنم.»  
 فلر وانمود کرد که از این حرف متعجب شده است. «واقعا؟ ولی قبلا کار می‌کردید؟»  
 «بله.»

«پس چه اتفاقی افتاد؟»

«پخش برنامه متوقف شد.»

«به خاطر رتبه‌ی پایین؟»

«نه.»

«واقعا؟ پس به خاطر چی؟»

پورتنوی گفت: «عالیجناب، ما همه دلیلش رو می‌دونیم.»

لُری هاوارد با سر تایید کرد و گفت: «سؤال بعدی رو پرسید، آقای هیکوری.»

«شما موکل من، دن مرسر رو می‌شناسید؟»

«بله.»

«و بدون اجازه وارد خونهِی ایشون شدید، درسته؟»

وندی سعی کرد نگاه خود را ثابت نگه دارد و قیافه‌اش مقصر نشان ندهد. «حرفتون

کاملا صحیح نیست، نه.»

«صحیح نیست؟ خب، عزیزم، من می‌خوام حتما حرف‌هامون تا حد امکان صحیح

باشن، پس اجازه بدید برگردیم به عقب.»

او طول دادگاه رو طوری پیمود که انگار از روی راه گریه‌رویی در میلان راه می‌رفت.

او حتی با بی‌پروایی تمام به خانواده‌های قربانیان لبخند می‌زد. بیشتر آنها سعی

می‌کردند به او نگاه نکنند، اما یکی از پدران به نام اد گریسن<sup>۱</sup> با نگاهی نافذ به او

خیره شده بود. فلر نسبت به این موضوع بی‌اعتنا به نظر می‌رسید.

«شما اولین بار چطور با موکل من مواجه شدید؟»

«اون توی یه چت‌روم با من صحبت کرد.»

<sup>1</sup>. Lori Howard

<sup>2</sup>. Ed Grayson

فلر ابروهایش را با تعجب بالا برد و گفت: «جدی؟» انگار که این حرف  
 مجذوب‌کننده‌ترین حرفی بود که تابحال شنیده بود. «چه جور چت رومی؟»  
 «چت رومی که بچه‌ها بهش رفت و آمد دارن.»  
 «اونوقت شما توی این چت روم بودید؟»  
 «بله.»

«ولی شما که بچه نیستید، خانم تاینس. منظورم اینه که ممکنه با سلیقه‌ی من جور  
 در نیاید، ولی حتی منم متوجه می‌شم که شما یه زن بزرگسال و بسیار خوش آب و  
 رنگ هستید.»  
 «اعتراض دارم.»

قاضی هاوارد آهی کشید و گفت: «آقای هیکوری؟»  
 فلر لبخندی زد و با اشاره‌ی دست عذرخواهی کرد. فرار از چنین موقعیت‌هایی فقط از  
 فلر برمی‌آمد.  
 «حالا، خانم تاینس، وقتی وارد این چت روم می‌شدید، خودتون رو به جای یه دختر  
 نابالغ جا می‌زدید، درسته؟»  
 «بله.»

«بعدش وارد گفت‌وگوهایی می‌شدید تا مردها رو به رابطه‌ی جنسی اغوا کنید، اینطور  
 نیست؟»  
 «نه.»  
 «چطور؟»

«من همیشه می‌ذاشتم اونا قدم اول رو بردارن.»  
 فلر سرش را تکان داد و صدای نچ نچی از خودش درآورد. «اگه برای هر بار که این  
 حرف رو می‌زدم یه دلار داشتم. . .»  
 صدای خنده‌ای سطحی از میان جمعیت شنیده شد.  
 قاضی گفت: «ما رونوشت‌ها رو داریم، آقای هیکوری. می‌تونیم اونا رو بخونیم و  
 خودمون تصمیم بگیریم.»  
 «به نکته‌ی خوبی اشاره کردید، عالیجناب، متشکرم.»

وندی دلیل عدم حضور دن مرسر در دادگاه را نمی دانست، اما به احتمال زیاد دلیلش مشخص بود. این یک دادگاه مبنی بر مدرک بود، بنابراین نیازی به حضور در دادگاه نبود. فلر هیکوری امیدوار بود قاضی مدرک وحشتناک و تهوع آوری را که پلیس در کامپیوتر دن مرسر پیدا کرده و در سرتاسر خانه‌ی او مخفی کرده بود رد کند. اگر او موفق می شد این اتهام را برطرف کند — که البته همه عقیده داشتند که این هدفی دست نیافتنی است — به احتمال زیاد دن مرسر از همه‌ی اتهامات تبرئه می شد و یک کودک آزار بیمار برای خودش در خیابان‌ها آزاد می گشت.

فلر به سمت وندی چرخید و گفت: «راستی، از کجا می دونستید کسی که دارید باهاش این گفت‌وگوی آنلاین رو انجام می دید موکل منه؟»  
«اولش نمی دونستم.»

«جدی؟ پس فکر می کردید دارید با کی صحبت می کنید؟»  
«اسمش رو نپرسیده بودم. این جزئی از نقشه بود. در اون مرحله فقط می دونستم که کسیه که دنبال دخترای نابالغ برای سکس می گرده.»  
«از کجا می دونستید؟»  
«ببخشید؟»

فلر با انگشتانش علامت نقل قولی نشان داد و گفت: «به قول خودتون دنبال دخترای نابالغ برای سکس می گشته. از کجا می دونستید کسی که طرف صحبتتونه داره این کار رو می کنه؟»

«همونطور که جناب قاضی گفت، رونوشت رو بخونید، آقای هیکوری.»  
«اوه. خوندم. و می دونید چه نتیجه‌ای گرفتیم؟»  
این حرف باعث شد لی پورتنوی از جا بلند شود. «اعتراض دارم. برای ما اهمیتی نداره که آقای هیکوری چه نتیجه‌ای گرفته. ایشون هیچ مدرکی در اینجا ارائه نمی دن.»  
«وارد.»

فلر به طرف میزش رفت و شروع به برهم زدن یادداشت‌هایش کرد. وندی نگاهی به سمت جایگاه حضاار کرد. این کار باعث می شد تا حدی بر اعصابش مسلط شود. این افرادی که اینجا حضور داشتند زجر و سختی زیادی کشیده بودند. وندی داشت به آنها

کمک می کرد عدالت در موردشان برقرار شود. هر چند ممکن بود ادعا شود که او فقط وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهد، اما در واقع این کار خوبی که انجام داده بود ارزش بسیار زیادی برای خودش داشت. ولی وقتی چشمانش با چشمان اد گریسن تلاقی کرد حالتی در آنها دید که اصلا از آن خوشش نیامد. حالتی خشمگین در نگاهش بود. یا شاید هم چالش‌انگیز.

فلر کاغذها را روی میز گذاشت و گفت: «خب، اجازه بدید سؤالم رو اینطور بپرسم، خانم تاینس: اگه یه آدم منطقی این رونوشت‌ها رو می‌خوند، آیا به طور قطعی و بدون شک نتیجه می‌گرفت که یکی از کسانی که در این چت روم حضور دارن یه زن خبرنگار سی و شش ساله‌ی خوش آب و رنگه—»  
«اعتراض دارم!»

«—یا اینکه نتیجه می‌گرفت که این مکالمات توسط یه دختر سیزده ساله انجام گرفته؟»

وندی دهانش را باز کرد و سپس دوباره آن را بست و منتظر ماند. قاضی هاوارد گفت:  
«می‌تونید جواب بدید.»

«من خودم رو جای یه دختر سیزده ساله جا زده بودم.»

فلر گفت: «آه، کی تا حال چنین کاری نکرده؟»

قاضی هاوارد به او هشدار داد: «آقای هیگوری.»

«عذر می‌خوام، عالیجناب، نتونستم جلوی خودمو بگیرم. خب، خانم تاینس، اگه من فقط اون پیغام‌ها رو می‌خوندم، متوجه نمی‌شدم که دارید وانمود می‌کنید، درسته؟ فکر می‌کردم که واقعا یه دختر سیزده ساله‌اید.»

لی پورتنوی دستانش را بالا برد و گفت: «اینجا سؤالی هست؟»

«بله سؤال هست، عزیزم، پس گوش کنید: آیا اون پیغام‌ها توسط یه دختر سیزده ساله نوشته شده بود؟»

«این سؤال پرسیده و جواب داده شد، عالیجناب.»

فلر گفت: «فقط یه جواب ساده‌ی بله یا نه لازمه. آیا نویسنده‌ی اون پیغام‌ها یه دختر سیزده ساله بود؟»

قاضی هاوارد با اشاره به وندی گفت که می‌تواند جواب بدهد.

وندی گفت: «نه.»

«در واقع، همونطور که گفتید، وانمود می‌کردید که یه دختر سیزده ساله‌اید، درسته؟»  
«درسته.»

«و تا اون جایی که می‌دونید، شخصی که داشتید در اون طرف باهش صحبت می‌کردید وانمود می‌کرده که یه مرد بالغه که به دنبال سکس با یه دختر نابالغه. تا اون جایی که می‌دونید، داشتید با یه راهب زال با تبخال صحبت می‌کردید، درسته؟»  
«اعتراض دارم.»

نگاه وندی با نگاه فلر تلاقی کرد. «یه راهب زال که تبخال داشته باشه نیومد خونه‌ی اون بچه که باهش رابطه‌ی جنسی داشته باشه.»

ولی فلر با این حرف موافق نبود. «منظورتون کدوم خونه است، خانم تاینس؟ همون خونه‌ای که دوربین‌هاتون رو توش کار گذاشته بودید؟ بگید ببینم، آیا واقعا یه دختر نابالغ اونجا زندگی می‌کرد؟»

وندی جوابی نداد.

قاضی گفت: «لطفا سؤال رو جواب بدید.»

«نه.»

«ولی شما اونجا بودید، درسته؟ احتمالا هر کس طرف مکالمه‌ی آنلاین شما بوده— که البته نمی‌دونیم واقعا کی بوده— احتمالا اون شخص برنامه‌ی «خبری» شما رو دیده بوده»-- در اینجا فلر کلمه‌ی «خبری» را طوری گفت که انگار مزه‌ی بدی در دهانش داشت-- «و تصمیم گرفته خودش هم در کنار شما نقش بازی کنه تا بتونه با یه ستاره‌ی تلویزیونی خوش آب و رنگ سی و شش ساله آشنا بشه. چنین چیزی ممکن نیست؟»

پورتنوی بلند شد و گفت: «اعتراض دارم، عالیجناب. این بحث‌ها باید بمونه برای هیئت منصفه.»

فلر گفت: «درست می‌گید. می‌تونیم اونجا راجع به مورد مشخص دام‌افکنی غیرقانونی بحث کنیم.» و سپس رو به وندی گفت: «اجازه بدید فعلا راجع به شب شانزدهم

ژانویه صحبت کنیم. بعد از اینکه توی خونهای مخفیتون با موکل من مواجه شدید چه اتفاقی افتاد؟»

وندی منتظر ماند تا دادستان به کلمه‌ی «مخفی» اعتراض کند، اما احتمالاً دادستان با خودش فکر کرده بود که به اندازه‌ی کافی اعتراض کرده است. «موکلتون فرار کرد.»

«بعد از اینکه با دوربین و نورافکن و میکروفون‌هاتون پریدید بیرون، درسته؟»  
وندی باز هم قبل از جواب دادن منتظر اعتراض ماند. سپس گفت: «بله.»  
«بگید ببینم، خانم تاینس، آیا اکثر مردایی که وارد خونهای شما می‌شن همین واکنش رو نشون می‌دن؟»

«نه. اکثرا می‌مونن و سعی می‌کنن توضیح بدن.»

«و آیا اکثر اون افراد گناهکارن؟»

«بله.»

«ولی موکل من طور دیگه‌ای واکنش نشون داد. جالبه.»

پورتنوی دوباره بلند شد و گفت: «ممکنه برای آقای هیکوری جالب باشه، ولی برای بقیه‌ی ما، حيله گری‌های ایشون --»

فلر طوری که انگار حوصله‌ی دردسر نداشت گفت: «بله، بسیار خب، حرفم رو پس می‌گیرم. آروم باشید، جناب دادستان، اینجا که هیئت منصفه‌ای نیست. یعنی شما به قاضی ما در تشخیص «حيله گری‌های» من بدون راهنمایی شما اعتماد ندارید؟» او سراسر کتش را تنظیم کرد و ادامه داد: «خب، خانم تاینس، شما دوربین‌ها و نورافکن‌هاتون رو روشن کردید و یه دفعه با میکروفون‌هاتون پریدید بیرون و دن مرسر هم فرار کرد. شهادت شما همینه، درسته؟»

«درسته.»

«بعدش چکار کردید؟»

«به تهیه‌کننده‌هام گفتم برن دنبالش.»

فلر باز هم با تعجبی ساختگی گفت: «مگه تهیه‌کننده‌های شما مأمور پلیسن، خانم تاینس؟»



«نه.»

«به نظر شما شهروندان معمولی می‌تونن بدون کمک مأموران پلیس مظنون‌ها رو تعقیب کنن؟»

«یه مأمور پلیس همراهمون بود.»

هیكوری با قیافه‌ای شکاک گفت: «اوه، خواهش می‌کنم. برنامه‌ی شما یه برنامه‌ی کاملاً احساس‌برانگیزه. یه تابلوی بی‌ارزش در بدترین نوع خودش --»  
وندی حرفش را قطع کرد و گفت: «ما قبلاً همدیگه رو دیدیم، آقای هیكوری.» این حرف تا حدی هیكوری را به درنگ واداشت. «جدی؟»

«وقتی دستیار تهیه‌کننده‌ی برنامه «یک رابطه جاری» بودم. توی پرونده‌ی قتل رابرت بلیک<sup>1</sup> اسم شما رو به عنوان کارشناس ثبت کردم.»

هیكوری به طرف ناظران چرخید و تعظیم بلندی کرد و گفت: «پس، خانم‌ها و آقایان، همین الان تایید شد که من یه فاحشه‌ی رسانه‌ای هستم. هورا.» باز هم صدای خنده‌ای در میان حضار به گوش رسید. «خانم تاینس، یعنی می‌خواید به دادگاه بگید که قانون از چرندیات ژورنالیستی شما طرفداری و حمایت کرده؟»  
«اعتراض دارم.»

«وارد نیست.»

«ولی، عالیجناب --»

«وارد نیست. بنشینید، آقای پورتنوی.»

وندی گفت: «ما با پلیس و دفتر دادستان بخش ارتباط داشتیم. برامون اهمیت زیادی داشت که در طرف درست قانون بمونیم.»

«که اینطور. پس اون موقع شما و قانون با هم همکاری داشتید، درسته؟»

«نه دقیقاً، نه.»

«خب، پس چی، خانم تاینس؟ در تمام مدت این عملیات مخفی، خودتون تنها و بدون اطلاع و همکاری قانون کار می‌کردید؟»

«نه.»

<sup>1</sup>. Robert Blake

«بسیار خب. آیا قبل از شب شانزدهم ژانویه در خصوص موکل من با اداره‌ی پلیس و دفتر دادستان تماس گرفتید؟»

«با دفتر دادستان تماس گرفتیم، بله.»

«عالیه، متشکرم. حالا، گفتید که به تهیه‌کننده‌ها تون گفتید موکل من رو تعقیب کنن، درسته؟»

پورتنوی گفت: «ایشون چنین کلمه‌ای به کار نبرد. گفت دنبال کردن.»

فلر طوری به پورتنوی نگاه کرد که انگار در عمرش پشه‌ای مزاحم‌تر از او ندیده است.

«بله، بسیار خب، حالا هرچی — تعقیب کردن، دنبال کردن، می‌تونیم یه وقت دیگه

راجع به فرق اینا بحث کنیم. وقتی موکل من فرار کرد، شما کجا رفتید، خانم

تاینس؟»

«محل اقامتش.»

«چرا؟»

«با خودم گفتم ممکنه دن مرسر یه وقتی اونجا پیدا بشه.»

«پس همونجا، توی محل اقامتش منتظرش موندید؟»

«بله.»

«در حین اینکه منتظرش بودید خارج از خونه مونده بودید؟»

چهره‌ی وندی کمی مضطرب شد. حالا داشتند به بحث اصلی نزدیک می‌شدند. به

چهره‌ی حضار نگاه کرد، به چشمان اد گریسن، که پسر نه ساله‌اش از قربانیان اولیه‌ی

دن مرسر بود. سنگینی نگاه او را روی خود احساس می‌کرد. گفت: «یه چراغ روشن

دیدم.»

«توی خونه‌ی دن مرسر؟»

«بله.»

فلر با صدایی سرشار از طعنه و استهزا گفت: «چه عجیب. تا حالا یه بار هم توی

عمرم نشنیدم یه نفر وقتی خونه نیست چراغ خونه‌اش رو روشن بذاره.»

«اعتراض دارم.»

قاضی هاوارد آهی کشید و گفت: «آقای هیکوری.»

فلر نگاهش را روی وندی نگه داشت. «خب، بعدش چکار کردید، خانم تاینس؟»

«در زدم.»

«موکلم جواب داد؟»

«نه.»

«پس بعدش چکار کردید، خانم تاینس؟»

وندی سعی کرد وقتی قسمت بعدی را می‌گوید خیلی آرام و بی‌حرکت باشد. «فکر

کردم شاید از پشت پنجره یه حرکتی دیده باشم.»

فلر تکرار کرد: «فکر کردید شاید یه حرکتی دیده باشید. خدای من، میشه جمله‌تون

رو از این مبهم‌تر هم بگید؟»

«اعتراض دارم!»

«بسیار خب. بعدش چکار کردید؟»

«دستگیره رو امتحان کردم. در قفل نبود. بازش کردم.»

«واقعاً؟ چرا باید همچین کاری بکنید؟»

«نگران بودم.»

«نگران چی؟»

«بعضی موارد داشتیم که بچه‌بازها بعد از گرفتار شدن، به خودشون آسیب رسوندن.»

«یعنی بر همین اساس نگران بودید که موکل من به خاطر اینکه براش دام گذاشتید

اقدام به خودکشی کنه؟»

«یه همچین چیزی، بله.»

فلر دست به سینه ایستاد و گفت: «تحت تاثیر قرار گرفتم.»

پورتنوی فریاد زد: «عالیجناب!»

فلر دوباره با اشاره‌ی دست او را وادار به سکوت کرد. «پس یعنی می‌خواستید موکل

من رو نجات بدید؟»

«اگه چنین موقعیتی پیش می‌اومد، بله، می‌خواستم جلوشو بگیرم.»

«شما پشت تلویزیون کلماتی مثل «منحرف»، «بیمار»، «فاسد»، «هیولا»، و

«آشغال» برای توصیف کسانی که در تله مینداختین به کار می‌بردین، درسته؟»

«بله.»

«ولی در شهادت امروزتون گفتید که می‌خواستید به خونه‌ی ایشون نفوذ کنید — و در واقع با این کارتون قانون رو زیر پا بذارید — تا جون موکل منو نجات بدید؟»  
«میشه اینو گفت.»

نه تنها از لحن صدای هیکوری استهزا می‌بارید بلکه به نظر می‌رسید چند روزی هم در آن خیس خورده است: «چقدر شریفانه.»  
«اعتراض دارم!»

وندی گفت: «نمی‌خواستم کار شریفانه بکنم. فقط ترجیح می‌دم عدالت در مورد این افراد برقرار بشه و برای خانواده‌ها امنیت به وجود بیاد. خودکشی راه فرار راحتی.»  
«که اینطور. خب بعد از اینکه به خونه‌ی موکل من نفوذ کردید چه اتفاقی افتاد؟»

پورتنوی گفت: «اعتراض دارم. خانم تاینس گفت در قفل نبوده —»  
فلر دستهایش را سر کمرش گذاشت و گفت: «بله، خیلی خب، وارد شد، نفوذ کرد، هرچی که مورد خوشایند آقاییه که اونجاست. فقط لطف کنید اینقدر حرفم رو قطع نکنید. بعدش چه اتفاقی افتاد، خانم تاینس؟ بعد از اینکه به خونه‌ی موکل من وارد شدید؟» — باز هم روی این کلمه تاکید بیشتری از حد کرد.

«هیچی.»

«موکلم نمی‌خواست آسیبی به خودش برسونه؟»

«نه.»

«پس چکار می‌کرد؟»

«اونجا نبود.»

«کسی در واقع داخل بود یا نه؟»

«نه.»

«و اون «حرکتی» که ممکنه دیده باشید چی؟»

«نمی‌دونم.»

فلر سری تکان داد و شروع به قدم زدن کرد. «شما شهادت دادید که بعد از اینکه موکل من فرار کرده و تهیه‌کننده‌هاتون تعقیبش کردن خودتون بلافاصله با ماشین

به خونهایش رفتید. واقعا فکر می کردید وقت می کنه برگرده خونه و ترتیب یه خودکشی رو بده؟»

«اون سریع ترین راه به خونه رو بلد بود و از ما هم زودتر حرکت کرد. پس بله، به نظرم وقت این کار رو داشت.»

«که اینطور. اما اشتباه می کردید، درسته؟»

«در چه موردی؟»

«موکل من یه راست به خونه نرفت، درسته؟»

«درسته، نرفت.»

«ولی شما به خونهای آقای مرسر رفتید — اون هم قبل از اینکه خودش یا پلیس برسه، درسته؟»

«فقط برای یه لحظه ی کوتاه.»

«میشه بگید یه لحظه ی کوتاه یعنی چه مدت؟»

«دقیق نمی دونم.»

«خب، باید همه ی اتاق ها رو چک می کردید، درسته؟ که مطمئن بشید خودش رو با کمربندی چیزی اعدام نکرده باشه، درسته؟»

«من فقط اتاقی رو که چراغش روشن بود چک کردم. یعنی آشپزخونه.»

«که این یعنی حداقل باید از داخل اتاق پذیرایی رد می شدید. بگید بینم، خانم

تاینس، بعد از اینکه فهمیدید موکل من توی خونه نیست چکار کردید؟»

«دوباره رفتم بیرون و منتظر موندم.»

«منتظر چی؟»

«اومدن پلیسا.»

«اومدن؟»

«بله.»

«و برای گشتن خونهای موکل من حکم داشتن، درسته؟»

«بله.»

«و هر چند می‌دونم از نفوذ به خونه‌ی موکل من نیت خوبی داشتید، هیچ بخشی از وجودتون نگران نبود که کار پرونده‌ی دام افکنی‌تون به کجا میرسه؟»  
«نه.»

«از وقتی که اون برنامه‌ی شانزدهم ژانویه پخش شده، شما تحقیقات گسترده‌ای در مورد گذشته‌ی موکل من انجام دادید. به غیر از اونچه اون شب توسط پلیس از خونه‌ی اون پیدا شد، شما مدرک محکم دیگه‌ای مبنی بر فعالیت غیرقانونی پیدا کردید؟»  
«هنوز نه.»

فلر گفت: «این رو نه به حساب میارم. خلاصه، بدون مدارکی که طی جستجوی پلیس کشف شده، شما هیچ چیزی که موکل من رو به هرگونه فعالیت غیرقانونی مرتبط کنه ندارید، درسته؟»  
«اون اون شب توی خونه حاضر شد.»

«همون خونه‌ی مخفی که هیچ دختر نابالغی توش سکونت نداشت. حالا واقعا، خانم تاینس، این پرونده — و، اِ، اعتبار شما — به مدارکی بستگی داره که در خونه‌ی موکل من پیدا شده. بدون اون، شما هیچی ندارید. خلاصه، شما هم توانایی و هم دلیل وادار کننده‌ای برای جاسازی اون مدارک داشتید، اینطور نیست؟»  
لی پورتنوی با شنیدن این حرف از جا بلند شد. «عالیجناب، این مسخره است. تصمیم در این باره به عهده‌ی هیئت منصفه است.»

فلر گفت: «خانم تاینس خودش ورود غیرمجاز و بدون حکم به خونه رو تایید کرد.»  
پورتنوی گفت: «بسیار خب، پس اگه فکر می‌کنید می‌تونید ثابت کنید که بدون اجازه وارد خونه شده به همین جرم متهمش کنید. و اگه آقای هیکوری می‌خواد نظریه‌های پوچ راجع به جاسازی مدرک و راهب زال ارائه بده، اون هم حقشه — ولی در جریان دادگاه. و برای هیئت منصفه در دادگاه. و بعدش من هم می‌تونم مدارکی ارائه بدم که نشون بده نظریه‌های ایشون چقدر پوچ هستن. دادگاه و محاکمه هم برای همین کارها به وجود اومدن. خانم تاینس یه شهروند عادیه — و معیارهایی که برای یه شهروند عادی در نظر گرفته شده با یه مأمور دادگاه متفاوته. شما نمی‌تونید کامپیوتر و

عکس‌ها رو رد کنید، عالیجناب. این مدارک در جریان یه تفتیش قانونی و حکم امضا شده کشف شدن. بعضی از اون عکس‌های تهوع‌آور توی یه گاراژ و پشت چند تا قفسه‌ی کتاب مخفی شده بودن — و به هیچ‌وجه امکان نداره خانم تاینس تونسته باشه در اون لحظات کوتاه یا حتی چند دقیقه‌ای که وارد خونه شده این مدارک رو جاسازی کرده باشه.»

فلر سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «وندی تاینس با دلایل موجه‌نما به خونه نفوذ کرده. چراغ روشن؟ حرکت؟ خواهش می‌کنم بس کنید. اون حتی انگیزه‌ی وادارکننده‌ای برای جاسازی مدارک داشته — و اطلاع هم داشته که خونه‌ی دن مرسر به زودی تفتیش می‌شه. این از میوه‌ی یه درخت سمی هم بدتره. هر مدرکی که در اون خونه پیدا شده باید رد بشه.»

«وندی تاینس یه شهروند عادیه.»

«ولی شهروند عادی بودن به اون اختیار تام نمی‌ده. میتونسته خیلی راحت اون لپ‌تاپ و عکس‌ها رو توی خونه جاسازی کرده باشه.»

«که این بحثیه که می‌تونید با هیئت منصفه مطرحش کنید.»

«عالیجناب، مدارک کشف شده به طرز مسخره‌ای اهانت آمیزن. خانم تاینس با شهادت خودش به وضوح چیزی بیشتر از یک شهروند عادیه. من چندین بار از ایشون در مورد ارتباطش با دفتر دادستان سؤال کردم. خودش تایید کرد که مأمور اوناست.»

لی پورتنوی با شنیدن این حرف از عصبانیت سرخ شد. «مسخره است، عالیجناب. یعنی هر خبرنگاری که روی یه ماجرای جنایی کار می‌کنه مأمور قانون محسوب می‌شه؟»

«خانم تاینس خودش تایید کرد که با شما کار می‌کرده و در مجاورت دفتر شما هم بوده، آقای پورتنوی. می‌تونم به تندنویس بگم دوباره بخشی رو که راجع به داشتن یه مأمور پلیس در صحنه و ارتباط با دفتر دادستانه بخونه.»

«ولی این خانم تاینس رو به مأمور پلیس تبدیل نمی‌کنه.»

«ما اینجا دیگه زیادی داریم وارد بحث معنانشناسی می‌شیم، و آقای پورتنوی هم این رو خوب می‌دونه. بدون وندی تاینس اداره‌ی ایشون نمی‌تونست هیچ پرونده‌ای علیه

موکل من تشکیل بده. تمام پرونده‌ی اونا — تمام جرائمی که الان موکل من بهشون متهم شده — از تلاش خانم تاینس برای دام‌افکنی نشأت می‌گیره. بدون دخالت اون، اصلاً حکمی صادر نمی‌شد.»

پورتنوی طول سالن را پیمود و گفت: «عالیجناب، ممکنه خانم تاینس از اول پرونده رو به دفتر ما ارائه داده باشه، ولی با اون معیارها، هر شاهد یا شاکی‌ای که قدم جلو می‌ذاره مأمور قانون در نظر گرفته میشه —»

قاضی هاوارد گفت: «به اندازه‌ی کافی شنیدم.» سپس چکشش را به صدا درآورد و از جا بلند شد. «تا فردا صبح شما رو در جریان تصمیمم قرار می‌دم.»



## فصل ۲

در میان راهرو وندی به پورتنوی گفت: «خیلی افتضاح پیش رفت.»  
«قاضی مدرک رو رد نمی‌کنه.»

وندی قانع نشده بود.

پورتنوی ادامه داد: «این از یه لحاظ به نفع ماست.»  
«چطور؟»

پورتنوی گفت: «این پرونده مهم‌تر از اونیه که مدرکش نادیده گرفته بشه.» سپس به سمت وکیل مقابل خود اشاره کرد و ادامه داد: «تنها کاری که فلر اونجا انجام داد این بود که استراتژی محاکمه‌اش رو به ما نشون بده.»

در مقابل آنها، جنا ویلر، همسر سابق دن مرسر، مشغول پاسخگویی به سؤالات یکی از خبرنگاران رقیب بود. حتی با وجود اینکه مدارکی علیه دن به وجود آمده بود، جنا همچنان حامی وفاداری برای شوهر سابقش باقی مانده بود و ادعا می‌کرد اتهامات وارده ساختگی هستند. این موضع، که از نظر وندی هم قابل تحسین و هم ساده لوحانه بود، جنا را به چهره‌ای منفور در شهر مبدل ساخته بود.

فلر هیکوری که هنوز در مقابل آنها قرار داشت با تملق گویی عده‌ای خبرنگار مواجه شده بود. البته آنها همه دوستش داشتند — خود وندی هم زمانی که دادگاه‌های او را پوشش می‌داد از او خوشش می‌آمد. او باز هم رفتار خودنمایانه‌اش را به خود گرفته و آن را وارد مرحله‌ی کاملاً تازه‌ای کرده بود. اما اکنون، سوای آن مسائل پیش آمده، وندی متوجه شده بود که خودنمایی چقدر می‌تواند رابطه‌ی نزدیکی با سنگدلی داشته

باشد. اخمی کرد و گفت: «این فلر هیکوری که من می‌شناسم کاری نمی‌کنه که مسخره‌ی مردم بشه.» فلر خبرنگاران متملق را به خنده انداخت و با دست به پشت چندتایی از آنها زد و سپس از آنجا دور شد. وقتی فلر بالاخره تنها شد، وندی از اینکه می‌دید اد گریسن به او نزدیک می‌شود متعجب شد.

گفت: «اوهو.»

«چی؟»

وندی با چانه به سمت آنها اشاره کرد. پورتنوی به جایی که او اشاره کرده بود نگاه کرد. گریسن، که مردی بود درشت هیکل با موهای خاکستری کوتاه، نزدیک فلر هیکوری ایستاده بود. دو مرد مدتی طولانی به هم خیره شدند. گریسن جلوتر رفت و وارد فضای فلر شد. ولی فلر از جایش تکان نخورد.

پورتنوی چند قدمی به طرف آنها رفت. «آقای گریسن؟»

صورتشان تنها چند سانتیمتر با هم فاصله داشت. گریسن سرش را به سمت صدا چرخاند و به پورتنوی خیره شد.

پورتنوی پرسید: «همه چی روبراه؟»

گریسن گفت: «مشکلی نیست.»

«آقای هیکوری؟»

«چیزی نیست، دادستان. فقط داریم یه گپ دوستانه با هم می‌زنیم.»

چشمان گریسن روی وندی ثابت ماند، و وندی باز هم از آنچه در آنها دید خوشش

نیامد. هیکوری گفت: «خب، اگه دیگه حرفی نیست، آقای گریسن. . .»

گریسن چیزی نگفت. هیکوری برگشت و از آنجا رفت. گریسن به طرف پورتنوی و وندی آمد.

پورتنوی پرسید: «کاری هست که بتونم براتون انجام بدم؟»

«نه.»

«میتونم بپرسم در چه باره‌ای با آقای هیکوری حرف می‌زدید؟»

گریسن گفت: «می‌تونید بپرسید.» سپس به وندی نگاه کرد و گفت: «به نظرت قاضی

داستانت رو باور کرد، خانم تاینس؟»

وندی گفت: «داستان نبود.»

«اما کاملاً حقیقت هم نبود، درسته؟»

اد گریسن برگشت و از آنجا دور شد.

وندی گفت: «منظورش چی بود؟»

پورتنوی گفت: «نمی‌دونم. اما نگران اون نباش. نگران فلر هم نباش. کارش خوبه، اما

این دفعه نمی‌بره. برو خونه، یه نوشیدنی بخور، همه چیز درست می‌شه.»

وندی به خانه نرفت. به طرف استودیوی اخبار تلویزیونی‌اش در سکاگوس<sup>۱</sup> نیوجرسی<sup>۲</sup>

که بر مجتمع ورزشی میدولندز<sup>۳</sup> مشرف بود راه افتاد. منظره‌ی آن هیچوقت آرامش

بخش نبود. مردابی بود که زیر سنگینی ساخت و ساز دائم کمر خم کرده بود. او

ایمیلش را چک کرد و پیغامی از طرف رئیسش، ویک گرت<sup>۴</sup> مدیر اجرایی استودیو

دید. پیغام، که شاید طولانی‌ترین پیغامی بود که ویک تا بحال از طریق ایمیل

فرستاده بود نوشته بود: «همین الان بیا پیشم.»

ساعت سه و نیم بعدازظهر بود. پسرش، چارلی، که سال آخر دبیرستان کسلتون<sup>۵</sup> بود،

می‌بایست تا حالا به خانه رسیده باشد. وندی به تلفن همراهش زنگ زد چون

هیچوقت تلفن خانه را جواب نمی‌داد. چارلی با چهارمین زنگ با احوالپرسی

همیشگی‌اش جواب داد: «چیه؟»

وندی از پسرش پرسید: «خونه‌ای؟»

«آره.»

«چکار میکنی؟»

«هیچی.»

«درس و مشق نداری؟»

«یه کم.»

<sup>۱</sup>. Secaucus

<sup>۲</sup>. New Jersey

<sup>۳</sup>. Midowlands

<sup>۴</sup>. Vic Garrett

<sup>۵</sup>. Kasselton

«هنوز انجامشون ندادی؟»

«می‌دم.»

«چرا الان انجامشون نمیدی؟»

«چیز زیادی نیست. فوقش ده دقیقه طول بکشه.»

«منظور منم همینه. اگه چیز زیادی نیست، زود انجامش بده تموم بشه.»

«بعدا انجامش میدم.»

«مگه الان داری چکار میکنی؟»

«هیچی.»

«پس منتظر چی هستی؟ چرا تکالیفت رو الان انجام نمیدی؟»

یک روز تازه و همان مکالمه‌ی همیشگی. چارلی بالاخره گفت که تا «یک دقیقه

دیگر» تکالیفش را انجام می‌دهد، که مخفف این بود: «اگه بگم یه دقیقه دیگه، شاید

دیگه اینقدر گیر ندی.»

وندی گفت: «احتمالا تا ساعت هفت خونه باشم. می‌خوای سر راه غذای چینی

بگیرم؟»

«از بامبو هاوس<sup>۱</sup> بگیر.»

«خیلی خب. ساعت چهار به جرسی<sup>۲</sup> غذا بده.»

جرسی سگشان بود.

«باشه.»

«یادت نره.»

«اوهوم.»

«تکالیفت هم یادت نره.»

«خداحافظ.»

تقی.

<sup>1</sup>. Bamboo House

<sup>2</sup>. Jersey

وندی نفس عمیقی کشید. چارلی اکنون هفده ساله و سال آخر دبیرستان بود و خیلی وندی را آزار می‌داد. آنها کار پیدا کردن دانشگاه را به اتمام رسانده بودند. کاری که والدین حومه‌ی شهری با بیرحمی‌ای خود را درگیر آن می‌کردند که روی یک مستبد جهان سومی را کم می‌کرد. آنها بالاخره دبیرستان فرانکلین و مارشال<sup>۱</sup> در لنکستر<sup>۲</sup> پنسیلوانیا<sup>۳</sup> را انتخاب کرده بودند. چارلی هم مثل همه‌ی نوجوانان از این تغییر بزرگ در زندگی‌اش می‌ترسید و دستپاچه بود، البته نه به اندازه‌ی مادرش. چارلی، پسر قشنگ و بداخلاق و آزاردهنده‌اش تنها کسی بود که داشت. اکنون دوازده سال بود که این دو تنها با هم زندگی می‌کردند. مادر مجرد و تک فرزندی که در منطقه‌ی سفیدپوش بزرگی در حومه‌ی شهر همدم یکدیگر بودند. البته سال‌ها به سرعت سپری می‌شد. در مورد بچه‌ها همیشه همین‌گونه بود. وندی نمی‌خواست هیچوقت چارلی را رها کند. هر شب به او نگاه می‌کرد و رشد و کمال آزاردهندگی را در او می‌دید و همانطور که از چهار سالگی چارلی آرزو کرده بود، آرزو می‌کرد که: خدایا خواهش می‌کنم بذار توی همین سن نگهش دارم، نه یه روز بزرگتر نه کوچیکتر، بذار پسر قشنگم رو به همین شکل و سن نگه دارم و چند روز بیشتر پیش خودم نگهش دارم. چون به زودی تنها می‌شد.

ایمیل دیگری روی صفحه‌ی کامپیوترش ظاهر شد. باز هم از طرف رئیسش، ویک گرت بود: «کدوم قسمت «همین الان بیا پیشم» رو واضح نگفتم؟»

وندی دکمه‌ی پاسخ را زد و نوشت: «دارم میام.»

چون دفتر ویک آنسوی راهرو بود، تمام این مکالمات بیجا و آزاردهنده به نظر می‌رسید، ولی دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم همین‌گونه است. او و چارلی در داخل خانه‌ی خودشان هم برای هم پیغام می‌فرستادند. مثلاً وقتی آنقدر خسته بود که نمی‌توانست فریاد بزند، می‌نوشت: «شام حاضر» یا «جرسی رو ببر بیرون» یا جمله‌ی معروف همیشگی‌اش «اینقدر با کامپیوتر کار نکن، یه کتاب بخون.»

<sup>۱</sup>. Franklin & Marshall

<sup>۲</sup>. Lancaster

<sup>۳</sup>. Pennsylvania

وندی نوزده ساله و دانشجوی سال دوم دانشگاه تافتز<sup>۱</sup> بود که حامله شده بود. او به یک مهمانی دانشگاهی رفته بود و بعد از اینکه مشروب زیادی خورده بود، با جان مورو<sup>۲</sup> آشنا شده بود. کسی که همه‌ی ورزش‌ها را تجربه کرده و با بازی در خط حمله‌ی فوتبال هم شروع کرده بود، و اگر در فرهنگ لغات وندی تاینس دنبالش می‌گشتید تعریفی که برایش پیدا می‌شد «به او نمی‌خورد» بود. وندی خودش را یک آزادیخواه دانشگاهی و ژورنالیست زیرزمینی می‌دانست. لباس مشکی تنگ می‌پوشید، فقط موسیقی راک گوش می‌کرد و به مسابقات شعرسرایي و گالری‌های سیندی شرمین<sup>۳</sup> سر می‌زد. اما قلب چیزی از موسیقی راک و مسابقه‌ی شعر و گالری نمی‌داند. او دست آخر به طور جدی از این ورزشکار خوش‌قیافه خوشش آمده بود. در ابتدا رابطه‌شان جدی نبود. در واقع فقط با هم آشنا شده بودند و بعد شروع به بیرون رفتن با هم کرده بودند، البته نه می‌شد گفت قرار عشقی است نه می‌شد گفت قرار عشقی نیست. این جریان چیزی حدود یک ماه ادامه یافته بود تا اینکه وندی متوجه شده بود باردار است.

وندی در تمام طول زندگی‌اش به او گفته بودند که یک زن کاملاً امروزی بودن تصمیمی است که فقط و فقط با خود اوست. با دو سالی که از دانشگاهش مانده بود و حرفه‌ای که در روزنامه‌نگاری در انتظارش بود، زمان بارداری نمی‌توانست بدتر از این باشد، ولی این جواب مسئله را از پیش واضح‌تر می‌کرد. تلفنی با جان تماس گرفت و گفت: «باید با هم حرف بزنیم.» جان وارد اتاق کوچک او شد و وندی از او خواست که بنشینند. جان روی صندلی کوچک کیسه‌ای‌ای که خیلی هم برای این هیکل ۱۹۵ سانتیمتری مضحک به نظر می‌رسید نشست. جان که از لحن او فهمیده بود موضوع جدی است، سعی کرد در حالی که خودش را روی صندلی ثابت نگه می‌دارد قیافه‌ای جدی به خود بگیرد، که این باعث شد مثل پسر بچه‌ای به نظر برسد که ادای آدم بزرگ‌ها را درمی‌آورد.

<sup>1</sup>. Tufts

<sup>2</sup>. John Murrow

<sup>3</sup>. Cindy Sherman عکاس آمریکایی متولد ۱۹۵۴ که به خاطر پرتره‌های مفهومی‌اش مشهور است.

وندی نطقی را که از دو روز قبل در ذهن خود تمرین کرده بود با این جمله شروع کرد: «من حامله‌ام.» سپس گفت: «از این به بعد هر اتفاقی که بیفته تصمیمش با خودمه، و امیدوارم به این تصمیم احترام بذاری.»

وندی در حالی که در طول اتاق کوچکش قدم می‌زد و سعی می‌کرد لحنش را تا حد امکان واقعی نگه دارد، بدون اینکه به او نگاه کند حرف‌هایش را ادامه داد. حتی بیانیهای از پیش آماده شده‌اش را با تشکر از آمدن او و آرزوی موفقیت خاتمه داد. سپس بالاخره ریسک کرد و نگاهی به سمت او انداخت.

جان مورو با آبی‌ترین چشمانی که او در عمرش دیده بود نگاهش کرد و گفت: «ولی من دوستت دارم، وندی.»

وندی خواسته بود بخندد ولی در عوض شروع به گریستن کرده بود و جان از روی آن صندلی کیسه‌ای لعنتی بلند شده و زانو زده بود و همان جا و همان لحظه در میان خنده و گریه‌ی وندی از او خواستگاری کرده بود و با وجود شک و تردید همگان، با هم ازدواج کرده بودند و بر خلاف تصور همه نه سال بعدی را در سعادت و خوشبختی گذراندند. جان مورو مهربان و دلسوز و دوست‌داشتنی و خوش‌قیافه و بامزه و باهوش و مؤدب بود. او با تمام وجود به وندی عشق می‌ورزید. سال سوم دانشگاهشان را می‌گذراندند که چارلی به دنیا آمد. دو سال بعد، جان و وندی پول کافی برای پیش پرداخت خانه‌ی کوچکی در جاده‌ای شلوغ در کسلتون جمع کردند. وندی کاری در یک ایستگاه تلویزیونی محلی پیدا کرد. جان هم روی دکترایش در روانشناسی کار می‌کرد. آنها در مسیر زندگی قرار گرفته بودند.

و بعد، در یک چشم بهم زدن جان از دنیا رفت. اکنون خانه‌ی کوچکش فقط وندی و چارلی و حفره‌ی بزرگی را در خود جا داده بود که با حفره‌ای که در قلب وندی به وجود آمده بود برابری می‌کرد.

وندی در اتاق ویک را زد و سرش را داخل برد. «زنگ زدی؟»

رئیسش گفت: «شنیدم توی دادگاه بدجوری کم آوردی.»

وندی گفت: «تو باید از من حمایت کنی. من به خاطر همین اینجا کار می‌کنم. به خاطر ساپورتی که ازم میشه.»

ویک گفت: «ساپورت میخوای برو یه سینه بند بخر.»  
 وندی اخمی کرد و گفت: «خودتم می‌دونی که اصلا با عقل جور در نمیاد.»  
 «آره، می‌دونم. نامهات رو دارم — یا بهتره بگم نامه‌های متعدد و مکررت رو — که  
 همه‌اش هم راجع به مأموریت‌هاست شکایت کردی.»  
 «کدوم مأموریت‌ها؟ این دو هفته‌ی گذشته بهم گفتی افتتاح یه فروشگاه چای گیاهی  
 و یه برنامه‌ی مد برای شال مردونه رو پوشش بدم. فقط می‌خوام دوباره منو روی یه  
 کار شبه‌واقعی بذاری، همین.»

ویک یک دستش را زیر گوشش گرفت، انگار که به سختی صدای او را می‌شنید.  
 «صبر کن بینم.» او به جز شکم گنده‌اش که شبیه یک توپ بولینگ بود مردی  
 کوچک اندام بود. می‌شد به چهره‌اش «راسو مانند» گفت، البته اگر راسو واقعا آنقدر  
 زشت باشد.

وندی گفت: «چیه؟»

«این قسمتی نیست که همه‌اش راجع به بی‌عدالتی یه زن جذاب بودن در یه شغل  
 مرد سالار سرکوفت می‌زنی و اینکه من باهات فقط در حد یه آدم خوش‌ظاهر رفتار  
 می‌کنم؟»

«این سرکوفت‌ها کمکم میکنه مأموریت‌های بهتری بهم برسه؟»

«نه. ولی می‌دونی ممکنه چه چیز دیگه‌ای بهت برسه؟»

«پشت تلویزیون خط وسط سینه‌هامو بیشتر نشون بدم؟»

«از طرز فکر خوشم میاد، ولی نه، امروز نه. امروز جواب سوالت می‌شه: محکومیت  
 دن مرسر. باید آخرش همون قهرمانی باشی که یه بچه باز بیمار رو گیر انداخته نه  
 خبرنگاری که پاش رو از حد خودش فراتر گذاشته و به آزادیش کمک کرده.»

«به آزادیش کمک کرده؟»

ویک شانه‌ای بالا انداخت.

وندی گفت: «اگه من نبودم که پلیس اصلا از جریان دن مرسر باخبر نمی‌شد.»  
 ویک ویولن خیالی‌اش را روی شانه‌اش گذاشت، چشمانش را بست و شروع به نواختن  
 کرد.



وندی گفت: «اینقدر کودن نباش.»

«می‌خواهی بگم چند تا از همکارات بیان گروهی همدیگه رو بغل کنیم؟ یا دستای

همدیگه رو بگیریم و سرود کومبایا بخونیم؟»

«شاید یه وقت دیگه، بعد از اینکه تو یه استمنای گروهی برامون انجام دادی.»

«اوه اوه.»

وندی پرسید: «کسی نمی‌دونه دن مرسر کجا قایم شده؟»

«نه. دو هفته است کسی اونو ندیده.»

وندی دلیل این کار او را نمی‌دانست. می‌دانست که دن به خاطر تهدید به مرگ جای

خود را تغییر داده است، ولی عدم حضورش در دادگاه امروز کمی غیرعادی به نظر

می‌رسید. وندی می‌خواست سؤال دیگری از ویک پرسد که دستگاه مخابره به صدا

درآمد.

ویک با اشاره انگشتش او را ساکت کرد و سپس دکمه‌ی بلندگو را زد: «چی؟»

پذیرگر با صدای آرامی گفت: «مارشا مک‌وید اومده شما رو ببینه.»

این حرف هر دوی آنها را به سکوت وا داشت. مارشا مک‌وید در شهر وندی و به

فاصله‌ای کمتر از نیم مایل از او زندگی می‌کرد. سه ماه پیش دختر نوجوانش

هیلی — از هم مدرسه‌ای‌های چارلی — ظاهراً از پنجره‌ی اتاق خوابش خارج شده و

دیگر برنگشته بود.

وندی پرسید: «خبر جدیدی از پرونده‌ی دخترش به دست اومده؟»

ویک سرش را تکان داد و گفت: «نه، درست برعکس.» که البته قضیه خیلی بدتر از

این بود. تا دو سه هفته، گم شدن هیلی مک‌وید به داستانی بزرگ تبدیل شده بود —

آدم ربایی؟ فرار؟ — و با اخبار کوتاه و زیرنویس و صحبت «کارشناسان» فرصت‌طلبی

که وقایع احتمالی را بازسازی می‌کردند به اوج خود رسیده بود. اما هیچ داستانی، حتی

شورانگیزترین داستان هم نمی‌تواند بدون تغذیه‌ی تازه دوام بیاورد. خدا می‌داند که

شبکه‌ها تمام تلاش خود را به کار می‌گرفتند. آنها روی هر شایعه‌ای از بردگی

سفیدپوستان گرفته تا پرستش شیطان دست می‌گذاشتند، اما در این حرفه «هیچ

خبری» واقعا «خبر بد» محسوب نمی‌شد. توجه سطحی ما به اخبار واقعا رقت‌انگیز

بود، و می‌شد رسانه‌های خبری را در این مورد مقصر دانست، ولی آنچه را که روی آنتن می‌رفت خود بینندگان دیکته می‌کردند. اگر مردم داستان را تماشا کنند، پخش آن ادامه می‌یابد. اگر تماشا نکنند، شبکه‌ها برای جلب نگاه بی‌ثبات مردم به دنبال بازیچه‌ی پرزرق و برق تازه‌ای می‌روند.

وندی پرسید: «می‌خواهی من باهاش صحبت کنم؟»

«نه، خودم باهاش حرف می‌زنم. به خاطر همین کارا بهم اینقدر پول می‌دن.»  
 ویک با اشاره به او گفت که از اتاق بیرون برود. وندی از راهرو پایین رفت و وقتی برگشت و به عقب نگاه کرد مارشا مک‌وید را جلوی در اتاق ویک دید. وندی مارشا را نمی‌شناخت، ولی چند باری او را در شهر دیده بود، همانطور که مثلاً یک نفر را در کافی شاپ یا پارکینگ مدرسه یا ویدئو کلوب محله می‌بینید. اگر بگوییم مادر شاد و سرحالی که همیشه به نظر می‌رسید بچه‌ای به دنبالش است اکنون ده سال پیرتر نشان می‌دهد خیلی کلیشه‌ای می‌شود. مارشا اینگونه نبود. او هنوز هم زنی جذاب بود و هنوز هم به سن و سال خودش نشان می‌داد، اما انگار که تمام حرکاتش کند شده و حتی عضلاتی هم که حالت چهره‌اش را کنترل می‌کردند با ملاس پوشیده شده بودند. مارشا مک‌وید برگشت و وندی را دید. وندی سری به او تکان داد و سعی کرد لبخند نصف و نیمه‌ای بزند. مارشا برگشت و وارد دفتر ویک شد.

وندی به پشت میز خودش برگشت و تلفنش را برداشت. به مارشا مک‌وید فکر کرد، به آن مادر ایده آل با شوهر خوب و خانواده‌ی زیبایی و اینکه چقدر سریع و راحت این‌ها از دستش درآمده و اینکه این‌ها چقدر سریع و راحت می‌توانست از دست آدم دریابند.

شماره‌ی چارلی را گرفت.

«چی؟»

این لحن بی‌حوصله در واقع تسلی‌اش می‌داد. «هنوز تکالیف رو انجام ندادی؟»  
 «یه دقیقه دیگه.»

وندی گفت: «خیلی خب، هنوزم امشب غذا از بامبو هاوس می‌خواهی؟»

«مگه قبلا در این باره حرف نزدیم؟»

تلفن را قطع کردند و وندی به صندلی اش تکیه داد و پاهایش را روی میز انداخت.

تلفنش دوباره زنگ زد.

«الو؟»

«وندی تاینس؟»

با شنیدن صدا پاهایش دوباره روی زمین افتاد. «بله؟»

«دن مرسر هستم. باید ببینمت.»

## فصل ۳

تا چند لحظه وندی چیزی نگفت.  
 دن مرسر دوباره گفت: «باید بینمت.»  
 «من یه کم واسه تو بزرگ نیستم، دن؟ منظورم اینه که، فکر نکنم قاعدگی و سینه داشتن و از این جور چیزا با سلیقه‌ی تو جور در بیاد.»  
 وندی احساس کرد صدای آهی شنیده است.  
 «تو آدم خیلی بدبینی هستی، وندی.»  
 «چی می‌خوای؟»  
 «مسائلی هست که باید بدونی.»  
 «مثلا؟»  
 «مثلا اینکه اوضاع اونطوری که به نظر می‌رسه نیست.»  
 «تو یه بیمار منحرف فاسدی که یه نابغه و کیلشه. اوضاع اینطور به نظر میرسه.»  
 اما با وجود اینکه این حرف را زد، اثر کوچکی از درنگ در صدایش بود. یعنی این درنگ برای تأیید تردید عقلانی‌اش کافی بود؟ او که اینطور فکر نمی‌کرد. مدرک دروغ نمی‌گوید. او این را هم از لحاظ حرفه‌ای و هم شخصا یاد گرفته بود. حقیقتش این بود که به اصطلاح شم زنانه‌اش معمولا دچار اشتباه می‌شد.  
 «وندی؟»  
 وندی جوابی نداد.  
 «برام پاپوش ساختن.»

«آها. این یکی دیگه جدیده، دن. بذار یادداشتش کنم بدمش به تهیه‌کننده‌ام که توی یکی از اون زیرنویس‌های زیر صفحه‌ی تلویزیون پخشش کنه. اخبار کوتاه: بیمار روانی معتقد است برایش پاپوش ساخته‌اند.»

سکوت. یک لحظه ترسید که او را از دست داده باشد، و اینکه تلفن را قطع کرده باشد. با خودش گفت: اشتباه کردم که اینقدر احساسی شدم. خونسردیت رو حفظ کن. باهاش حرف بزن. باهاش دوست شو. خوب رفتار کن. ازش اطلاعات کسب کن. بندازش توی تله.

«دن؟»

«اشتباه کردم که زنگ زدم.»

«گوش می‌کنم. یه چیزی راجع به پاپوش ساختن گفتی؟»

«بهتره قطع کنم.»

وندی می‌خواست اعتراض کند، و از اینکه اینقدر در طعنه و استهزا زیاده روی کرده بود خودش را سرزنش کند، ولی احساس می‌کرد بازیچه قرار گرفته است. در واقع قبلا چندیدن بار به ساز او رقصیده بود، که یک بار آن سال گذشته بود که برای اولین بار، تقریبا یک سال قبل از اینکه جلوی دوربین گرفتار شده بود وندی سعی کرده بود در مورد کار دن در پناهگاه با او مصاحبه کند. وندی نمی‌خواست زیاد در عمق مسئله فرو برود، ولی نمی‌خواست هم او را به همین راحتی رها کند.

گفت: «تو خودت به من زنگ زدی.»

«می‌دونم.»

«پس مایلم به حرفات گوش بدم.»

«باید همدیگه رو ببینم. تنها.»

«زیاد فکر خوبی نیست.»

«پس فراموشش کن.»

«خیلی خب، دن، هر کاری می‌خواهی بکن. توی دادگاه می‌بینمت.»

سکوت.

«دن؟»

صدایش نجوایی بود که لرزه‌ای بر اندام وندی انداخت: «تو هیچ سر نخ‌ی نداری،  
درسته، وندی؟»

«سر نخ در مورد چی؟»

وندی صدایی شنید که ممکن بود یا صدای هق هق باشد یا صدای خنده. تشخیص  
آن از پشت تلفن سخت بود. گوشی تلفن را محکم‌تر گرفت و منتظر ماند.  
دن گفت: «اگه خواستی منو ببینی، آدرس رو برات ایمیل می‌کنم. فردا ساعت دو  
بعدازظهر. تنها بیا. اگه ترجیح دادی نیای، خب، از آشنایی باهات خوشحال شدم.»  
سپس قطع کرد.

x x x x x

در دفتر ویک باز بود. وندی نگاه سریعی به داخل انداخت و او را در حال صحبت با  
تلفن دید. ویک با انگشت به او اشاره کرد که یک لحظه به او فرصت بدهد، سپس  
خداحافظی سریعی با کسی که پشت خط بود کرد و گوشی را گذاشت.

وندی گفت: «همین الان خبری از دن مرسر شنیدم.»

«بهت زنگ زد؟»

«آره.»

«کی؟»

«همین الان.»

ویک به صدلی‌اش تکیه داد و دست‌هایش را روی شکمش گذاشت. «خب چی  
گفت؟»

«گفت که براش پاپوش ساختن و می‌خواد منو ببینه.» وندی حالت قیافه‌ی او را دید و

گفت: «چطور مگه؟ دیگه چی شده؟»

ویک آهی کشید و گفت: «بشین.»

وندی گفت: «اوهو.»

«آره، اوهو.»

وندی نشست.

«قاضی حکم خودش رو اعلام کرده. تمام مدارکی که از خونه پیدا شده رد شدن، و به خاطر رفتار تبعیض آمیز مطبوعات و برنامه تلویزیونی ما، همه‌ی اتهامات رو رد کرده.»  
وندی احساس کرد قلبش از حرکت ایستاده است. «خواهش می‌کنم بگو شوخی می‌کنی.»

ویک چیزی نگفت. وندی چشمانش را بست و احساس کرد دنیا روی سرش خراب شده است. حالا می‌فهمید که چرا دن آنقدر از آمدن او سر قرار مطمئن بوده است.

پرسید: «خب حالا چی؟»

ویک فقط به او نگاه کرد.

«اخراجم؟»

«آره.»

«به همین راحتی؟»

«کم و بیش، آره. شرایط بد اقتصادی. بالادستی‌ها دارن کارمند اخراج می‌کن.»  
شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «کی بهتر از تو؟»

«خیلی‌ها هستن.»

«درسته، اما اونا کالای خسارت دیده به حساب نمیان. متأسفم، عزیزم، همینطوره که هست. سازمان منابع انسانی ترتیب بقیه‌ی کار رو میده. باید امروز وسایلت رو جمع کنی. اونا دیگه نمی‌خوان به این ساختمون برگردی.»

وندی از شنیدن این حرف‌ها احساس ضعف کرد. تلوتلوخوران سر پا ایستاد.

«حداقل برام دفاع کردی یا نه؟»

«من فقط وقتی دفاع می‌کنم که شانس پیروزی داشته باشم. در غیر این صورت چه فایده‌ای داره؟»

وندی منتظر ماند. ویک سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول نشان داد. بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: «انتظار داری دلداریت بدم؟»

وندی گفت: «نه.» سپس گفت: «شاید.»

ویک پرسید: «می‌خوای بری پیش دن مرسر؟»

وندی به طرف او برگشت و گفت: «آره.»

«باید خیلی احتیاط کنی.»

وندی با لبخندی زورکی گفت: «یاد حرفی افتادم که مامانم موقع ورود به دانشگاه بهم گفته بود.»

«و تا جایی که من میدونم به حرفش گوش نکردی.»

«درسته.»

«البته، تو دیگه به طور رسمی اینجا کار نمی‌کنی و پستی نداری. باید بهت توصیه کنم که فاصله‌ی ایمنی رو با دن مرسر حفظ کنی.»

«به طور غیر رسمی چی؟»

«اگه بتونی راهی برای گیر انداختنش پیدا کنی، خب، استخدام دوباره‌ی قهرمان‌ها از بزها راحت‌تره.»

× × × × ×

وقتی وندی به خانه رسید خانه ساکت بود، اما این هیچ مفهومی نداشت. وقتی جوان بود پدر و مادرش همیشه از صدای بلند ضبط صوت او که از اتاقش می‌آمد متوجه می‌شدند که در خانه است. ولی امروزه بچه‌ها بیست و چهار ساعت هر روز هفته از گوشی و هدفون یا هر اسم دیگری که دارد استفاده می‌کردند. وندی اکنون هم



مطمئن بود که چارلی حالا هم پشت کامپیوتر است و گوشی هدفون را محکم در گوش‌هایش فرو کرده است. اگر خانه آتش هم می‌گرفت خبردار نمی‌شد. با این وجود، با تمام توانش فریاد زد: «چارلی!» جوابی نیامد. دست کم سه سال بود که جوابی داده نمی‌شد.

وندی یک نوشیدنی -- ودکای انار با مخلوطی از عصاره‌ی لیمو -- برای خودش ریخت و خود را روی صندلی دسته‌دارش انداخت. این صندلی، صندلی مورد علاقه‌ی جان بود. بله، شاید نگه داشتن این صندلی و در پایان روز خود را روی آن انداختن کمی چندان آور بود، اما این کار از نظر وندی بسیار آرام بخش بود.

وندی روز قبل با خودش فکر کرده بود که چطور با این حقوق فعلی‌اش از عهده‌ی پرداخت شهریه‌ی چارلی برآید. اما حالا نگرانی‌ای در این مورد نداشت چون اصلاً راهی برایش نمانده بود. جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌اش خورد، از پنجره نگاهی به بیرون کرد و با خود فکر کرد که بدون شغلش، کارش به کجا ختم می‌شود. هیچکس استخدامش نمی‌کرد و همانطور که ویک با ظرافت اشاره کرده بود، او یک کالای خسارت‌دیده بود. به کارهای دیگری که می‌توانست انجام دهد فکر کرد ولی متوجه شد که هیچ مهارت قابل عرضه‌ی دیگری ندارد. او فردی بدخلق، شلخته و نامرتب بود و اهل کار گروهی نبود. اگر یک کارنامه‌ی کاری با خودش به خانه می‌برد، نوشته بود: «با دیگران خوب کنار نمی‌آید.» که این اخلاق هم فقط در مورد خبرنگاری که به دنبال یک داستان می‌رفت کارساز بود. تقریباً هیچ جای دیگری کارساز نبود.

صندوق پستش را چک کرد و سومین نامه از طرف آریانا ناسبرو<sup>1</sup> را دید و شکمش از درد تیر کشید. دستانش شروع به لرزیدن کرد. نیازی به باز کردن نامه نبود. اولین نامه را دو ماه پیش خوانده بود و چیزی نمانده بود بالا بیاورد. طوری با دو انگشت پاکت نامه را گرفت که انگار بوی تعفن می‌داد، که البته وقتی درباره‌اش فکر می‌کردید همینطور هم بود، سپس وارد آشپزخانه شد و آن را ته سطل آشغال انداخت.

خدا را شکر، چارلی هیچوقت صندوق پست را چک نمی‌کرد. البته می‌دانست آریانا ناسبرو چه کسی است. دوازده سال پیش، آریانا ناسبرو پدر چارلی را کشته بود.

<sup>1</sup>. Ariana Nasbro

وندی از پله‌ها بالا رفت و در اتاق چارلی را زد. معمولاً جوابی داده نمی‌شد به همین خاطر در را باز کرد.

چارلی با دلخوری سرش را بلند کرد و هدفون را از گوشش درآورد. «چیهِ؟»  
«تکالیفتو انجام دادی؟»

«الان می‌خواستم شروع کنم.»

سپس متوجه شد که مادرش عصبانی شده است، به همین خاطر لبخند همیشگی‌اش را زد، لبخندی که آنقدر شبیه لبخند پدرش بود که هر بار اثر خود را می‌گذاشت. وندی دوباره می‌خواست شروع کند به سرزنش کردن درباره‌ی اینکه به او گفته است که اول تکالیفش را انجام بدهد، اما چه اهمیتی داشت؟ چه فایده‌ای داشت که خودش را درگیر این جزئیات بی‌اهمیت کند، آن هم وقتی که زمان بودنش با او به این سرعت در حال سپری شدن بود و به زودی از پیشش می‌رفت؟

پرسید: «به جرسی غذا دادی؟»

«...»

وندی چشم غره‌ای به او رفت و گفت: «ولش کن، خودم انجامش می‌دم.»

«مامان؟»

«بله؟»

«غذا از بامبو هاوس گرفتی؟»

شام. فراموشش شده بود.

چارلی هم به تقلید از او چشم غره‌ای رفت.

«حالا نمی‌خواد واسه من زرنگ بازی دربیاری.» قبلاً تصمیم گرفته بود خبر بد را در مورد خودش به او ندهد تا موقع مناسبش فرا برسد، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «امروز اخراج شدم.»

چارلی فقط نگاهش کرد.

«شنیدی چی گفتم؟»

«آره، خیلی بد شد.»

«آره.»

«می‌خواهی برم شام بگیرم؟»

«البته.»

«ا، هنوزم خودت پولشو میدی، درسته؟»

«فعلا، آره. فکر کنم بتونم از پیشش بر پیام.»

## فصل ۴

مارشا و تد مک‌وید ساعت شش بعدازظهر به تالار کنفرانس دبیرستان رسیدند. چون کلیشه‌ی «زندگی ادامه دارد» نمی‌توانست برای آنها از این درست‌تر باشد، امشب، با وجود اینکه اکنون نود و سه روز از گم شدن هیلی می‌گذشت، شب افتتاحیه نمایش بینوایان در دبیرستان کسلتون بود، و فرزند دوم آنها، پاتریشا هم در نقش‌های ناظر شماره ۴، دانش آموز شماره ۶، و نقش همواره مطلوب فاحشه‌ی شماره ۲ ظاهر می‌شد. وقتی تد اولین بار در این مورد شنیده بود، البته در زندگی قبل از گم شدن هیلی، یکسره در این باره شوخی و مسخره کرده بود، و اینکه گفته بود چقدر افتخار می‌کند که به دوستانش بگوید دختر چهارده ساله‌اش نقش فاحشه‌ی شماره ۲ را بازی می‌کند. آن روزها خیلی وقت بود که به پایان رسیده بودند و اکنون گویی مردم دیگری بودند که در دنیا و زمانه‌ی دیگری زندگی می‌کردند.

با ورود آنها سکوتی بر تالار حاکم شد. هیچکس نمی‌دانست در اطراف آنها چگونه واکنش نشان دهد. مارشا متوجه این موضوع شد ولی اصلاً برایش اهمیتی نداشت.

گفت: «می‌رم یه کم آب بخورم.»

تد سری تکان داد و گفت: «صندلی برای خودمون نگه می‌دارم.»

مارشا از راهرو پایین رفت، لحظه‌ای کنار فواره ایستاد، و سپس به راهش ادامه داد. در پیچ بعدی به سمت چپ پیچید. در انتهای تالار سرایداری مشغول گردگیری بود.

هدفونی در گوشش بود و سرش را همراه با آهنگی که فقط خودش می شنید تکان می داد. اگر هم متوجه حضور مارشا شده بود، چهره اش چیزی نشان نداد.

مارشا از پله ها به طبقه ی دوم رفت. در این طبقه چراغ ها کم نورتر بودند. صدای تق تق پاهایش در سکوت ساختمانی که در طول روز آنقدر انرژی و هیاهو به خود می دید منعکس می شد. هیچ جایی پندارانگیزتر و دلگیرتر و خالی تر از راهروی یک مدرسه در شب نیست.

مارشا از روی شانهاش نگاهی به پشت سر انداخت ولی کسی نبود. قدم هایش را تند کرد چون مقصدی در ذهنش داشت.

دبیرستان کسلتون بسیار بزرگ بود و نزدیک به دوهزار بچه در چهار مقطع در خود جا می داد. ساختمان چهار طبقه بود و مثل خیلی از دبیرستان های شهرهایی که جمعیتشان دائما در حال رشد بود، بیشتر شبیه مجموعه ای از قطعات جف و جور شده از آب درآمد بود تا اینکه شباهتی به یک ساختمان یکپارچه و به هم پیوسته داشته باشد. ضمیمه های اخیری که به ساختمان اصلی آجری سابقا دوست داشتنی اعمال شده بود نشانگر این بود که مدیران آن بیشتر به استحکام علاقه داشته اند تا سبک و مدل. پیکربندی آن درهم و برهم و بیشتر شبیه چیزی بود که بچه ای با در هم آمیختن تکه های چوب، لگو و قطعات لینکلن ساخته باشد.

شب گذشته، در سکوت ترسناک خانه ی مک ویدها، شوهر شگفت انگیز او، تد، برای اولین بار بعد از نود و سه روز خندیده بود. واقعا خندیده بود. صدای خنده اش چقدر زشت و وقیح بود. تد تقریبا بلافاصله جلوی خنده اش را گرفت، و به طرز خفه کننده ای هم این کار را کرد که به یک هق هق تبدیل شد. مارشا می خواست دست دراز کند و این مرد زجر کشیده ای را که اینقدر دوستش داشت تسلی بدهد. اما قادر به انجام این کار نبود.

دو فرزند دیگرش، پاتریشا و رایان، در خارج از خانه با موضوع گم شدن هیلی خوب کنار می آمدند، اما در کل بچه ها بهتر از بزرگسالان خود را با اوضاع وفق می دهند. مارشا تمام تلاشش را می کرد تا روی آنها تمرکز کند و آنها را در مرکز توجه و دلداری خود قرار دهد، اما باز هم نمی توانست. بعضی ها فکر می کردند آسیب زیادی به

او وارد شده است. این بخشی از قضیه بود، ولی موضوع چیزی بیشتر از این بود. او به این خاطر از پاتریشا و رایان غفلت می‌کرد که تنها نگرانی‌اش در حال حاضر هیلی بود و تنها روی او تمرکز داشت و فقط می‌خواست او را به خانه برگرداند. سپس بعد از آن توجه خود را شامل حال بچه‌های دیگرش می‌کرد.

خواهر خود مارشا، مریلی<sup>۱</sup> که در گریت نک<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد و خودش را عقل کل به حساب می‌آورد، با گستاخی تمام به او گفته بود: «تو باید روی شوهرت و بچه‌های دیگرهات تمرکز کنی و دیگه دست از این غلت زدن برداری.» و وقتی این کلمه را گفته بود -- «غلت زدن!» -- مارشا دلش می‌خواست با مشت توی دهنش بکوبد و به او بگوید نگران خانواده‌ی لعنتی خودش باشد و اینکه پسر خودش گرگ<sup>۳</sup> مواد مخدر مصرف می‌کند و شوهرش، هال<sup>۴</sup> هم احتمالاً به او خیانت می‌کند و باید دهان کثیفش را ببندد. پاتریشا و رایان به امید خدا بالاخره از پس این مشکل برمی‌ان، مریلی -- و می‌دونی چیه؟ خوشحال بودن اونا به این نیست که مادری داشته باشن که فقط نگرانش این باشه که سبد لاکراس رایان شکسته باشه یا سایه‌ی خاکستری لباس پاتریشا درست باشه. نه، تنها مسئله‌ای که اونا رو راضی و خوشحال می‌کنه اینه که خواهر بزرگشون برگرده خونه.

وقتی این اتفاق می‌افتاد، و فقط وقتی این اتفاق می‌افتاد، شانس ادامه‌ی زندگی را به دست می‌آوردند.

اما حقیقت تلخ این بود که به نظر نمی‌رسید مارشا تمام روز را صرف جستجوی هیلی می‌کند. تلاشش را می‌کرد، اما همواره خستگی وحشتناکی بر وجودش چیره می‌شد. مارشا دوست داشت صبح‌ها در رختخوابش بماند. در دست و پایش احساس سنگینی می‌کرد. حتی حالا هم این زیارت عجیب از انتهای این راهرو برایش دشوار بود. نود و سه روز.

---

1. Marilee

2. Great Neck

3. Greg

4. Hal

مارشا کم کم از دور کمد وسایل هیلی را دید. چند روز بعد از گم شدنش، تعدادی از دوستانش در فیزی کمد او را مثل یکی از آن جایگاه‌های کنار پیاده‌روی کسانی که در تصادف رانندگی می‌میرند تزئین کرده بودند. روی در تعدادی عکس و گل پژمرده و صلیب و یادداشت قرار داشت. «برگرد خونه، هیلی!» «دلمون برات تنگ شده!» «منتظرت می‌مونیم!» «دوستت داریم!»

مارشا ایستاد و به آنها خیره شد. دستش را دراز کرد و قفل حروفی را لمس کرد و با خودش فکر کرد که تا حالا چند بار هیلی باید همین کار را کرده باشد، کتاب‌هایش را از کمد خارج کرده باشد، کوله پشتی‌اش را در آن گذاشته باشد، کتش را آویزان کرده باشد، با دوستش گپ زده باشد و درباره‌ی لاکراس یا اینکه از کدام پسر خوشش آمده بحث کرده باشد.

صدایی از پایین راهرو آمد. مارشا برگشت و دید که در دفتر مدیر باز شد و پیت زکر، مدیر دبیرستان به همراه چند نفر دیگر که مارشا حدس زد از والدین بچه‌ها باشند بیرون آمد. او هیچ کدام از آنها را نمی‌شناخت. هیچ کس حرفی نزد. پیت زکر دستش را دراز کرد ولی هیچ‌یک از والدین با او دست ندادند. آنها به سرعت برگشتند و به طرف پله‌ها رفتند. پیت زکر دور شدن آنها را تماشا کرد، سرش را تکان داد و رویش را به سمت کمد برگرداند.

مارشا را از دور شناخت. «مارشا؟»

«سلام، پیت.»

پیت زکر مدیر خوبی بود. بسیار خوش‌برخورد بود و اگر به صلاح بچه‌ها بود حاضر بود قوانین را زیر پا بگذارد یا معلمان را عصبانی کند. پیت در همین کسلتون بزرگ شده بود، به همین دبیرستان رفته بود، و وقتی به منصب مدیریت این دبیرستان رسیده بود به آرزوی دیرینه‌اش دست یافته بود.

به طرف مارشا راه افتاد و گفت: «مزاحم که نیستم؟»

مارشا لبخندی زورکی زد و گفت: «نه اصلا. فقط می‌خواستم چند لحظه‌ای از دست نگاه‌های مردم فرار کنم.»

<sup>1</sup>. Pete Zecher

پیت گفت: «آخرین مرحله‌ی تمرین رو دیدم. پاتریشا واقعا کارش خوبه.»

«خوشحالم که اینو می‌شنوم.»

پیت سری تکان داد. آنها هر دو به کمد نگاه کردند. مارشا برجسیبی را با کلمات «لاکراس کسلتون» و دو چوب متقاطع روی آن دید. یکی از همین برجسب‌ها هم پشت ماشین خودش بود.

پرسید: «خب حالا این پدر و مادرا چکار داشتن؟»

پیتر لبخند کوچکی به او زد و گفت: «محرمانه است.»

«اوه.»

«اما می‌تونم یه مثال فرضی برات بزنم.»

مارشا منتظر ماند.

پیت پرسید: «وقتی دبیرستانی بودی، الکل می‌خوردی؟»

مارشا گفت: «من یه جورایی دختر خوبی بودم.» و می‌خواست بگوید «درست مثل هیلی.» «ولی، آره، یواشکی آبجو می‌خوردیم.»

«از کجا می‌آوردی؟»

«آبجوها رو؟ همسایه‌مون یه عمویی داشت که مغازه‌ی مشروب فروشی داشت. تو چی؟»

پیت گفت: «من یه دوستی به اسم مایکل ویند<sup>1</sup> داشتم که قیافه‌اش مثل آدم بزرگا بود. می‌دونی که منظورم چه تیبیه — از اونایی که از کلاس شیشم اصلاح می‌کنن. مشروب رو اون می‌خرید. اما این کار الان دیگه جواب نمی‌ده. باید کارت شناسایی نشون بدی.»

«حالا اینا چه ربطی به زوج فرضی ما داره؟»

«مردم فکر می‌کنن این روزا بچه‌ها با کارت شناسایی جعلی الکل می‌خرن. یه نمونه‌هایی هم از این جور موارد داریم، ولی طی این سال‌های کاری خودم کمتر از پنج مورد ضبط کردم. ولی باز مشکل مشروب خوردن از هر زمان دیگه‌ای بیشتره.»

«پس از کجا میارن؟»

<sup>1</sup>. Michael Wind



پیت به جایی که لحظه‌ای قبل والدین ایستاده بودند نگاه کرد و گفت: «از پدر و مادرا.»

«یعنی یواشکی میرن سراغ گنجهی مشروباشون؟»

«کاش همینطور باشه. پدر و مادری که الان داشتیم باهاشون حرف می‌زدیم — فرضاً — میلنرها<sup>۱</sup> بودن. آدمای خوبی‌ان. مرده توی شهر بیمه می‌فروشه. زنه هم توی گلن راک<sup>۲</sup> بوتیک داره. چهار تا بچه دارن، دو تاشون دبیرستانی‌ان. بزرگتره عضو تیم بسکتباله.»

«خب؟»

«شب جمعه این پدر و مادر دلسوز و مهربون یه چلیک می‌خرن و به خاطر تیم بیسبال توی زیرزمینشون جشن می‌گیرن. دو تا از پسرا مست می‌کنن و خونه‌ی یکی از بچه‌های همسایه‌شون رو تخم مرغ بارون می‌کنن. یکیشون اینقدر می‌خوره که تقریباً کارش به معده‌شویی می‌کشه.»

«وایسا ببینم. پدر و مادرشون چلیک رو خریدن؟»

پیت به علامت مثبت سر تکان داد.

«و جلسه‌تون راجع به همین موضوع بود؟»

«بله.»

«در دفاع از خودشون چی گفتن؟»

«رایج‌ترین بهانه‌ای که همیشه می‌شنوم: هی، بچه‌ها در هر صورت مشروب می‌خورن — پس چه بهتر که کاری کنیم توی یه محیط امن این کار رو بکنن. میلنرها دوست ندارن بچه‌هاشون برن نیویورک سیتی<sup>۳</sup> یا یه جای ناامن‌تر و بعدش مثلاً با حالت مستی رانندگی یا کار دیگه‌ای بکنن. به همین خاطر میذارن توی همون زیرزمین خودشون مست کنن. محصور و در بسته که دیگه نتونن زیاد توی دردسر بیفتن.»

«از یه لحاظ با عقل جور در میاد.»

<sup>۱</sup>. Milner

<sup>۲</sup>. Glen Rock

<sup>۳</sup>. New York City

پیت پرسید: «تو باشی همچین کاری می کنی؟»  
 مارشا به آن فکر کرد. «نه. ولی پارسال هیلی و یکی از دوستاش رو بردیم توسکانی<sup>۱</sup>.  
 بهشون اجازه دادیم توی تاکستان شراب بخورن. به نظرت کار اشتباهی بوده؟»  
 «توی ایتالیا خلاف قانون نیست.»  
 «این فرق زیادی با هم ندارن، پیت.»  
 «پس به نظر تو کاری که این پدر و مادر کردن اشتباه نبوده؟»  
 «به نظر من کاملا اشتباه بوده. بهانه‌ای هم که آوردن زیاد معنی نداره—برای  
 بچه‌ها مشروب بخری؟ این مسئله چیزی بیشتر از محافظت کردن از بچه‌هاشونه.  
 اونا می‌خواستن با این کارشون بگن پدر و مادر باحال و روشن فکری‌ان. می‌خواستن  
 اول دوست بچه‌هاشون باشن بعد پدر و مادرشون.»  
 «موافقم.»  
 مارشا دوباره به سمت کمد نگاه کرد و گفت: «اما من کی باشم که بخوام نصیتهای  
 مادرانه بکنم؟»  
 سکوت.  
 «پیت؟»  
 «بله؟»  
 «شایعات چی می‌گن؟»  
 «منظورت رو دقیق نمی‌فهمم.»  
 «چرا، می‌فهمی. وقتی دور هم راجع بهش حرف می‌زنید—منظورم معلما، دانش آموزا  
 و کسان دیگه است— فکر می‌کنن هیلی رو دزدیدن یا فرار کرده؟»  
 باز هم سکوت. مارشا می‌دید که او مشغول فکر کردن است. «لازم نیست حرفاشون  
 رو سانسور کنی، پیت. و نمی‌خوام سعی کنی حرفایی بزنی که منو خوشحال کنی.»  
 «خیلی خب.»  
 «خب؟»  
 «فقط می‌تونم حرف دلم رو بزنم.»

<sup>۱</sup> Tuscany ناحیه‌ای در ایتالیا

«متوجهم.»

مجلس رقص فارغ‌التحصیلی به زودی فرا می‌رسید و به همین خاطر تعداد زیادی پوستر به دیوارها نصب کرده بودند. نگاه پیت زکر دوباره به سمت کمد هیلی کشیده شد. مارشا نگاه او را دنبال کرد و عکسی را دید که باعث شد جا بخورد. تمام خانواده‌اش به همراه او — تد، هیلی، پاتریشا، و رایان — کنار میکی ماوس<sup>۱</sup> در دیزنی ورلد<sup>۲</sup> ایستاده بودند. مارشا این عکس را با آی‌فون هیلی که قاب صورتی و گل‌های تزئینی ارغوانی داشت گرفته بود. این تعطیلات سه هفته قبل از گم شدن هیلی رخ داده بود. نیروهای پلیس نگاهی سرسری به جریانات این سفر انداخته بودند و با خودشان گفته بودند که ممکن است یک نفر که به طریقی با هیلی در این مسافرت آشنا شده باشد او را تا خانه دنبال کرده باشد، ولی این سرنخ کار به جایی نبرده بود. اما مارشا به یاد داشت که هیلی در این مسافرت چقدر خوشحال بوده و هیچ فشاری روی او نبوده است. این عکس را خیلی اتفاقی گرفته بودند. صف میکی ماوس معمولا یک ساعت طول می‌کشید و بچه‌ها با دفترچه‌های «امضا» صف می‌کشیدند و منتظر می‌ماندند تا میکی آن را مهر بزند، اما هیلی متوجه شده بود که برای این یکی میکی در اپکات سنتر<sup>۳</sup> صفی وجود ندارد. هیلی با لبخندی خواهر و برادرهایش را جمع کرده و به آنها گفته بود: «زود باشید بیاید یه عکس فوری بگیریم!» مارشا اصرار کرده بود که او عکس را بگیرد، و خروش شور و هیجانی را که هنگام جمع شدن تمام خانواده‌اش، تمام دنیایش دور میکی احساس کرده بود به خاطر داشت. او اکنون به عکس نگاه کرد و آن لحظه‌ی کوتاه بی‌نظیر را به یاد آورد و به لبخند جگرسوز هیلی خیره شد.

پیت گفت: «آدم فکر می‌کنه یه بچه‌ای رو می‌شناسه، اما همه‌شون یه رازی دارن.»  
«حتی هیلی؟»

<sup>۱</sup>. Mickey Mouse

<sup>۲</sup>. Disney World . بزرگترین و پربازدیدترین مرکز تفریحی در دنیا که در فلوریدای آمریکا واقع شده است

(شامل چهار پارک تفریحی، دو پارک آبی و تعداد زیادی هتل و فروشگاه و رستوران و ...)

<sup>۳</sup>. EPCOT Center . دومین پارک تفریحی دیزنی ورلد

پیت دستانش را از هم باز کرد و گفت: «به اون ردیف کمدها نگاه کن. می‌دونم گفتنش لازم نیست، ولی هر کدوم از اینا متعلق به کسیه که رؤیایا و آرزوهای خودش رو داره، و دوران سخت و پرتنشی رو می‌گذرونه. دوران بلوغ یه جنگه. پر از فشارهای خیالی و واقعیه. فشارهای اجتماعی، فرهنگی، ورزشی — و در همین حال آدم در حال تغییره و هورمون‌ها توازن خودشون رو از دست می‌دن. همه‌ی این کمدها، همه‌ی این افراد آشفته روزی هفت ساعت اینجا حبس می‌شن. رشته‌ی خود من علومه و هر وقت میام اینجا، به اون ذرات داخل آزمایشگاه که زیر دمای شدید حبس شدن فکر می‌کنم. به نیازشون به فرار.»

مارشا گفت: «پس فکر می‌کنی هیلی فرار کرده؟»

پیت زکر نگاهش را روی عکسی که در دیزنی ورلد گرفته شده بود ثابت نگه داشت. به نظر می‌رسید او هم روی آن لبخند جگرسوز متمرکز شده است. سپس نگاهش را از آن برگرفت و مارشا متوجه شد که اشک در چشمان او جمع شده است.

«نه، مارشا، فکر نمی‌کنم فرار کرده. فکر می‌کنم یه اتفاقی براش افتاده. یه اتفاق بد.»

## فصل ۵

وندی صبح زود از خواب بلند شد و دستگاه پانینی‌ساز<sup>۱</sup> را، که همان اسم تجملاتی «ساندویچ‌ساز» یا «کباب‌پز جرج فورمن<sup>۲</sup>» بود روشن کرد. این دستگاه خیلی سریع به مهم‌ترین دستگاه خانه تبدیل شده بود، و او و چارلی تقریباً شکم خود را با پانینی سیر می‌کردند. مقداری بیکن و پنیر بین چند تا برش نان گندم مرغوب که از فروشگاه تریدر جو<sup>۳</sup> گرفته بود قرار داد و در دستگاه را بست. چارلی مثل همیشه طوری از پله‌ها پایین آمد که انگار اسب مسابقه‌ای سنگین وزنی است که نعل سندان‌پوشیده است. بیشتر به جای اینکه پشت میز آشپزخانه بنشیند خودش را روی آن انداخت و بوی ساندویچ را استشمام کرد.

از وندی پرسید: «کی می‌ری سر کار؟»

«دیروز کارم رو از دست دادم.»

«راست می‌گی. یادم رفته بود.»

این هم از خودخواهی نوجوانان. گاهی اوقات، مثل همین موقع، خودخواهی آنان دوست‌داشتنی است.

چارلی پرسید: «میتونی منو برسونی مدرسه؟»

<sup>۱</sup> . نوعی ساندویچ ایتالیایی که از پنیر و سبزیجات و گوشت کبابی درست می‌شود.

<sup>۲</sup> . George Foreman بوکسور معروف آمریکایی (متولد ۱۹۴۹)

<sup>۳</sup> . Trader Joe

«حتما.»

ترافیک صبحگاهی اطراف دبیرستان کسلتون به طرز مضحکی متراکم بود. بعضی روزها وندی را دیوانه می کرد، اما در روزهای دیگر، این رفت و آمد صبحگاهی تنها وقتی بود که او و پسرش می توانستند با هم صحبت کنند و شاید چارلی افکار خود را با او در میان می گذاشت، البته نه به شکلی واضح، بلکه اگر با دقت گوش می کردید از لابلای آنها چیزهایی دستگیرتان می شد. بهر حال، امروز چارلی سرش را پایین انداخته و مشغول پیام فرستادن بود. در تمام طول راه یک کلمه هم حرف نزده بود و انگشتانش مدام روی صفحه ی کوچک تلفنش در حرکت بود. وقتی وندی توقف کرد، چارلی در همان حال که هنوز پیام می فرستاد از در سمت راننده پیاده شد.

وندی به طرف او فریاد زد: «ممنون، ماما!»

«آره، ببخشید.»

وقتی وندی وارد راه ماشین روی جلوی خانه اش شد ماشینی را که جلوی در خانه اش پارک کرده بود دید. سرعتش را کم کرد، ماشینش را برای پارک کردن کنار زد و تلفن همراهش را دم دست نگه داشت. انتظار در دسر نداشت، اما هیچوقت نمی توان مطمئن بود. شماره ی ۱-۱-۹ را وارد کرد، انگشتش را نزدیک دکمه ی ارسال نگه داشت، و بعد از ماشین پیاده شد.

او اکنون کنار سطل زباله ی عقب خانه ی وندی چمباتمه زده بود.

گفت: «لاستیکتون کم باده.»

«می تونم کمکتون کنم، آقای گریسن؟»

اد گریسن، پدر یکی از قربانیان، سر پا ایستاد، دستانش را پاک کرد، و زیر نور آفتاب چشمانش را باریک کرد. «امروز رفتم استودیوی تلویزیونیتون. یه نفر بهم گفت اخراج شدید.»

وندی چیزی نگفت.

«فکر می کنم به خاطر تصمیم قاضی باشه.»

«کاری هست که بتونم براتون انجام بدم، آقای گریسن؟»

<sup>1</sup> . شماره ی وضعیت های اضطراری در آمریکا و کانادا

«می خواستم به خاطر حرفی که دیروز توی دادگاه بهتون زدم عذرخواهی کنم.»  
 وندی گفت: «خیلی ممنون.»  
 اد گریسن ادامه داد: «و اگه یه دقیقه وقت داشته باشید، فکر می کنم لازمه با هم صحبت کنیم.»

x x x x x

بعد از اینکه هر دو وارد خانه شدند و اد گریسن تعارف نوشیدنی او را رد کرد، وندی پشت میز آشپزخانه اش نشست و منتظر ماند. گریسن چند لحظه ی دیگر هم قدم زد و سپس یک دفعه صندلی آشپزخانه را درست مقابل وندی گذاشت، به طوری که در فاصله ای کمتر از یک متر با او قرار گرفت.  
 گفت: «اول می خوام دوباره عذرخواهی کنم.»  
 «لازم نیست. می دونم چه احساسی دارید.»  
 «واقعا؟»

وندی جواب نداد.

«اسم پسر من ای. جیه<sup>۱</sup>. اد جونیور. بچه ی شادی بود. عاشق ورزش بود. ورزش مورد علاقه اش هاکی بود. البته خودم کوچیکترین اطلاعی از این بازی ندارم. جوون که بودم بسکتبال بازی می کردم. اما همسرم، مگی<sup>۲</sup>، توی کیک<sup>۳</sup> به دنیا اومده. تمام

<sup>1</sup>. E.J (Ed Junior)

<sup>2</sup>. Maggie

<sup>3</sup>. Quebec استانی در کانادا

خانوده‌اش هاکی بازی می‌کنن. این توی خونشونه. پس من هم یاد گرفتم که باید این بازی رو دوست داشته باشم. به خاطر پسر. اما حالا، خب، حالا ای. چی دیگه علاقه‌ای به ورزش نداره. اگه بیرمش نزدیک زمین هاکی، وحشت می‌کنه. فقط می‌خواد توی خونه بمونه.»

مکشی کرد و به سمت دیگری نگاه کرد. وندی گفت: «متأسفم.» سکوت.

وندی سعی کرد بحث را عوض کند. «راجع به چی با فلر هیکوری حرف می‌زدید؟»  
«هیچ کس موکلش رو در طول این دو هفته‌ی گذشته ندیده.»  
«خب؟»

«به همین خاطر می‌خواستم بفهمم کجا می‌تونه باشه. اما آقای هیکوری بهم نمی‌گفت.»

«تعجبی براتون داره؟»

«نه زیاد، نه.»

باز هم سکوت.

«خب حالا چه کاری از دست من ساخته است، آقای گریسن؟»

گریسن شروع کرد به ور رفتن با ساعت تایمکسش<sup>۱</sup> که یکی از آن بندهای کشی داشت. پدر وندی هم زمانی یکی از این ساعت‌ها داشت. همیشه وقتی آن را از دستش درمی‌آورد جای سرخی‌اش روی مچش می‌ماند. جالب بود، این همه سال بعد از مرگش چه چیزهایی به یادش می‌آمد.

گریسن گفت: «برنامه‌ی تلویزیونی تون. شما یک سال تمام رو صرف پیدا کردن بچه‌بازها کردید. چرا؟»

«چی چرا؟»

«چرا بچه‌بازها.»

«چه فرقی می‌کنه؟»

گریسن سعی کرد لبخند بزند ولی در این کار موفق نبود. گفت: «دوست دارم بدونم.»

<sup>۱</sup>. Timex



«به خاطر به دست آوردن رتبه‌ی خوب، فکر کنم.»

«البته، متوجهم. اما یه دلیل دیگه هم داره، درسته؟»

«آقای گریسن --»

«اد.»

«همون گریسن بگیم بهتره. می‌خوام برید سر اصل مطلب.»

«من می‌دونم چه اتفاقی برای شوهرت افتاد.»

به همین سادگی. وندی کم‌کم داشت عصبانی می‌شد، ولی حرفی نزد.

«اون داره اون بیرون می‌گرده، میدونی که. آریانا ناسبرو رو می‌گم.»

شنیدن این اسم با صدای بلند چهره‌ی وندی را در هم برد. «می‌دونم.»

«فکر می‌کنی الان درمان شده؟»

وندی به نامه‌ها فکر کرد و اینکه چقدر حالش را به هم می‌زدند.

گریسن گفت: «ممکنه درمان شده باشه. من کسانی رو می‌شناسم که در این مرحله

هم ترک کردن. اما این موضوع اهمیتی برای تو نداره، درسته، وندی؟»

«این هیچ ربطی به تو نداره.»

«درسته. اما دن مرسر که داره. تو یه پسر داری، مگه نه؟»

«اینم به تو ربطی نداره.»

گریسن ادامه داد: «ما همه می‌دونیم که آدمایی مثل دن درمان‌پذیر نیستن.» کمی

جلوتر آمد و سرش را کج کرد. «مگه این بخشی ازش نیست، وندی؟»

«بخشی از چی؟»

«اینکه دوست داری بری سراغ بچه‌ها. الکی‌ها می‌تونن ترک کنن. بچه‌ها

راحت‌ترن — هیچ راهی برای رستگاری و بخشش اونا وجود نداره.»

«یه لطفی بهم بکن، آقای گریسن. ادای روانشناس‌ها رو برای من درنیار. تو هیچی از

من نمی‌دونی.»

گریسن سری تکان داد و گفت: «درست میگی.»

«پس برو سر اصل موضوع.»

«خیلی ساده است. اگه جلوی دن مرسر گرفته نشه، یه بچه‌ی دیگه رو آزار می‌ده.  
این یه واقعیته. هردو اینو می‌دونیم.»  
«شاید بهتر باشه اینو به قاضی بگی.»  
«اون دیگه نمی‌تونه کار مفیدی برای من انجام بده.»  
«پس من می‌تونم؟»  
«تو یه گزارشگری. یه گزارشگر خوب.»  
«یه گزارشگر اخراج شده.»  
«پس دلایل بیشتری برای انجام این کار داری.»  
«کدوم کار؟»  
اد گریسن به جلو خم شد و گفت: «کمکم کن پیداش کنم، وندی.»  
«که بکشیش؟»  
«اون دست‌بردار نیست.»  
«گفتی.»  
«اما؟»  
«اما من نمی‌خوام جزئی از نقشه‌ی انتقام تو باشم.»  
«فکر می‌کنی مسئله انتقامه؟»  
وندی شانه‌ای بالا انداخت.  
گریسن با صدای آرامی گفت: «این موضوع هیچ ربطی به انتقام نداره. در واقع،  
درست برعکسه.»  
«متوجه نمی‌شم.»  
«این یه تصمیم حساب شده است. نتیجه می‌ده. نمی‌خوام هیچ ریسکی بکنم. فقط  
می‌خوام کاری کنم که دن مرسر دیگه هیچوقت به کسی آزاری نرسونه.»  
«با کشتنش؟»  
«تو راه دیگه‌ای بلدی؟ این هیچ ربطی به خشونت و خونریزی نداره. ما همه انسانیم،  
اما اگه آدم همچین کاری انجام بده — اگه ذات و زندگی رقت‌انگیزش اینقدر

درهم ریخته باشه که حتما لازم باشه یه بچه رو آزار بده — خب، انسانی ترین کاری که می تونی بکنی اینه که یکی از این انسان ها رو از بین ببری.»

«باید خیلی خوب باشه که خودت قاضی باشی و حکم بدی.»

به نظر می رسید اد گریسن از این حرف خوشش آمده است. «به نظر تو قاضی هاوارد تصمیم درستی گرفت؟»

«نه.»

«پس کی از خود ما بهتر — کسانی که از اصل جریان خبر دارن؟»

وندی در این باره فکر کرد. سپس گفت: «دیروز، بعد از دادگاه، چرا گفتی من دروغ می گم؟»

«چون دروغ می گفتی. تو نگران خودکشی دن مرسر نبودی. رفتی اونجا چون می ترسیدی مدارک رو از بین بیره.»

سکوت.

اد گریسن از جا بلند شد، طول آشپزخانه را پیمود و کنار ظرفشویی ایستاد. «می شه یه کم آب بخورم؟»

«بفرما. لیوان ها سمت چین.»

گریسن لیوانی از داخل کابینت برداشت و شیر آب را باز کرد. سپس در حالی که پر شدن لیوان را نگاه می کرد گفت: «یه دوستی دارم که آدم خیلی خوبیه. وکیل بسیار موفقیه هم هست. چند سال پیش بهم گفت که از بزرگترین حامیان جنگ عراقه. برام دلایل زیادی آورد و اینکه عراقی ها لایق آزادی ان. بهش گفتم: «تو یه پسر داری، درسته؟» گفت: «آره، می خواد بره ویک فارست<sup>1</sup>». گفتم: «راستش رو بگو، حاضری جون پسرت رو برای این جنگ فدا کنی؟» ازش خواستم که خوب روی این سؤال فکر کنه. فرض کن خدا بیاد بگه: «خیلی خب، معامله مون اینه: «آمریکا توی جنگ عراق پیروز می شه، اما در عوض، پسرت از ناحیه ی سر تیر می خوره و می میره. فقط هم اون. نه هیچ کس دیگه. بقیه همه صحیح و سالم برمی گردن خونه هاشون، ولی

<sup>1</sup> . Wake Forest دانشگاهی در کارولینای شمالی

پسر تو می میره.» بنابراین از دوستم پرسیدم: «این معامله رو انجام می دی؟» اد گریسن برگشت و جرعه ای طولانی از آبش خورد.

وندی پرسید: «اون چی گفت؟»

«تو باشی چی می گی، وندی؟»

«من که دوست و کیلت که حامی جنگ بوده نیستم.»

گریسن لبخندی زد و گفت: «چه جواب پفاره آمیزی. در واقع، در اون لحظات سردرگمی، هیچ کدوم از ما حاضر نمی شد این معامله رو قبول کنه، درسته؟ هیچ کدوم از ما بچه ی خودش رو فدا نمی کرد.»

«مردم هر روز بچه هاشون رو می فرستن جنگ.»

«البته، درسته، آدم ممکنه حاضر باشه بچه اش رو بفرسته جنگ، ولی حاضر نیست اونو به کام مرگ بفرسته. یه تفاوتی بین این دو تا هست. اگرچه داشتن این تفاوت درجات بالایی از از خود گذشتگی رو می طلبه. ممکنه حاضر باشی این ریسک رو قبول کنی چون واقعا فکر نمی کنی کسی که قراره بمیره بچه ی تو باشه. این فرق داره. این یه حق انتخاب نیست.»

او به وندی نگاه کرد.

وندی گفت: «منتظری تشویقت کنم؟»

«موافق نیستی؟»

«این مثال های فرضیت ارزش فداکاری رو پایین میاره. و کاملا چرند هم هست.»  
«خب، آره، شاید منصفانه نباشه، اینو باهات موافقم. اما برای ما، وندی، همین الان، یه مورد از این مسئله وجود داره که خیلی واقعیه. دن دیگه آزاری به پسر من نمی رسونه، پسر تو هم که براش زیادی بزرگه. یعنی تو می خواهی به خاطر اینکه بچه ی خودت در امانه بیخیال این مسئله بشی؟ یعنی این حق رو به تو یا من می ده که دست از این موضوع بشوریم — چون بچه ی خودمون نیست؟»  
وندی چیزی نگفت.

اد گریسن بلند شد و گفت: «تو نمی تونی این مسئله رو همینجوری نادیده بگیری، وندی.»

«من زیاد از اصول هشیاری چیزی سرم نمیشه، آقای گریسن.»

«مسئله راجع به این نیست.»

«ظاهرا که هست.»

«پس به این فکر کن.» گریسن به او خیره شد و مطمئن شد که وندی نگاهش

می کند و کاملا توجهش به اوست. «اگه می تونستی زمان رو برگردونی و آریانا ناسبرو

رو پیدا کنی--»

«بس کن.»

«اگه اولین باری که با حالت مستی رانندگی می کرد می رفتی سراغش، یا دومین بار یا

حتی سومین بار--»

«همین الان دهن تو بند.»

اد گریسن با حالتی راضی و خشنود سری تکان داد طوری که انگار به هدف خود

رسیده بود. «فکر کنم دیگه وقتشه که برم.» از آشپزخانه خارج شد و به طرف در

ورودی رفت. «راجع به این حرفها فکر کن، خب؟ فقط همین رو ازت می خوام. من

و تو هر دو در یه جانبیم، وندی. فکر کنم خودت هم این رو می دونی.»

× × × × ×

آریانا ناسبرو.

بعد از رفتن گریسن، وندی همچنان سعی می کرد آن نامه‌ی لعنتی را که در سطل

زباله‌اش بود فراموش کند. چند لحظه‌ای آی پادش<sup>۱</sup> را روشن کرد، چشمانش را بست،

و سعی کرد اجازه دهد موسیقی آرامش کند. آهنگ آرامبخشش Angels on the

Moon را از گروه ترایوینگ آیوری<sup>۲</sup> و Please Forgive Me از ویلیام فیتسیمونز<sup>۱</sup> و

<sup>۱</sup> iPod . نوعی پخش کننده‌ی صوتی-تصویری کوچک و قابل حمل

<sup>۲</sup> Thriving Ivory . گروه راک آمریکایی که در سال ۲۰۰۲ تشکیل شد.

High Heels and All از دیوید برکلی<sup>۲</sup> گوش کرد. هیچکدام از آنها که همه هم در باره‌ی بخشش بودند کمکی به آرام شدنش نکردند. به راه دیگری وارد شد و لباس ورزش پوشید و همه جور آهنگی را از آهنگهای دوران بچگی مثل Shout از تیرز فور فیرز<sup>۳</sup> گرفته تا First Night از د هولد استیدی<sup>۴</sup> و Lose Yourself از امینم<sup>۵</sup> امتحان کرد. ولی فایده‌ای نداشت. حرف های اد گریسن مدام در سرش تکرار می‌شد. . .

«اگه می‌تونستی زمان رو برگردونی و آریانا ناسبرو رو پیدا کنی. . .»

او این کار را می‌کرد. شکی در آن نبود. وندی در زمان سفر می‌کرد و آن جنده را پیدا می‌کرد و سرش را از تنش جدا می‌کرد و کنار تن بی‌سرش که هنوز تکان می‌خورد می‌رقصید.

فکر خوبی بود، ولی افسوس که امکان‌پذیر نبود.

وندی ایمیلش را چک کرد. دن مرسر به قولش عمل کرده بود و آدرس محل ملاقات را برای ساعت ۲ بعدازظهر برایش فرستاده بود: آدرسی بود در وایکرتاون<sup>۶</sup> نیوجرسی. تا بحال اسم چنین جایی به گوشش نخورده بود. از سایت گوگل مسیر رسیدن به آن را پیدا کرد. تا آنجا یک ساعت راه بود. مشکلی نبود. حدود چهار ساعتی وقت داشت. دوش گرفت و لباس پوشید. نامه. آن نامه‌ی لعنتی. به طبقه‌ی پایین رفت، میان آشغال‌ها را گشت و پاکت سفید را پیدا کرد. دستخط روی پاکت را به دقت نگاه کرد، انگار که با این کار می‌توانست سرنخی به دست بیاورد. ولی اینطور نبود. با یک چاقوی آشپزخانه در نامه را باز کرد. وندی دو ورقه‌ی دفتر خطدار سفید از همان‌هایی که در بچگی در مدرسه استفاده می‌کرد از پاکت بیرون آورد.

<sup>۱</sup> . William Fitzsimmons خواننده و شعرنویس آمریکایی

<sup>۲</sup> . David Berkely خواننده و شعرنویس آمریکایی متولد ۱۹۷۶

<sup>۳</sup> . Tears For Fears گروه پاپ راک انگلیسی که در سال ۱۹۸۱ تشکیل شد

<sup>۴</sup> . The Hold Steady گروه راک آمریکایی که در سال ۲۰۰۴ تشکیل شد

<sup>۵</sup> . Eminem (با نام اصلی مارشال مدرز Marshall Mathers) خواننده‌ی رپ معروف آمریکایی متولد

<sup>۶</sup> . Wykertown

همان جا کنار ظرفشویی آشپزخانه و در همان حال ایستاده کلمه به کلمه‌ی نامه‌ی نفرت انگیز آریانا ناسبرو را خواند. هیچ چیز جدیدی در آن به چشم نمی‌خورد. هیچ معنا و مفهومی نداشت، فقط یک سری چرندیات تکراری که از همان روز اول همه چیز را توضیح داده بود. هر کدام از آن کلیشه‌ها و سخنان احساسی و بی‌مزه مثل خنجری جسم و روحش را می‌شکافت. آریانا از «بذرهای خویشتن‌شناسی» و «جبران» و «جستجوی مقصود» و «رسیدن به آخر خط» سخن گفته بود. واقعا که رقت‌انگیز بود. او حتی با پررویی تمام از «مورد سوءاستفاده قرار گرفتن در زندگی‌ام» و اینکه «چطور بخشیدن را یاد گرفته‌ام» و «شگفتی‌های بخشش» و اینکه می‌خواهد «این شگفتی را به کسان دیگری مثل تو و چارلی» اعطا کند صحبت کرده بود.

هیچ چیزی مثل دیدن اسم پسرش که توسط این زن نوشته شده بود وجودش را سرشار از خشم و تنفر نمی‌کرد.

آریانا ناسبرو در پایان سخنرانی‌اش نوشته بود: «من همیشه یک الکلی خواهم بود.» یک من دیگر. نامه پر از من بود. من. من. من.

من حالا می‌دانم که موجودی ناقص و قابل بخشش هستم.

وندی دلش می‌خواست استفراغ کند.

و بعد آخرین سطر نامه.

این سومین نامه‌ای است که برایت می‌فرستم. خواهش می‌کنم بگذار خبری از تو بشنوم تا شفایم شروع شود.

خدا تو را بیامرزد.

وندی با خودش گفت: «اوه، حتما خبری ازم می‌شنوی. همین الانم می‌شنوی.» کلیدهایش را برداشت و سریع به طرف ماشینش رفت. وندی آدرس بازگشت را وارد دستگاه جی پی اسش کرد و به طرف مرکز توانبخشی‌ای که آریانا ناسبرو در حال حاضر در آن اقامت داشت راه افتاد.

مرکز توانبخشی در نیو برانزویک<sup>۱</sup> قرار داشت و معمولا یک ساعت راه بود ولی با سرعتی که وندی می‌رفت در کمتر از چهل و پنج دقیقه به آنجا رسید. ماشین را پارک

<sup>۱</sup>. New Brunswick

کرد و به تندی از در ورودی وارد شد. خودش را به زن پشت میز معرفی کرد و گفت که می‌خواهد آریانا ناسبرو را ببیند. زن پشت میز از او خواست که بنشیند ولی وندی گفت که سر پا می‌ایستد و بهر حال ممنون.

چند لحظه بعد، سر و کله‌ی آریانا ناسبرو پیدا شد. وندی هفت سال بود او را ندیده بود، یعنی از زمان دادگاه قتل نفس مربوط به وسایل نقلیه. آریانا آن موقع خیلی ترسیده بود و قیافه‌ای رقت‌انگیز داشت. شانه‌هایش خمیده و موهایش قهوه‌ای موشی وزوزی بود و طوری چشم‌هایش را به هم می‌زد که انگار منتظر بود یک نفر هر لحظه او را با سیلی بزند.

ولی این زن، یعنی آریانا ناسبروی بعد از زندان، طور دیگری بود. موهایش کوتاه و سفید بود. راست و بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهش با نگاه وندی تلاقی کرد. دستش را دراز کرد و گفت: «ممنون که اومدی، وندی.»

وندی دستش را نادیده گرفت و گفت: «به خاطر تو نیومدم.»

آریانا با لبخندی گفت: «می‌خوای قدم بزیم؟»

«نه، آریانا، نمی‌خوام قدم بزیم. توی نامه‌ها — که البته دو تای اولیش رو نخوندم — ازم پرسیده بودی که چطور می‌تونی جبران کنی.»

«بله.»

«پس اومدم که بهت بگم: دیگه نمی‌خوام از این نامه‌های مربوط به مشکلات خودت و ای‌ای<sup>۱</sup> و از این چرندیات برام بفرستی. اصلا برام اهمیتی نداره. نمی‌خوام ببخشم که بتونی شفا پیدا کنی یا درمان بشی یا هر کوفتی که اسمشو می‌ذاری. هیچ علاقه‌ای هم به خوب شدن ندارم. اولین بارت هم نیست که ای‌ای رو امتحان کردی، درسته؟»

آریانا در حالی که سرش را بالا گرفته بود گفت: «نه، اولین بارم نیست.»

«قبل از اینکه شوهر منو بکشی دو بار دیگه امتحانش کردی، درست نمی‌گم؟»

او با صدای بسیار آرامی گفت: «درسته.»

<sup>۱</sup> AA (Alcoholics Anonymous) یا الکلیان گمنام انجمنی است که در سال ۱۹۳۵ تاسیس شد و هدف اصلی اعضای آن هشیار ماندن از الکل و کمک به دیگر الکی‌ها برای ترک الکل است.



«قبلا هم به گام هشتم<sup>۱</sup> رسیدی؟»

«آره. ولی این دفعه فرق می‌کنه چون--»

وندی با اشاره دست حرفش را قطع کرد و گفت: «برام مهم نیست. اینکه این دفعه فرق می‌کنه هیچ ارزشی برای من نداره. نه تو برام اهمیت داری نه خوب شدن، نه گام هشتمت، ولی اگه واقعا می‌خوای جبران کنی، بهت پیشنهاد می‌کنم بری بیرون، وایسی کنار پیاده رو، و اولین اتوبوسی که دیدی خودتو بندازی زیرش. می‌دونم سخت به نظر میاد، اما اگه آخرین باری که به گام هشتم رسیدی این کار رو می‌کردی— اگه هر کدوم از اون افرادی که تا حالا براشون از این مزخرفات من من فرستادی به جای بخشیدنت بهت می‌گفتن همین کار رو بکنی—شاید، و فقط شاید، به حرفشون گوش می‌دادی و می‌مردی و جان من الان زنده بود. الان هم خودم شوهر داشتم هم پسرم پدر داشت. اینه که برام مهمه، نه تو، نه اون مهمونی ترک شش ماههات توی ای.ای، نه سفر معنویت به هشیاری. پس اگه واقعا می‌خوای جبران کنی، آریانا، باید اینقدر خودت رو مهمتر از دیگران ندونی. یعنی واقعا درمان شدی— کاملاً درمان شدی و صددرصد مطمئنی که دیگه هیچوقت سراغ مشروب نمی‌ری؟»

آریانا گفت: «هیچوقت نمی‌شه درمان شد.»

«درسته، باز هم از اون مزخرفات ای.ای. ما که هیچوقت از فردا خبر نداریم، مگه نه؟ پس باید اینطور جبران کنی. دیگه نامه ننویس، و دیگه درباره‌ی خودت حرف نزن. به جاش کاری رو بکن که تضمین می‌کنه دیگه پدر بچه‌ی کس دیگه‌ای رو نمی‌کشی: منتظر همون اتوبوس که گفتم بمون و خودت رو بنداز جلوش. در غیر اینصورت، دست از سر من و پسرم بردار. ما هیچوقت تو رو نمی‌بخشیم. هیچوقت. و چقدر خودخواه و خبیثی اگه فکر کنی می‌بخشیمت تا بتونی درمان بشی.»

سپس بعد از این حرف برگشت، به طرف ماشینش رفت و آن را روشن کرد.

دیگر کارش با آریانا ناسبرو تمام شده بود. حالا وقت ملاقات با دن مرسر بود.

<sup>۱</sup>. اهداف انجمن الکلیان گمنام (AA) از دوازده گام تشکیل شده است که گام هشتم آن مربوط به تهیه‌ی فهرستی است از افرادی که فرد الکلی به آنها ضرر رسانده و باید حقوق آنها را جبران کند.

## فصل ۶

مارشا مک‌وید کنار تد روی مبل نشسته بود. در مقابل آنها فرانک ترمونت<sup>۱</sup>، بازپرس اسکس کانتی<sup>۲</sup> برای تحویل گزارش هفتگی پرونده‌ی دختر گمشده‌ی آنها حضور داشت. مارشا خودش پیشاپیش از گزارش او آگاه بود.

فرانک ترمونت کت و شلواری به رنگ قهوه‌ای موش خرمایی و کراواتی نخ نما پوشیده بود که انگار چهار ماه گذشته را در حالت مچاله به سر برده بود. شصت و خرده‌ای سن داشت و نزدیک دوران بازنشستگی‌اش بود و همان حالت خستگی از زندگی‌ای را داشت که در همه‌ی کسانی که مدت زیادی این شغل را بر عهده داشتند دیده می‌شد. وقتی مارشا درباره‌ی او پرس‌وجو کرده بود شایعاتی شنیده بود که فرانک دوران خود را پشت سر گذاشته و چند ماه آخر شغلش را سپری می‌کند.

اما مارشا هیچوقت چنین آثاری در او ندید، و دست کم ترمونت هنوز در آنجا حضور داشت، هنوز به آنها سر می‌زد، و هنوز با آنها در ارتباط بود. قبلا افراد دیگری هم از قبیل مأموران فدرال و متخصصان در زمینه‌ی اشخاص گمشده، و عوامل گوناگون قانون او را همراهی می‌کردند. شمار آنها طی این نود و چهار روز گذشته به تدریج کاهش یافته بود تا اینکه فقط همین پلیس تنها و سالخورده با آن کت و شلوار وحشتناکش باقی مانده بود.

---

<sup>1</sup>. Frank Tremont

<sup>2</sup>. Essex County

در روزهای اول، مارشا سعی کرده بود با تعارف قهوه و کلوچه به مأموران مختلف سر خودش را گرم کند. ولی دیگر خبری از این ظاهرسازی‌ها نبود. فرانک ترمونت مقابل این پدر و مادری که به وضوح زجر و عذاب می‌کشیدند در خانه‌ی حومه‌ی شهری زیبایشان نشسته بود و در این فکر بود چگونه دوباره به آنها بگوید که چیز جدیدی در گزارش پرونده‌ی دختر گمشده‌شان وجود ندارد.

فرانک ترمونت گفت: «متأسفم.»

همین انتظار هم می‌رفت. نیازی به گفتن نداشت.

تد به عقب تکیه داد و صورتش را بالا گرفت و سعی کرد با پلک زدن جلوی اشک‌هایش را بگیرد. مارشا می‌دانست که تد مردی خوب و شگفت‌انگیز و یک شوهر و پدر و حامی بی‌نظیر است. اما پی برده بود که نمی‌توان به عنوان یک مرد قوی روی او حساب کرد.

مارشا نگاهش را روی ترمونت نگه داشت. پرسید: «خب بعدش چی می‌شه؟»

«باز هم به گشتن ادامه می‌دیم.»

مارشا پرسید: «چطور؟ منظورم اینه که چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد؟»

ترمونته دهانش را باز کرد، مکشی کرد، و سپس دوباره آن را بست. «نمی‌دونم، مارشا.»

تد مک‌وید اجازه داد اشک‌ها از چشمانش جاری شوند. همانطور که بارها گفته بود،

گفت: «نمی‌فهمم. چطور ممکنه هیچی پیدا نکنید؟»

ترمونته منتظر ماند.

«با این همه فناوری، این همه پیشرفت و اینترنت و...»

دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد. سرش را تکان داد. سر در نمی‌آورد. ولی مارشا مسئله را درک می‌کرد. می‌دانست که کارها به همین راحتی پیش نمی‌رود. قبل از جریان هیلی، آنها خانواده‌ی آمریکایی ساده‌دلی بودند که آگاهی‌شان از مجریان قانون (و از اینرو ایمانشان به آنها) از یک عمر تماشای برنامه‌های تلویزیونی‌ای نشأت می‌گرفت که در آن همه‌ی پرونده‌ها حل می‌شدند. هنرپیشه‌های خوش سر و لباس، تار مو یا اثر انگشت یا تکه پوستی پیدا می‌کنند و آن را زیر میکروسکوپ قرار

می‌دهند و خیلی زود جواب معما روشن می‌شود. اما در واقعیت چنین نبود. مارشا اکنون می‌دانست که واقعیت بیشتر در اخبار یافت می‌شود. برای مثال، پلیس‌های کولورادو<sup>۱</sup> هنوز قاتل آن ملکه‌ی زیبای کوچک، جونبنه رمزی<sup>۲</sup> را پیدا نکرده بودند. مارشا هنوز تترهای خبری مربوط به الیزابت اسمارت<sup>۳</sup>، دختر زیبای چهارده ساله‌ای را که شب هنگام از اتاق خوابش ربوده شده بود به خاطر داشت. این آدم‌ربایی اخبار همه‌ی رسانه‌ها را به خود اختصاص داده و تمام دنیا را میخکوب کرده بود و همه‌ی چشم‌ها به مأموران پلیس و اف بی آی و همه‌ی آن «کارشناسان» صحنه‌ی جرمی که خانه‌ی الیزابت در سالت لیک سیتی<sup>۴</sup> را برای یافتن حقیقت زیر و رو کرده بودند خیره شده بود— ولی تا مدت بیش از نه ماه، هیچکس به فکرش نرسیده بود که از مرد ولگرد دیوانه‌ی خودشیفته‌ای که در خانه‌ی آنها کار کرده بود بازجویی کند، حتی با وجود آنکه خواهر الیزابت هم همان شب او را دیده بود. اگر چنین چیزی را در سریال CSI<sup>۵</sup> یا Law & Order<sup>۶</sup> نشان می‌دادند بیننده کنترل تلویزیون را پرت می‌کرد و ادعا می‌کرد که «غیر واقعی» است. اما همیشه از این قبیل اتفاقات می‌افتاد. مارشا اکنون می‌دانست که واقعیت این است که حتی احمق‌ترین افراد هم می‌توانند بزرگ‌ترین جنایات را مرتکب شوند و گرفتار نشوند.

واقعیت این است که هیچ یک از ما در امان نیستیم.

ترمونت گفت: «چیز جدیدی نیست که بخواید به من بگید؟ هر چی که باشه؟»

تد گفت: «همه چیز رو گفتیم.»

ترمونت که امروز قیافه‌اش شرمنده‌تر از هر روز دیگری بود سری تکان داد و گفت: «ما پرونده‌های دیگه‌ای هم مثل این دیدیم، که در اون یه دختر نوجوون گمشده

<sup>۱</sup> . Colorado ایالتی در غرب آمریکا

<sup>۲</sup> . JonBenet Ramsey

<sup>۳</sup> . Elizabeth Smart

<sup>۴</sup> . Salt Lake City

<sup>۵</sup> . Crime Scene Investigation (تحقیقات صحنه‌ی جرم) از پربیننده‌ترین سریال‌های تلویزیونی

جنایی آمریکا که در سال ۲۰۰۰ از شبکه CBS شروع به پخش کرد.

<sup>۶</sup> . سریال Law & Order (قانون و نظم) از سریال‌های معروف پلیسی-حقوقی آمریکا که از سال ۱۹۹۰ از

شبکه NBC شروع به پخش کرد.

خودش یه دفعه پیداش می‌شه. شاید می‌خواستته فشار رو یه کم از سر خودش کم کنه یا شاید هم یه دوست پسر مخفی داشته.»

او قبلا هم سعی کرده بود این حرف‌ها را به آنها بقبولاند. فرانک ترمونت، مثل خیلی‌های دیگر، شامل خود تد و مارشا، دوست داشت مسئله فرار باشد.

ترمونت ادامه داد: «یه دختر نوجوون دیگه هم از کانکتیکات<sup>1</sup> بود که با یه نفر فرار کرده بود و بعدش که فهمید کارش اشتباه بوده سه هفته بعد با پای خودش برگشت خونه.»

تد سری تکان داد و به مارشا نگاه کرد تا امید خود را تقویت کند. مارشا سعی کرد قیافه‌ی امیدبخش‌تری به خود بگیرد، اما این کار برایش امکان پذیر نبود. تد هم طوری که انگار شرمنده شده باشد رویش را از او برگرداند.

مارشا با خود فکر کرد که چقدر عجیب است که می‌تواند مسائل را به شکلی واضح‌تر از بقیه تشخیص دهد. البته، هیچ پدر و مادری نمی‌خواهد فکر کند آنقدر از دنیا بی‌خبر است که متوجه نشانه‌های رفتاری نوجوانی که آنقدر ناراحت و افسرده باشد که به مدت سه ماه از خانه فرار کند نشود. پلیس تمام یأس‌ها و ناامیدی‌های زندگی جوان او را زیر ذره‌بین قرار داده بود: بله، هیلی در دانشگاه ویرجینیا<sup>2</sup>، یعنی انتخاب اول خود قبول نشده بود. بله، در مسابقات انشای مدرسه یا برنامه‌ی میان‌رشته‌ای هنر هم موفقیتی به دست نیاورده بود. و بله، ممکن بود اخیرا با پسری به هم زده باشد. اما که چی؟ چنین مسائلی برای هر نوجوانی پیش می‌آید و مارشا از همان روز اول حقیقت را دریافته بود. به قول زکر، مدیر دبیرستان، اتفاقی برای دخترش رخ داده بود. اتفاقی بد. ترمونت همانجا ایستاده بود و نمی‌دانست چکار کند.

مارشا گفت: «فرانک؟»

ترمونت به او نگاه کرد.

«می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.»

<sup>1</sup> . Connecticut ایالتی در شمال شرقی آمریکا

<sup>2</sup> . University of Virginia

مارشا عکس میکی ماوسی را که روی در کمد دخترش پیدا کرده بود بیرون آورد و آن را به ترمونت داد. ترمونت عکس را گرفت و مدتی به آن نگاه کرد. اتاق ساکت بود. مارشا صدای خس خس نفس او را می شنید.

«این عکس سه هفته قبل از گم شدن هیلی گرفته شده.»

ترمونت طوری با دقت به عکس نگاه می کرد که گویی سرنخی از گم شدن هیلی در آن نهفته است.

«یادمه. مال همون سفرتون به دیزنی ورلده.»

«به قیافه اش نگاه کن، فرانک.»

ترمونت فرمانبردارانه نگاهش را روی چهره ی هیلی متمرکز کرد.

«به نظر تو این دختر، با این لبخند، همینجوری تصمیم گرفته فرار کنه و به

هیچ کسی هم چیزی نگه؟ واقعا فکر می کنی این دختر با تصمیم خودش رفته و عمدا

از آی فون یا کارت اعتباریش استفاده نکرده؟»

فرانک ترمونت گفت: «نه، فکر نمی کنم.»

«خواهش می کنم، بازم به جستجو ادامه بده، فرانک.»

«حتما، مارشا. قول می دم.»

x x x x x

وقتی مردم به بزرگراه های نیوجرسی فکر می کنند، یا به یاد بزرگراه گاردن استیت<sup>۱</sup> با آن انبارهای گمرکی درب و داغان و گورستان های ناهموار و خانه های دوخانواده ای فرسوده اش می افتند، یا به یاد اتوبان نیوجرسی با کارخانه ها و کوره ها و مجتمع های صنعتی غول پیکری می افتند که به آینده ی کابوس مانند فیلم های ترمیناتور<sup>۲</sup> شباهت

<sup>۱</sup>. Garden State

<sup>۲</sup>. Terminator . مجموعه فیلمی تخیلی به کارگردانی جیمز کامرون

دارند. نه به یاد جاده‌ی شماره ۱۵ ساسکس کانتی<sup>۱</sup> می‌افتند نه کشتزارها، نه اجتماعات کنار دریاچه‌ها، نه طویله‌های قدیمی، نه بازارهای ۴ اچ، و نه استادیوم قدیمی بیسبال لیگ فرعی.

وندی به دنبال آدرسی که دن مرسر به او داده بود، جاده‌ی شماره ۱۵ را تا شماره‌ی ۲۰۶ دنبال کرد، از یک جاده‌ی شنی به سمت راست پیچید، از کنار واحدهای تأسیسات U-Store-It گذشت، و به تریلر پارک وایکرتاون<sup>۲</sup> رسید. این پارک ساکت و کوچک بود و از آن منظره‌های وهم‌آوری داشت که در آن آدم انتظار دیدن تاب خوردن تاب بچه‌ها در باد را دارد. زمین‌های آن به شکل چهارخانه تقسیم شده بودند. ردیف D، ستون ۷، در گوشه‌ای دوردست، نزدیک حصارهای زنجیری قرار گرفته بود. او از ماشین پیاده شد و از سکوت آنجا شگفت‌زده شد. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. حتی علف‌های روی زمین هم جم نمی‌خوردند. کل پارک شبیه یکی از آن شهرهای بعد از قیامت بود— از آنهایی که بمباران شده و ساکنان آن پودر می‌شوند. تعدادی طناب رخت‌شویی به چشم می‌خورد ولی لباسی رویشان نبود. صندلی‌های تاشوی پاره پوره روی زمین پراکنده شده بودند. منقل‌های کباب و اسباب‌بازی‌های ساحلی طوری روی زمین افتاده بودند که انگار آنها را وسط کار رها کرده بودند.

وندی سرویس تلفنش را چک کرد. خطی روی آن دیده نمی‌شد. از این بهتر نمی‌شد. از دو پله‌ی سیمانی بالا رفت و مقابل درِ تریلر ایستاد. بخشی از وجودش—بخش عقلانی‌ای که می‌دانست یک مادر است، نه یک ابرقهرمان—به او می‌گفت که احمق نباشد و برگردد. می‌خواست بیشتر در این باره تصمیم بگیرد، ولی ناگهان در مشبک تریلر باز شد و دن مرسر در مقابلش ظاهر شد.

وندی با دیدن چهره‌ی او قدمی به عقب برداشت.

«چه بلایی سرت اومده؟»

<sup>1</sup>. Sussex County

<sup>2</sup>. Wykertown

دن مرسر با دهانی ورم کرده گفت: «بیا تو.» بینی اش روی صورتش صاف شده بود. کبودی تمام صورتش را پوشانده بود، اما این بدترین قسمت قضیه نبود. بدتر از همه حلقه‌های سوختگی‌ای بود که روی دست‌ها و صورتش قرار داشت. یکی از آنها انگار تا عمق گونه‌اش فرو رفته بود.

وندی به یکی از سوختگی‌ها اشاره کرد و گفت: «با سیگار این کارو کردن؟»  
دن مرسر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بهشون گفتم توی تریلر من سیگار کشیدن ممنوعه. این حرف عصبانیشون کرد.»  
«کی رو؟»

«شوخی کردم. سیگار کشیدن ممنوعه رو می‌گم.»

«آره، فهمیدم. کی بهت حمله کرده؟»

دن مرسر سرش را تکان داد و گفت: «چرا نمیای داخل؟»  
«چطوره همین بیرون بمونیم؟»

«اوه، وندی، پیش من احساس امنیت نمی‌کنی؟ همونطور که خودتم بی تعارف اشاره کردی، تو با سلیقه‌ی من جور در نمیای.»  
«بهرحال.»

«الان واقعا حوصله‌ی بیرون اومدن ندارم.»

«اوه، اصرار می‌کنم.»

«پس خداحافظ. ببخشید که این همه راه رو به خاطر هیچ کشوندمت اینجا.»  
دن دوباره به داخل تریلر رفت و در را بست. وندی لحظه‌ای منتظر ماند چون فکر می‌کرد بلوف زده است. ولی فایده‌ای نداشت. زنگ‌های خطری را که قبلا احساس کرده بود نادیده گرفت و در را باز کرد و وارد شد، چون بهر حال به نظر نمی‌رسید دن مرسر با آن وضعیتی که داشت بتواند آسیبی به کسی برساند. دن آن سوی تریلر ایستاده بود.

وندی گفت: «موهات.»

«موهام چی؟»



موهای سابقا قهوه‌ای پرچین و شکنش اکنون به رنگ زرد زشتی که بعضی‌ها ممکن است به آن بلوند بگویند درآمده بود.

«خودت رنگشون کردی؟»

«نه، رفتم پیش دیان<sup>۱</sup>، آرایشگر مورد علاقه‌ام توی شهر.»

وندی تقریباً از این حرف خنده‌اش گرفت. گفت: «خیلی قیافه‌ات رو به هم ریخته.»  
«می‌دونم. انگار همین الان از یه موزیک ویدیوی راک دهه‌ی هشتادی اومدم بیرون.»

دن از در دور شد و به سمت گوشه‌ی عقبی تریلر رفت، گویی می‌خواست با این کار زخم‌هایش را پنهان کند. وندی در را رها کرد و در با صدای بلندی بسته شد. نور داخل تریلر کم بود. باریکه‌هایی از نور خورشید به درون اتاق می‌تابید. زمین کنار وندی با لینولئوم فرسوده‌ای پوشیده شده بود، اما فرش‌ی نارنجی‌رنگ، شبیه چیزی که دار و دسته‌ی بردی<sup>۲</sup> آن را بسیار پر زرق و برق به حساب می‌آوردند، یک‌چهارم انتهای اتاق را پوشانده بود.

دن، قوز کرده و مچاله، در آن گوشه کوچک به چشم می‌آمد. موضوعی که عجیب بود و وندی را آنقدر عصبانی کرده بود این بود که او حدود یک سال قبل از اینکه برنامه‌ی تلویزیونی‌اش هویت واقعی دن مرسر را آشکار کند سعی کرده بود داستانی راجع به او و «کارهای خوبش» تهیه کند. قبل از آن جریان، به نظر رسیده بود که دن از آن مخلوقات نادر است — از آن خیرخواهان مخلصی که واقعا می‌خواست با دیگران متفاوت باشد و، از همه تکان‌دهنده‌تر، مردی که میل به این کارها را با خودبزرگ‌بینی در هم نمی‌آمیخت.

وندی عاشق این اخلاقش شده بود — ولی مگر به خودش جرات می‌داد به آن اقرار کند؟ دن مردی خوش‌قیافه با موهای قهوه‌ای پرچین و چشمان آبی تیره بود، و آن توانایی را داشت که طوری به شما نگاه کند که انگار تنها کسی هستید که در دنیا وجود دارد. جذابیت و تمرکز بالایی در او بود و شخصی شوخ‌طبع بود، و وندی متوجه

<sup>۱</sup>. Dionne

<sup>۲</sup>. Brady Bunch از سریال‌های تلویزیونی کمدی آمریکایی

شده بود که چطور این بچه‌های تیره‌بخت باید عاشق این اخلاق و رفتارش شده باشند.

اما چگونه او، که خبرنگاری شکاک و بدبین بود، به ماهیت اصلی او پی نبرده بود؟ او حتی آرزو کرده بود که دن به او پیشنهاد بدهد با هم بیرون بروند. ولی باز هم مگر به خودش جرات می‌داد به این موضوع اقرار کند؟ حتی پیش خودش؟ وقتی دن به او نگاه می‌کرد کشش و جذبه‌ای اولیه مثل صاعقه بین آنها به وجود آمده بود و وندی هم یقین پیدا کرده بود که خودش هم با نگاه خود پاسخ او را می‌دهد.

اکنون که فکرش را می‌کرد وجودش سرشار از تنفر و انزجار می‌شد. دن در آن گوشه‌ای که ایستاده بود سعی کرد با همان تمرکز به او خیره شود، اما نمی‌توانست. وضوح به ظاهر زیبایی که وندی قبلاً فریبش را خورده بود از بین رفته بود. تنها چیزی که برایش مانده بود رقت و ترحم بود، و حتی اکنون، بعد از آن همه مسائلی که وندی از آنها آگاه شده بود، غرایزش به او می‌گفتند که دن مرسر نمی‌تواند همان هیولایی باشد که به وضوح بود.

اما افسوس که این‌ها همه چرندیات بود. او به راحتی توسط یک انسان فریبکار گول خورده بود. فروتنی او سرپوشی بود برای پنهان کردن هویت واقعی‌اش. غریزه، شم زنانه یا احساس درونی — وندی به هر کدام از این‌ها که اعتماد کرده بود دچار اشتباه شده بود.

«من اون کار رو نکردم، وندی.»

باز هم من. دیگر از این کلمه خسته شده بود.

گفت: «آره، پشت تلفن هم اینو گفتم. می‌شه بیشتر توضیح بدی؟»

دن گیج و سردرگم به نظر می‌رسید و نمی‌دانست حرفش را چگونه ادامه دهد. «از زمان دستگیریم تا حالا راجع به من تحقیق کردی، درست؟»

«خب که چی؟»

«با بچه‌هایی که توی مرکز اجتماع باهاشون کار می‌کردم حرف زدی، درست؟ با چند

نفرشون حرف زدی؟»

«چه فرقی می‌کنه؟»

«چند نفر، وندی؟»

وندی منظور او را از پرسیدن این سؤالات به خوبی می دانست. گفت: «چهل و هفت نفر.»

«چند نفرشون ادعا کردن که من ازشون سوءاستفاده کردم؟»

«هیچکدوم. البته به طور آشکارا. ولی گزارش های گمنامی هم بودن.»

دن تکرار کرد: «گزارش های گمنام. منظورت همون وبلاگ های گمنامیه که ممکنه توسط هر کسی، از جمله خودت نوشته شده باشن؟»

«یا شاید هم بچه ای که ترسیده باشه.»

«تو حتی خودتم اونقدر به این وبلاگ ها اعتماد نداشتی که اسمی ازشون توی برنامه ات ببری.»

«ولی اینا بی گناهی تو رو ثابت نمی کنه، دن.»

«جالبه.»

«چی؟»

«ولی برعکس به نظر من کارسازه. تا زمانی که جرم ثابت نشه بی گناهی.»

وندی سعی کرد چشم غره نرود. نمی خواست وارد این بازی شود. وقتش بود که جو را کمی تغییر دهد. «می دونی وقتی داشتم درباره ات تحقیق می کردم دیگه چی پیدا کردم؟»

دن مرسر کمی جلوتر آمد و تقریباً وارد راهرو شد. «چی؟»

«هیچی. نه دوستی، نه خانواده ای، نه یه ارتباط درست و حسابی. به جز همسر سابقت،

جنا ویلر، و مرکز اجتماع، به نظر میاد یه روح باشی.»

«وقتی کوچیک بودم پدر و مادرم مردن.»

«آره، می دونم. توی یه یتیم خونه در اورگان<sup>1</sup> بزرگ شدی.»

«منظور؟»

«منظورم اینه که حفره های زیادی توی رزومه ات هست.»

«برام پاپوش درست کردن، وندی.»

<sup>1</sup> . Oregon ایالتی در شمال آمریکا

«راست می‌گی. ولی با اینحال باز هم سر وقت توی اون خونه حاضر شدی، درسته؟»  
 «فکر کردم دارم می‌رم دیدن بچه‌ای که توی دردر افتاده.»  
 «آفرین به این قهرمان. اونوقت همینجوری یه‌راست رفتی داخل؟»  
 «چینا صدام کرد.»  
 «اسمش دبوراً<sup>۱</sup> بود، نه چینا. از کارآموزای استودیوئه. چه تصادفی که صداش شبیه دختر مرموز توئه.»  
 «صداش از دور می‌اومد. اینم جز نقشه‌هات بود، مگه نه؟ اینکه مثلاً همینجوری از حموم اومد بیرون؟»  
 «که اینطور. پس فکر می‌کردی دختریه به اسم چینا از مرکز اجتماعتون، درسته؟»  
 «درسته.»  
 «البته، من دنبال این چینا گشتم، دن. دختر مرموزت. واسه اطمینان هم تو رو بردیم پیش چهره‌نگارمون.»  
 «اینو می‌دونم.»  
 «و می‌دونی که اون تصویر چهره‌نگاری رو به همه‌ی افراد اون دور و بر نشون دادم—سواى تک تک کارمندا و ساکنان مرکز اجتماعت. هیچ کس نمى‌شناختش، هیچ کس هم تا حالا ندیده بودش. هیچی.»  
 «گفتم که. محرمانه اومد پیشم.»  
 «بهانه‌ی خوبیه. اونوقت یه نفر هم با لپ‌تاپت اون پیغام‌های وقیحانه رو فرستاد؟»  
 دن جوابی نداد.  
 «و اونوقت—اینجا همراهیم کن، دن—یه نفر هم اون عکسا رو دانلود کرد و وارد لپ‌تاپت کرد، درسته؟ اوه، و یه نفر هم—احتمالاً من، اگه حرف و کیلت رو باور کنیم—اون عکسای انزجارآور رو توی گاراژت قایم کرد.»  
 دن مرسر مغلوب و تسلیم، چشمانش را بست.  
 «می‌دونی باید چکار کنی، دن؟ حالا که آزادی، حالا که قانون کاری باهات نداره، باید از یه نفر کمک بگیری. برو پیش یه روانپزشک.»

---

<sup>1</sup>. Deborah

دن سرش را تکان داد و لبخندی زد.

«چیہ؟»

او به وندی نگاه کرد و گفت: «تو دو ساله داری بچه‌بازها رو می‌گیری، وندی. یعنی

نمی‌دونی؟»

«چی رو؟»

او با صدایی نجواگونه گفت: «بچه‌بازها رو نمی‌شه درمان کرد.»

وندی لرزی بر بدن خود احساس کرد. و در همین لحظه در تریلر با شدت باز شد.

وندی خودش را عقب کشید. چیزی نمانده بود که در تریلر با او برخورد کند. مردی با

نقاب اسکی وارد شد. هفت تیری هم در دست راستش بود.

دن دستانش را بالا برد و قدمی به عقب برداشت. «شلیک نکن...»

مردی که نقاب اسکی زده بود اسلحه را به طرف او نشانه گرفت. وندی با تقلا

خودش را عقب کشید و از دید خارج کرد، و بعد، خیلی راحت، مردی که نقاب اسکی

زده بود شلیک کرد.

بدون اینکه هشدار می‌دهد یا به دن بگوید از جایش تکان نخورد یا دستانش را بالا

ببرد، به او شلیک کرد. فقط صدای کوتاه و سپس مانند شلیک شنیده شد.

دن چرخ می‌زد و با صورت روی زمین افتاد.

وندی جیغی کشید و خودش را صاف پشت مبل انداخت، انگار که می‌خواست با این

کار پناه بگیرد. از زیر مبل دن را دید که روی زمین افتاده بود. هیچ حرکتی نمی‌کرد.

برکه‌ای از خون اطراف سرش پخش شده و فرش را لکه‌دار کرده بود. جلاد با حوصله

و خیلی عادی طول اتاق را پیمود، انگار که داشت در میان پارک قدم می‌زد. سپس

بالای سر دن ایستاد و اسلحه را به سمت سر او نشانه گرفت.

و در این لحظه بود که وندی متوجه ساعت او شد.

یک ساعت تایمکس با یکی از آن دسته‌های کثی بود. درست مثل همان ساعتی که

پدرش می‌پوشید. تا چند ثانیه همه چیز آهسته شد. وندی اکنون متوجه شد که قدم

به او می‌خورد. وزنش هم همینطور. ساعت را هم به این‌ها اضافه کرد.

خود اد گریسن بود.

او دو بار دیگر به سر دن شلیک کرد، و صدایی مثل تپ تپ خفه‌ای از آن برخاست. بدن دن در اثر این برخورد تکانی خورد. ترسی عظیم بر وندی چیره شده بود. سعی کرد بر ترسش غلبه کند. باید درست از فکرش استفاده می‌کرد. او با دو گزینه روبه‌رو بود.

گزینه‌ی یک: با گریسن حرف بزند و او را قانع کند که طرف اوست. گزینه‌ی دو: فرار کند. به طرف در برود و به سمت ماشینش بدود و از آنجا برود. هر دو گزینه مشکلاتی داشتند. مثلاً گزینه‌ی یک: آیا گریسن حرفش را باور می‌کرد؟ او همین چند ساعت پیش پیشنهاد او را رد کرده بود، و در واقع به او دروغ گفته بود، و آن وقت خودش مخفیانه به ملاقات دن مرسر، مردی که همین چند لحظه پیش مقابل چشمانش با خونسردی کشته شده بود آمده بود. . . . گزینه‌ی یک زیاد جالب به نظر نمی‌رسید، که فقط می‌ماند. . . . چهار دست و پا به طرف در دوید.

«وایسا!»

وندی در حالی که خودش را خم کرده بود تلوتلوخوران خودش را از در بیرون انداخت. «صبر کن!»

با خودش گفت: محاله. به زیر نور خورشید رسید. با خود گفت: همینطور برو. نایست. جیغ زد: «کمک!»

هیچ کس جواب نداد. پارک همچنان خالی بود. اد گریسن پشت سر او جست و خیزکنان از در بیرون آمد. اسلحه هنوز در دستش بود. وندی به دویدن ادامه داد. تریلرهای دیگر خیلی با او فاصله داشتند. «کمک!»

شلیک.

تنها جایی که می‌توانست پناه بگیرد پشت ماشینش بود. وندی به طرف آن دوید. صدای غرش شلیک دیگری شنیده شد. وندی خودش را پشت ماشین پرت کرد و به عنوان سپری از آن استفاده کرد. او در ماشین را قفل نکرده بود. می‌توانست چنین ریسکی بکند؟

چه چاره‌ی دیگری داشت؟ باید همانجا می‌ماند و به او اجازه می‌داد همینطور بگردد و به او شلیک کند؟

دستش را در جیبش برد و کنترل از راه دور ماشینش را بیرون آورد و قفل در را باز کرد. شانس آورده بود که وقتی چارلی گواهینامه‌ی رانندگی‌اش را گرفته بود، اصرار کرده بود یکی از آن استارت‌های از راه دور بگیرند چون در آن صبح‌های زمستانی می‌توانستند در حالی که خودشان در آشپزخانه بودند بگذارند ماشین گرم شود. البته او در ابتدا با این ولخرجی مخالفت کرده بود، و پسر نازپروده‌اش نازک نارنجی‌تر از آن بود که چند دقیقه در برابر سرما ایستادگی کند. ولی حالا می‌خواست به خاطر آن او را ببوسد.

ماشین روشن شد.

وندی در سمت راننده را باز کرد و با سر وارد شد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. اسلحه درست به طرف ماشین نشانه رفته بود. سرش را خم کرد. باز هم شلیک.

او منتظر صدای خرد شدن شیشه‌ها ماند ولی خبری نشد. فعلا وقت نگرانی برای این موضوع نبود. در همان حال که به پهلو دراز کشیده بود ماشین را در دنده گذاشت. ماشین به حرکت افتاد. با دست چپش پدال گاز را فشار داد و کورکورانه به سمت جلو راند. امیدوار بود با چیزی برخورد نکند.

ده ثانیه گذشت. چقدر جلو رفته بود؟

با خودش فکر کرد که به اندازه‌ی کافی جلو رفته است.

نشست و خودش را روی صندلی جا داد. گریسن نقاب‌دار در آینه‌ی ماشین دیده می‌شد و اسلحه در دست به طرف او می‌دوید.

پدال گاز را فشار داد و تا وقتی که کسی را در آینه‌ی ماشین ندید همانطور به حرکتش ادامه داد. تلفن همراهش را برداشت. هنوز خطی دیده نمی‌شد. بهر حال شماره‌ی ۹۱۱ را گرفت و دکمه‌ی ارسال را زد، ولی از بدشانسی صدای بوق تماس ناموفق را شنید. یک مایل تمام پیش رفت. باز هم خطی دیده نمی‌شد. به سمت جاده‌ی شماره ۲۰۶ برگشت و دوباره امتحان کرد. هیچ.

سه مایل بعد، تماس وصل شد.  
صدایی گفت: «وضعیت اضطراریتون چیه؟»  
«می‌خوام یه تیراندازی رو گزارش بدم.»



## فصل ۷

زمانی که وندی دور زد و دوباره به طرف تریلر برگشت، سه ماشین پلیس ساسکس کانتی در صحنه حضور داشتند. یک مأمور هم محیط اطراف را پوشش می داد. مأمور پرسید: «شما خانمی هستید که این تماس رو گرفت؟»  
«بله.»

«حالتون خوبه، خانم؟»

«بله، خوبم.»

«کمک پزشکی لازم ندارید؟»

«نه، حالم خوبه.»

«پشت تلفن گفتید که مهاجم مسلحه؟»

«بله.»

«و اینکه تنها بوده؟»

«بله.»

«لطفا همراه من بیاید.»

مأمور او را به طرف یکی از ماشین های پلیس برد و در عقب آن را باز کرد. وندی مردد ماند.

«برای امنیت خودتونه، خانم. نمی خوایم بازداشتتون کنیم.»

وندی از در عقب وارد ماشین شد و مأمور در را بست و خودش در صندلی راننده نشست. موتور را خاموش نگه داشت و به پرس و جو از او ادامه داد. هر از گاهی با اشاره ی دست او را ساکت می کرد و بعضی از حرف های وندی را با بی سیم به مأمور

دیگری می گفت. وندی هر چه را می دانست به او گفت، از جمله شکش در مورد اینکه مهاجم اد گریسن است.

بیش از نیم ساعت گذشته بود که مأمور دیگری، این بار با جثه‌ای بزرگ، بالای صد و پنجاه کیلو و سیاهپوست، به ماشین نزدیک شد. پیراهن هاوایی گشادی پوشیده بود که به تن یک شخص با سایز معمولی مثل یک پیراهن زنانه می شد. در عقب را باز کرد و گفت:

«خانم تاینس، من کلانتر میکی واکر<sup>۱</sup> هستم از اداره‌ی پلیس ساسکس کانتی. می شه از ماشین پیاده بشید؟»  
«گرفتنش؟»

واکر جواب نداد. به سنگینی به طرف در ورودی تریلر پارک راه افتاد. وندی هم از پشت سر او را دنبال کرد. او مأمور دیگری را در حال بازجویی از مردی دید که تی شرت آستین کوتاه و شورت بوکس پوشیده بود.  
«کلانتر واکر؟»

او بدون اینکه سرعت گام‌هایش را کم کند گفت: «گفتید فکر می کنید مردی که نقاب اسکی داشته اسمش اد گریسنه؟»  
«بله.»

«و اینکه بعد از شما اومده؟»

«بله.»

«می دونید چه ماشینی سوار شده بود؟»

وندی کمی فکر کرد و گفت: «نه، ندیدم.»

واکر طوری که انگار منتظر همین جواب بود سری تکان داد. آنها به تریلر رسیدند. واکر در را باز کرد و خودش را خم کرد و به زور از در وارد در شد. وندی هم به دنبال او وارد شد. دو مأمور یونیفورم‌پوش دیگر هم در آنجا حضور داشتند. وندی به آنسوی تریلر، جایی که دن افتاده بود نگاه کرد.  
چیزی ندید.

<sup>1</sup>. Mickey Walker

رو به واکر کرد و گفت: «جسد رو برداشتید؟» اما خودش جواب را می‌دانست. هیچ آمبولانس یا نعش‌کشی از کنار ماشین او رد نشده بود.

واکر جواب داد: «جسدی در کار نبود.»

«سر در نمیارم.»

«اد گریسن یا کس دیگه‌ای هم اینجا نبود. تریلر دقیقا مثل همون موقعیه که واردش شدیم.»

وندی به گوشه‌ی تریلر اشاره کرد و گفت: «اونجا افتاده بود. دن مرسر رو می‌گم. من که از خودم در نمیارم.»

به جایی که جسد افتاده بود خیره شد و با خودش گفت: او، نه، امکان نداره. به یاد آن صحنه‌ی فیلم‌هایی افتاد که آدم هزار بار می‌بیند، و در آن جسد ناپدید می‌شود و زن با التماس می‌گوید: «ولی باید حرفم رو باور کنید!» و کسی هم حرفش را باور نمی‌کند. وندی به پلیس درشت هیکل نگاهی کرد تا واکنش او را ببیند. انتظار شکاکیت از او داشت، ولی واکر او را به تعجب وا داشت.

گفت: «می‌دونم که از خودت در نمیاری.»

وندی خودش را آماده کرده بود که وارد جر و بحثی طولانی شود، اما اکنون نیازی به این کار نبود. منتظر ماند.

واکر گفت: «یه نفس عمیق بکش. یه بویی نمیاد؟»

وندی گفت: «بوی باروت؟»

«آره. فکر کنم تازه هم هست. به جز این، جای سوراخ یه گلوله هم توی اون دیواره. کامل فرو رفته. پوکه رو بیرون، روی یکی از پله‌ها پیدا کردیم. به نظر میاد کالیبر سی و هشت باشه، ولی بعدا می‌تونیم بیشتر مطمئن بشیم. حالا ازت می‌خوام خوب دور و اطراف اتاق رو نگاه کنی و هر چیزی دیدی که با موقع بیرون رفتنت فرق کرده بود بهم بگی.» مکشی کرد و ادامه داد: «فقط به جز، می‌دونی، جسد و این چیزا.»

وندی بلافاصله متوجه شد. «فرش نیستش.»

واکر باز هم طوری سر تکان داد که انگار خودش از پیش این را می‌دانست. «چه جور فرشی؟»

«یه فرش نارنجی پُرز بلند. مرسر بعد از اینکه تیر خورد روی همون فرش افتاد.»  
 «و این فرش که می‌گی اون گوشه بود؟ همون جایی که قبلا اشاره کردی؟»  
 «بله.»

«بذار یه چیزی نشونت بدم.»

واکر در آن تریلر کوچک جای زیادی اشغال کرده بود. آنها از میان اتاق گذشتند و  
 واکر با انگشت گوشتالویش به دیوار اشاره کرد. وندی سوراخ کوچک و تمیزِ جای  
 گلوله را دید. واکر نفس نفس‌زنان روی قسمتی که جسد افتاده بود خم شد.  
 «اینو می‌بینی؟»

حلقه‌های کوچکی از فرش نارنجی، مثل دانه‌های چیتوز روی زمین پخش شده بود.  
 این خیلی عالی بود — ثابت می‌کرد که وندی حقیقت را گفته است — اما این چیزی  
 نبود که واکر می‌خواست به او نشان بدهد. وندی مسیر انگشت او را دنبال کرد.  
 خون.

زیاد نبود. مطمئنا تمام خونی نبود که هنگام تیر خوردنِ دن از او ریخته شده بود. اما  
 به قدر کافی بود. بیشتر بقایای فرش نارنجی رنگ به این ماده‌ی چسبناک آغشته  
 شده بود.

وندی گفت: «حتما روی فرش خونریزی کرده.»

واکر سری تکان داد و گفت: «یه شاهدی بیرون داریم که مردی رو دیده که یه فرش  
 لول شده رو گذاشته عقب ماشینش — یه آکیورا ام دی اکس<sup>۱</sup> مشکی، با پلاک  
 نیوجرسی. با سازمان وسایل نقلیه تماس گرفتیم و راجع به ادوارد<sup>۲</sup> گریسن از فرلان<sup>۳</sup>  
 نیوجرسی پرسیدیم. اون یه آکیورا ام دی اکس مشکی داره.»

<sup>۱</sup>. Acura MDX

<sup>۲</sup>. Edward

<sup>۳</sup>. Fair Lawn



نام «ضابط» او ویکو بود<sup>۱</sup>. ویکو یک کم‌دین بازنشسته بود. بله، واقعا. این یک برنامه‌ی تلویزیونی بود، نه دادگاه، هرچند شبیه دادگاه بود. اگرچه این‌ها دقیقا یک دادرسی به حساب نمی‌آمد، هستر ریاست دعوی قانونی مشخصی را بر عهده می‌گرفت. طرفین دعوی قراردادی را برای قضاوت او امضا می‌کنند. تهیه‌کنندگان هزینه‌ی حل و فصل دعوی را پرداخت می‌کنند و مدعی و مدعی‌علیه هم هر دو، روزی صد دلار دریافت می‌کنند. در پایان هم نتیجه به سود هر دو طرف تمام می‌شود.

اغلب انتقادات بدی از چنین برنامه‌هایی می‌شود و البته لایق آن هم هستند، اما مسئله‌ای که به نحوی شایسته در این برنامه‌ها نشان داده می‌شد، به خصوص آنهایی که در رابطه با دادگاه و دادرسی بودند، این بود که دنیا هنوز هم دنیای مردسالار است. برای مثال، مدعی‌علیه، رجینالد پپه<sup>۲</sup>، یا آنطور که خودش دوست داشت صدایش کنند رج گنده، ظاهرا دویست دلار از مدعی، مایلی بادونیس<sup>۳</sup>، که آن موقع دوست دخترش بود قرض گرفته بود. رج گنده ادعا می‌کرد که این پول را به عنوان هدیه گرفته است و به دادگاه گفته بود: «زنا دوست دارن چیز به من بدن — چی بگم؟» رج گنده پنجاه سال سن و حدود صد و بیست کیلو وزنش بود و یک پیراهن توری می‌پوشید که موهای سینه‌اش از آن بیرون می‌زد. سینه‌بند نمی‌بست ولی شاید بهتر بود می‌بست. موهایش را با ژل سیخ می‌کرد که چهره‌ی یکی از آن تبه‌کاران کارتون‌های انیمه را به او می‌داد، و پنج شش تا زنجیر طلا به گردنش می‌انداخت. صورت پهن رج گنده که با توجه به این حقیقت تلخ که برنامه‌ی هستر اکنون با کیفیت بسیار بالا فیلمبرداری می‌شد بسیار مشخص‌تر نشان داده می‌شد آنقدر سوراخ و حفره داشت که آدم را وادار می‌کرد روی گونه‌ی راستش دنبال یک ماهنورد بگردد. مدعی، مایلی بادونیس، دست کم دو دهه از او جوان‌تر بود، و هر چند نگاه کردن به او باعث نمی‌شد فوراً با آژانس مدل‌یابی تماس بگیرید، ولی خب، قیافه‌اش بد نبود. ولی

<sup>۱</sup>. Wako

<sup>۲</sup>. Reginald Pepe

<sup>۳</sup>. Miley Badonis

آنقدر پیدا کردن یک مرد، هر مردی، برایش به یک نگرانی تبدیل شده بود که بی‌چون و چرا پول خود را در اختیار رج گنده قرار داده بود.

رج گنده دوبار طلاق گرفته بود، از زن سومش جدا شده بود، و امروز هم دو زن دیگر همراهش بود. هر دو زن تاپ‌هایی پوشیده بودند که ناف‌هایشان را نمایان می‌کرد، و تیپ و هیکل هیچ کدامشان هم به آنها نمی‌خورد. تاپ‌هایشان آنقدر تنگ بود که گوشت بدنشان را جمع کرده و ظاهری شبیه کدو به آنها داده بود.

هستر به تاپ‌پوش سمت راست اشاره کرد و گفت: «تو.»

«من؟»

او با وجود یک هجایی بودن این کلمه، توانسته بود در بین آن آدامسش را هم بترکاند.

«بله. بیا جلو. اینجا چکار می‌کنی؟»

«ها؟»

«دلیل اومدن با آقای په‌په به اینجا چیه؟»

«ها؟»

ویکو، ضابط مضحک او، شروع به خواندن قطعه‌ای از جادوگر شهر از کرد. «اگه یه مغز داشتم...» هستر نگاه تندی به او انداخت و گفت: «اشاره‌ی بجایی بود، ویکو.» ویکو ساکت شد.

تاپ‌پوش سمت چپ جلو آمد و گفت: «با اجازه‌ی دادگاه، عالیجناب، ما به عنوان دوستای رج گنده اومدیم.»

هستر نگاهی به رج گنده انداخت و گفت: «دوست؟»

رج گنده یکی از ابروهایش را بالا برد، انگار که می‌خواست بگوید: درسته، البته، دوست.

هستر به جلو خم شد و گفت: «خانم‌ها، می‌خوام توصیه‌ای به هردوتاون بکنم. اگه این مردی که اینجاست تلاشش رو بکنه و خودش رو اصلاح کنه، یه روز می‌تونه به مرحله‌ی بدبختی کامل برسه.»

رج گنده گفت: «هی، قاضی!»

«ساکت، آقای په‌په.» هستر نگاهش را روی دو دختر نگه داشت و گفت: «نمی‌دونم کار شما اینجا چیه، خانم‌ها، ولی اینو می‌دونم: این روش انتقام گرفتن از بابایی نیست. می‌دونید لوند به چه کسانی می‌گن؟»

هر دو دختر با قیافه‌ای گیج و متعجب به او نگاه کردند.

هستر گفت: «بذارید کمکتون کنم. به شما دو تا می‌گن لوند.»

مایلی بادونیس فریاد زد: «بهشون بگو، قاضی!»

هستر چشمانش را به سمت صدا کشاند و گفت: «خانم بادونیس، شما چیزی راجع به سنگ انداختن و خونه‌ی شیشه‌ای می‌دونی؟»

«اوه، نه.»

«پس خفه شو و گوش کن.» هستر دوباره به تاپ‌پوش‌ها رو کرد و گفت: «شما دو تا معنی لوند رو می‌دونید؟»

تاپ‌پوش سمت چپ گفت: «یه چیزی تو مایه‌های بی بند و باره.»

«هم آره هم نه. بی بند و بار به دخترایی می‌گن که از نظر جنسی بی‌قیدن. لوند، که از نظر من خیلی بدتره، به دخترایی می‌گن که با مردایی مثل رجینالد په‌په رابطه داشته باشن. خلاصه بگم، خانم بادونیس در مسیر لوند نبودن قرار گرفته. شما هم هر دو همین فرصت رو دارین. ازتون خواهش می‌کنم از این فرصت استفاده کنید.»

آنها هیچوقت این کار را نمی‌کردند. هستر به خوبی متوجه این موضوع شده بود. او به سمت مدعی علیه رو کرد و گفت:

«آقای په‌په؟»

«بله، قاضی؟»

«می‌خوام چیزی رو بهت بگم که مادر بزرگم همیشه بهم می‌گفت: نمی‌شه همزمان دو تا اسب رو برونی اون هم وقتی که یکیش پشت سرت باشه--»

«اگه درست انجامش بدی می‌شه، قاضی، هه هه هه.»

هستر ادامه داد: «می‌خوام کمکت کنم، ولی دیگه امیدی بهت نیست. می‌شه اسم تفاله رو روت بذارم، آقای په‌په، ولی واقعا حیف تفاله نیست؟ تفاله آزارش به کسی



نمی‌رسه، اما تو، که یه بهانه‌ی تأسف بار برای انسان بودنی، پشت سر خودت چیزی باقی نمی‌ذاری جز اتلاف و یک عمر زندگی بیهوده. اوه، و یه عده لوند.»  
 رج گنده دستانش را از هم باز کرد و با لبخندی گفت: «هی، داری احساساتمو جریحه‌دار می‌کنی.»

هستر با خود گفت: آره، دنیای مردسالار. او رو به مدعی کرد و گفت: «متأسفانه، بهانه‌ی تأسف‌بار برای انسان بودن جرمی نداره. تو پول رو بهش دادی. مدرکی هم مبنی بر قرضی بودنش در دست نیست. اگه نقش شما دو تا برعکس می‌شد — یعنی اگه تو یه مرد بدترکیب بودی که پولش رو به یه زن جوون‌تر و جذاب ولی ساده‌لوح داده — پرونده‌ای تشکیل نمی‌شد. خلاصه، من به نفع مدعی علیه حکم می‌دم. هر چند از نظر من انسان نفرت‌انگیزیه. ختم دادگاه رو اعلام می‌کنم.»

رج گنده با خوشحالی هورا کشید و گفت: «هی، قاضی، اگه سرت شلوغ نیست —»  
 موسیقی متن دوباره پخش شد، اما هستر توجهی به آن نداشت. تلفن همراهش زنگ زد. وقتی شماره‌ی تماس دریافتی را دید، با عجله از صحنه خارج شد و تلفن را جواب داد.

پرسید: «کجایی؟»

اد گریسن گفت: «الان دارم پارک می‌کنم در خونه‌ام. و اونطور که معلومه، قراره بازداشت بشم.»

هستر پرسید: «جایی که بهت گفتم رفتی؟»

«آره.»

«خیلی خب، خوبه. درخواست وکیل بده و هیچی نگو. من الان میام.»

## فصل ۸

وندی از دیدن موتور هارلی دیویدسون<sup>۱</sup> پاپس<sup>۲</sup> در جلوی خانه‌اش غافلگیر شد. خسته از آن همه سؤال و جواب — سوای مواجهه با قاتل شوهرش در همان روز و شاهد کشته شدن یک مرد بودن — به آهستگی از کنار موتور قدیمی پاپس که پوشیده از برچسب‌های رنگ و رفته بود گذشت. برچسب‌هایی مثل پرچم آمریکا، نشان عضویت ان.آر.ای<sup>۳</sup> و نشان وی اف<sup>۴</sup> دلبلیو. لبخند کوچکی روی چهره‌اش نقش بست.

در خانه را باز کرد و گفت: «پاپس؟»

پاپس از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «آبجو توی یخچالتون نیست.»

«اینجا کسی آبجو نمی‌خوره.»

«آره، ولی هیچوقت نمی‌دونی کی ممکنه بیاد خونه‌تون.»

وندی به او لبخند زد. . . به پدر شوهر مرحوم چه می‌گویند؟ . . . به پدر شوهر سابقش لبخند زد. «کلمه‌ی درست» همین است.

پاپس طول اتاق را پیمود و او را محکم و با تمام وجود در آغوش گرفت. بوی چرم و جاده و سیگار و آبجو از او می‌آمد. پدر شوهرش — بیخیال «سابق» — از کهنه‌سربازان جنگ ویتنام بود. مردی بود درشت هیکل، شاید حدود صد و بیست کیلو، که وقتی نفس می‌کشید سینه‌اش خس خس می‌کرد و سبیل‌های خاکستری و بلندی داشت که از تنباکو زرد شده بودند.

<sup>۱</sup>. Harley Davidson

<sup>۲</sup>. Pops

<sup>۳</sup>. انجمن ملی سلاح‌های گرم (NRA)

<sup>۴</sup>. کهنه‌سربازان جنگ‌های خارجی (VFW)

گفت: «شنیدم کارت رو از دست دادی.»

«از کجا شنیدی؟»

پاپس شانهای بالا انداخت. وندی در این باره فکر کرد. فقط یک جواب به ذهنش می‌رسید: چارلی.

وندی پرسید: «به خاطر همین اومدی؟»

«فقط داشتم از اینجا رد می‌شدم و یه جایی واسه‌ی موندن احتیاج داشتم. نوه‌ی من کجاست؟»

«رفته خونهای یکی از دوستاش. باید تا چند دقیقه دیگه بیاد.»

پاپس با دقت به او نگاه کرد و گفت: «قیافه‌ت شده مثل حلقه‌ی پنجم جهنم.»

«حرفای شیرین می‌زنی.»

«نمی‌خوای درباره‌اش باهام حرف بزنی؟»

می‌خواست. پاپس دو تا کاکتیل برای خودشان مخلوط کرد. آنها روی مبل نشستند و وندی همچنانکه ماجرای تیراندازی را برای او تعریف می‌کرد متوجه شد که چقدر فقدان یک مرد را در زندگی‌شان احساس می‌کند. هرچند اقرار به آن برایش سخت بود.

پاپس گفت: «یه بچه‌باز کشته شده؟ وای، دیگه تا چند هفته عزادارم.»

«این کارم یه کم بی‌ملاحظگی بود، مگه نه؟»

پاپس شانهای بالا انداخت و گفت: «یه کم زیاده‌روی کردی، ولی دیگه راه برگشتی

نیست. راستی، با کسی قراری چیزی نمی‌ذاری؟»

«خوب بحث رو عوض می‌کنی.»

«از زیر سؤال در نرو.»

«نه، با کسی قرار نمی‌ذارم.»

پاپس سرش را با تأسف تکان داد.

«چیه؟»

«آدم به سکش احتیاج داره.»

«اینو یادداشت می‌کنم.»

«جدی می‌گم. تو هنوز جوونی، دختر. برو بیرون با یکی آشنا شو.»  
 «فکر می‌کردم شما بر و بچه‌های آن آر ای با سکس قبل از ازدواج مخالفید.»  
 «نه، نه، ما از این موعظه‌ها می‌کنیم که میدون رو واسه‌ی خودمون خلوت کنیم.»  
 «چپ هوشمندانه.»  
 «پس به او نگاه کرد و گفت: «دیگه چه خبر؟»  
 «وندی تصمیم گرفته بود درباره‌ی آن حرفی نزنند، ولی بهر حال کلمات بی‌اختیار از دهانش پرید.»  
 «گفت: «یکی دو تا نامه از آریانا ناسبرو به دستم رسید.»  
 سکوت.

جان تنها فرزند پاپس بود. همانطور که برای وندی از دست دادن شوهر سخت بود، هیچ پدر و مادری هم دوست ندارد بداند از دست دادن فرزند چه حسی دارد. درد و رنجی در چهره‌ی پاپس به وجود آمده بود و هرگز آن را ترک نکرده بود.  
 پرسید: «خب حالا این آریانای عزیز و شیرین ما چی می‌خواست؟»  
 «در حال انجام دوازده قدمه.»  
 «آه. و تو هم یکی از اون قدم‌هایی؟»  
 «وندی سر تکان داد و گفت: «قدم هشتم یا نهم، یادم رفته کدومشون.»  
 در خانه با شدت باز شد و گفت و گوی آنها را قطع کرد.  
 آنها صدای ورود عجولانه‌ی چارلی را شنیدند — معلوم بود که موتور هارلی را جلوی خانه دیده است. «پاپس اینجاست؟»  
 «توی آشپزخونه‌ایم، بچه.»  
 چارلی در حالی که لبخند پهنی صورتش را پوشانده بود دوان دوان وارد آشپزخانه شد.  
 «پاپس!»

از میان پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، پاپس تنها کسی بود که برای چارلی باقی مانده بود — پدر و مادر وندی قبل از تولد چارلی مرده بودند، و مادر جان، رز<sup>1</sup> هم دو سال پیش به خاطر سرطان مرده بود. دو مرد — البته چارلی هنوز یک پسر بود، ولی حالا

<sup>1</sup>. Rose

دیگر از پدر بزرگش بلندقدتر بود—با تمام وجود یکدیگر را بغل کردند. هر دو چشمانشان را محکم بسته بودند. پاپس همیشه اینگونه بغل می‌کرد. از هیچ چیز فروگذار نمی‌کرد. وندی به آنها نگاه کرد و باز هم فقدان یک مرد را در زندگی‌شان احساس کرد.

وقتی همدیگر را رها کردند، وندی سوالات معمول را شروع کرد. «مدرسه چطور بود؟»  
«خسته‌کننده.»

پاپس دستش را دور گردن نوه‌اش انداخت و گفت: «اشکالی نداره من و چارلی بریم یه دوری بزنیم؟»

وندی می‌خواست اعتراض کند، اما قیافه‌ی ملتمس چارلی را که دید از این کار منصرف شد. چارلی دیگر آن نوجوان اخمو نبود. دوباره به یک بچه تبدیل شده بود. وندی از پاپس پرسید: «کلاه ایمنی اضافه داری؟»

«همیشه.» پاپس رو به چارلی ابرویی بالا برد و گفت: «از کجا معلوم، شاید یه وقت به یه دختر طرفدار ایمنی برخورداریم.»

وندی گفت: «تا دیر وقت بیرون نمونید. اوه، و قبل از اینکه برید، شاید بهتر باشه یه هشدار بفرستیم.»  
«هشدار؟»

وندی گفت: «آخه شما دو تا که بیرون پرسه بزنید باید خانم‌ها رو تو خونه حبس کنن.»

پاپس و چارلی مشت‌هایشان را به هم زدند. «اووووه آره.»  
وندی آنها را تا دم در همراهی کرد و دوباره آنها را بغل کرد و متوجه شد که قسمتی از فقدانی که احساس می‌کند فقط حضور فیزیکی یک مرد و بغل کردن و در آغوش گرفتن و آرامشی است که در این کار بود. دور شدن آنها را با موتور پاپس تماشا کرد و وقتی برگشت که دوباره وارد خانه شود، ماشینی جلوی خانه‌اش ایستاد و پارک کرد.

ماشین برایش آشنا نبود. وندی منتظر ماند. در سمت راننده باز شد و زنی به تندی از آن بیرون آمد. چشمانش سرخ، و گونه‌هایش خیس اشک بود. وندی بلافاصله او را شناخت — جنا ویلر، همسر سابق دن مرسر.

وندی اولین باری که جنا را دیده بود صبح روز بعد از پخش برنامه‌ی مربوط به دن بود. او به خانه‌ی ویلرها رفته بود و روی مبل زرد جنا که گل‌های آبی روشن داشت نشسته بود و به دفاعیات جنا از همسر سابقش گوش کرده بود — دفاعیاتی آشکار و با صدای بلند — و این کار برایش گران تمام شده بود. مردم این شهر — جنا در فاصله‌ای کمتر از دو مایل از وندی زندگی می‌کرد، و حتی دختر او به همان مدرسه‌ی چارلی می‌رفت — مسلماً خیلی شگفت‌زده شده بودند. دن مرسر زمانی را میان خانواده‌ی ویلر گذرانده بود. حتی از بچه‌های ازدواج دوم جنا هم پرستاری کرده بود. همسایه‌ها از خودشان می‌پرسیدند که چطور مادری که به بچه‌هایش اهمیت می‌دهد می‌تواند چنین کاری انجام دهد، و آن هیولا را به جمع خودشان راه دهد، و اکنون که حقیقت تا این حد آشکار شده بود چگونه می‌توانست از او دفاع کند؟

وندی گفت: «خبر رو شنیدی.»

جنا سر تکان داد و گفت: «من نزدیک‌ترین خویشاوندش حساب می‌شم.»

دو زن همان‌جا جلوی در ایستاده بودند.

«نمی‌دونم چی بگم، جنا.»

«تو اونجا بودی؟»

«آره.»

«تو براش تله گذاشتی؟»

«چی؟»

«شنیدی چی گفتم.»

«نه، جنا، من براش تله نذاشتم.»

«پس برای چی اونجا بودی؟»

«دن بهم زنگ زد. گفت می‌خواد منو ببینه.»

جنا با قیافه‌ای شکاک گفت: «با تو؟»

«گفت مدارک جدیدی داره که بی‌گناهی‌ش رو ثابت می‌کنه.»

«ولی قاضی که قبلش پرونده رو رد کرد.»

«می‌دونم.»

«پس چرا--» جنا مکشی کرد و سپس گفت: «مدرک جدیدش چی بود؟»

وندی شانه‌ای بالا انداخت، طوری که انگار این کارش همه چیز را توضیح می‌داد، و شاید هم همینطور بود. خورشید غروب کرده بود. شب گرمی بود ولی نسیم خنکی در حال وزیدن بود.

جنا گفت: «سوآلای دیگه‌ای هم دارم.»

«پس چرا نمی‌ای داخل؟»

البته این دعوتش کاملاً از سر نوعدوستی نبود. اکنون که شوک دیدن خشونت‌های هولناک را پشت سر گذاشته بود، خبرنگارِ درونش خود را نمایان ساخته بود.

«می‌تونم چایی چیزی برات بیارم؟»

جنا به علامت منفی سر تکان داد و گفت: «هنوز نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده.» بنابراین وندی همه چیز را به او گفت. حرف‌هایش را از تماس تلفنی دن مرسر شروع کرد و با برگشتنش به تریلر به همراه کلانتر واکر به پایان رساند. چیزی راجع به آمدن روز گذشته‌ی اد گریسن به خانه‌اش نگفت. این موضوع را با واکر در میان گذاشته بود، ولی لزومی نداشت در اینجا وضعیت را از آنچه که بود بدتر کند.

جنا با چشمان اشک‌آلود به حرف‌هایش گوش می‌کرد. وقتی صحبت‌های وندی تمام شد جنا گفت: «همینجوری به دن شلیک کرد؟»

«آره.»

«اول چیزی نگفت؟»

«نه، هیچی.»

«همینجوری--» جنا به اطراف اتاق نگاه کرد، گویی می‌خواست از چیزی کمک

بگیرد. «چطور یه نفر همچین کاری با یه نفر دیگه می‌کنه؟»

وندی جوابی برای این سؤال داشت، اما چیزی نگفت.

«تو اونو دیدی، درسته؟ اد گریسن رو دیدی؟ می تونی مشخصات دقیقش رو به پلیس بدی؟»

«نقاب زده بود. ولی، آره، فکر کنم خود گریسن بود.»  
«فکر کنی؟»

«نقاب، جنا. نقاب زده بود.»

«یعنی قیافه اش رو ندیدی؟»

«قیافه اش رو ندیدم.»

«پس از کجا می دونی اون بوده؟»

«از روی ساعتش. قدش، هیکلش. طرز راه رفتنش.»

جنا اخمی کرد و گفت: «به نظرت اینا توی دادگاه اعتباری دارن؟»  
«نمی دونم.»

«حتما می دونی که پلیس بازداشتش کرده.»

وندی این را نمی دانست، ولی باز هم دهانش را بسته نگه داشت. جنا باز هم شروع به گریستن کرد. وندی نمی دانست چکار کند. گفتن حرف های دلداری دهنده کاری غیر ضروری به نظر می رسید. بنابراین منتظر ماند.

جنا پرسید: «دن چی؟ صورتش رو دیدی؟»  
«ببخشید؟»

«وقتی رفتی اونجا، دیدی چه بلایی سر صورتش آوردن؟»

«زخم ها رو می گی؟ آره، دیدم.»

«بدجوری کتکش زدن.»

«کی؟»

«دن تا جایی که می تونست سعی می کرد فرار کنه. هر جا می رفت، همسایه ها می فهمیدن و اذیتش می کردن. تماس تلفنی و تهدید و نوشته های روی دیوار و کتک کاری. وحشتناک بود. جاش رو تغییر می داد ولی همیشه یه نفر پیداش می کرد.»  
وندی پرسید: «این دفعه کی کتکش زده بود؟»

جنا سرش را بلند کرد و به چشمان وندی نگاه کرد. «زندگی اون مثل جهنم بود.»



«می‌خواهی بذاریش به حساب من؟»

«فکر می‌کنی این وسط بی‌تقصیری؟»

«من هیچوقت نمی‌خواستم کسی کتکش بزنه.»

«نه، فقط می‌خواستی بیفته زندان.»

«انتظار داری به خاطر این کار عذرخواهی کنم؟»

«تو یه خبرنگاری، وندی. نباید خودت قضاوت کنی و حکم بدی. ولی همینکه اون

برنامه رو پخش کردی، خب، به نظرت این که قاضی اتهامات رو برطرف کرد دیگه

اهمیتی داره؟ فکر کردی دن به همین راحتی می‌تونست برگرده سراغ زندگیش؟»

«من فقط اتفاقاتی رو که افتاد گزارش دادم.»

«مزخرفه، خودتم خوب می‌دونی. تو این ماجرا رو درست کردی. تو براش پاپوش

درست کردی.»

«دن مرسر داشت با یه دختر نوجوون لاس می‌زد...» وندی حرفش را قطع کرد.

لزومی نداشت بحث‌های قدیمی را دوباره تکرار کند. هر دوی آنها قبلا این بحث‌ها را

کرده بودند. این زن، هر چند هم زنی ساده‌دل بود، عزادار بود. وندی با خودش گفت

که بهتر است بگذارد عزاداری‌اش را در آرامش انجام دهد.

وندی پرسید: «حرف‌هامون تموم شد؟»

«اون این کار رو نکرده.»

وندی زحمت جواب دادن به خودش نداد.

«من چهار سال باه‌اش زندگی کردم. من زن این مرد بودم.»

«و ازش طلاق گرفتی.»

«که چی؟»

وندی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چرا؟»

«نصف ازدواج‌های این کشور به طلاق ختم می‌شن.»

«علت طلاق شما چی بود؟»

جنا سرش را تکان داد و گفت: «چی؟ فکر می‌کنی به خاطر این بوده که فهمیدم

بچه‌بازه؟»

«اینطور نیست؟»

«اون پدرخوانده‌ی دخترمه. از بچه‌هام پرستاری می‌کنه. بچه‌هام بهش می‌گن عمو دن.»

«درست می‌گی. پس چرا از هم طلاق گرفتید؟»

«طلاقمون دوطرفه بود.»

«آها. دیگه دوستش نداشتی؟»

«جنا قبل از جواب دادن کمی به این حرف فکر کرد. «نه زیاد.»

«خب؟ ببین، می‌دونم که نمی‌خوای به این یکی اقرار کنی، اما شاید پیش خودت

احساس کردی اون یه چیزیش هست.»

«نه اونطور که تو فکر می‌کنی.»

«پس چطور؟»

«یه بخشی از دن بود که نمی‌تونستم بهش دست پیدا کنم. و قبل از اینکه بخوای

بازم همون جواب بدیهی رو بدی، باید بگم نه، به خاطر این نبود که منحرف جنسی

باشه. دن دوران بچگی سختی رو پشت سر گذاشته بود. یتیم بود، همه‌اش از این

یتیم‌خونه به اون یتیم‌خونه رفته. . .»

دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد. وندی باز هم بدیهیات را نادیده گرفت. یتیم.

یتیم‌خانه. و احتمالاً سوءاستفاده‌ی جنسی. در جستجوی گذشته‌ی یک بچه‌باز همواره

چنین چیزی پیدا می‌شد. او منتظر ادامه‌ی حرف‌های جنا ماند.

«می‌دونم چه فکری می‌کنی. و اشتباه هم می‌کنی.»

«چرا؟ چون اونو خیلی خوب می‌شناختی؟»

«بله. اما فقط این نیست.»

«پس چیه؟»

«همیشه مثل این بود که. . . نمی‌دونم چطور بگم. یه اتفاقی توی دانشگاه براش

افتاده بود. می‌دونی که می‌رفته دانشگاه پرنتون<sup>۱</sup>، درسته؟»

«درسته.»

<sup>۱</sup>. Princeton

«یتیم بدبختی بود، سخت کار کرد، و تونست وارد یه دانشگاه معروف بشه.»

«آره، که چی؟»

جنا مکث کرد و به چشمان او نگاه کرد.

«چیه؟»

«تو به اون مدیونی.»

وندی حرفی نزد.

جنا گفت: «هر فکری که می‌کنی، هرچی که ممکنه اینجا حقیقت داشته باشه یا

نداشته باشه، یه چیز مسلمه.»

«و اون چیه؟»

«تو اونو به کشتن دادی.»

سکوت.

«شاید هم بیشتر از این کردی. وکیل اون تو رو توی دادگاه شرمنده کرد. دن داشت

آزاد می‌شد. این باید تو رو خیلی ناراحت کرده باشه.»

«بحث رو به اونجا نکش، جنا.»

«چرا؟ تو عصبانی بودی. فکر می‌کنی دادگاه اشتباه کرده. با دن ملاقات می‌کنی و

یه دفعه، خیلی تصادفی، اد گریسن هم پیداش می‌شه. تو هم باید دخالت داشته

باشی — دست کم کم شریک جرمی. یا شاید هم برات پاپوش درست کرده باشن.»

مکشی کرد. وندی منتظر ماند. سپس گفت: «حتما می‌خوای بگی «درست مثل دن»،

مگه نه؟»

جنا شانهای بالا انداخت و گفت: «تصادف جالبیه.»

«فکر کنم دیگه وقتشه بری، جنا.»

«فکر کنم حق با تو باشه.»

دو زن به طرف در راه افتادند. جنا گفت: «یه سؤال دیگه هم دارم.»

«بفرما.»

«دن بهت گفت کجاست، درسته؟ منظورم اینه که همینطور بود که سر از تریلر

درآوردی؟»

«درسته.»

«راجع به این قضیه به اد گریسن گفتی؟»

«نه.»

«پس اون چطور سر از اونجا درآورد — اونم دقیق همون موقع؟»

«وندی قبل از جواب دادن کمی مردد ماند. «نمی‌دونم. احتمالاً تعقیب کرده.»»

«از کجا می‌دونسته همچین کاری بکنه؟»

«وندی هیچ جوابی نداشت. به خاطر داشت که در آن جاده‌های خلوت آینه‌های

ماشینش را هم چک کرده است. هیچ ماشین دیگری را ندیده بود.

پس اد گریسن چطور دن مرسر را پیدا کرده بود؟

«دیدی؟ منطقی‌ترین جواب اینه: تو کمکش کردی.»

«من کمکش نکردم.»

«چنا گفت: «راست می‌گی. و اگه کسی حرفتو باور نکنه خیلی بد می‌شه.»»

سپس برگشت و از آنجا رفت. سؤال او در هوا معلق مانده بود. وندی دور شدن ماشین

او را تماشا کرد. برگشت که دوباره وارد خانه شود که چیزی او را سر جایش متوقف

کرد.

لاستیک ماشینش. کم‌باد. این چیزی نبود که اد گریسن گفته بود؟

به سرعت به طرف ماشینش رفت. لاستیک مشکلی نداشت. خم شد و دستش را کنار

سپر عقب کشید. یک‌دفعه با خودش گفت: اثرانگشت. آنقدر عجله کرده بود که

اثرانگشت را فراموش کرده بود. دستش را عقب کشید، چمباتمه زد، و نگاهی انداخت.

هیچ.

واقعا چاره‌ای برایش نمانده بود. مثل یک تعمیرکار کلاسیک صاف روی پشتش دراز

کشید. او در جاده‌ی ماشین‌رویش چراغ‌های حساس به حرکت نصب کرده بود.

بنابراین نور کافی فراهم می‌کردند. او خودش را به زیر سطح قیری زیر ماشین سُر

داد. زیاد جلو نرفت. فقط یک کم. و در همین موقع بود که آن را دید. کوچک بود. از

یک قوطی کبریت بزرگتر نبود. با یک آهن ربا، از همان‌هایی که برای نگه داشتن

کلید یدکی مخفی به کار می‌برند چسبیده شده بود. اما این کلید یدکی نبود. این خیلی چیزها را توضیح می‌داد.  
اد گریسن خم نشده بود که لاستیک عقبش را چک کند. او خم شده بود تا یک جی‌پی‌اس مغناطیسی زیر سپرش بچسباند.

## فصل ۹

«موکلتن بیانیه‌ای نداره؟»

وکیل هستر کریمستاین، که به همراه اد گریسن، یک کلانتر درشت هیکل به نام میکی واکر، و پلیس جوانی به نام تام استانتون<sup>۱</sup> در اتاق بازجویی اداره‌ی پلیس ساسکس کانتی نشسته بود جواب داد: «اینو بد برداشت نکن، ولی، پسر، این خیلی خنده‌داره.»

«خوشحالم که مایه‌ی تفریحت شده.»

«همینطورم هست. جدی می‌گم. این بازداشت کلا خنده‌داره.»

واکر گفت: «موکل بازداشت نیست. ما فقط می‌خوایم با هم یه گپ بزنیم.»

«مثل مثلا گفتگویی که توی تقویمت یادداشت کرده باشی؟ چه خوب. ولی با این

حال برای گشتن خونه و ماشین مجوز صادر کردید، مگه نه؟»

«همینطوره.»

هستر سری تکان داد و گفت: «خوبه، عالیه. بیا، قبل از اینکه شروع کنیم اینا رو

بگیر.» او یک تکه کاغذ و قلم را روی میز سُر داد.

واکر پرسید: «این چیه؟»

---

<sup>۱</sup>. Tom Stanton

«می‌خوام اسم، درجه، آدرس دفتر، آدرس خونه، شماره‌ی تلفن، چه خاموش، چه روشن، و هر چیز دیگه‌ای که ممکنه موقع شکایت ما از شما به خاطر بازداشت غیرقانونی، به احضاریه‌رسان من کمک کنه پیداتون کنیم، روی این کاغذ بنویسید.»  
«همین الانم گفتم. هیچ‌کس بازداشت نیست.»

«منم همین الان گفتم، خوشتیپ: شما مجوز تفتیش صادر کردید.»

«من فکر می‌کنم موکلت می‌خواد صحبتی داشته باشه.»

«واقعا؟»

واکر گفت: «ما شاهی داریم که دیده موکلت یه مرد رو اعدام کرده.»

اد گریسن دهانش را باز کرد که حرف بزند، اما هستر کریمستاین دستش را روی ساعد او گذاشت و ساکتش کرد.

«نگو.»

«یه شاهد معتبر.»

«و شاهد معتبر شما دیده که موکل من یه مرد رو اعدام — راستی، چه کلمه‌ی گیرایی، نه کشته نه به قتل رسونده نه با تیر زده، بلکه اعدام کرده؟»

«درسته.»

هستر با لبخندی ساختگی گفت: «پس از نظر شما اشکالی نداره قدم به قدم جلو بریم، کلانتر؟»

«قدم به قدم.»

«بله. اول از همه اینکه این مرد کیه؟ قربانی این اعدام؟»

«دن مرسر.»

«همون بچه‌بازه؟»

«مهم نیست کی یا چه‌کاره بوده. درضمن اون اتهام هم برطرف شده.»

«خب، اون قسمت آخر رو راست می‌گی. رفیقت گند زد به پرونده. ولی بی‌خیال اون. قدم به قدم. قدم اول: گفتم دن مرسر اعدام شده.»

«درسته.»

«پس، قدم اول: جسد رو نشونمون بده.»

سکوت.

«مشکل شنوایی داری، گنده‌بک؟ جسد. می‌خوام بدم پزشک قانونیم معاینه‌اش کنه.»

«مزه نریز، هستر. خودت که می‌دونی جسد هنوز پیدا نشده.»

هستر اکنون با تعجبی ساختگی گفت: «پیدا نشده؟ خب، پس می‌شه بگی چه مدرکی

دارید که دن مرسر اصلا مرده باشه؟ صبر کن، بی‌خیالش. من یه کم عجله دارم.

جسدی در کار نیست، درست می‌گم؟»

«هنوز نه.»

«خیلی خب. قدم بعدی. با وجود اینکه جسدی ندارید، ادعا می‌کنید که دن مرسر

اعدام شده؟»

«بله.»

«پس فکر کنم از یه جور سلاح استفاده شده؟ می‌شه این سلاح رو بررسی کنیم

لطفا؟»

باز هم سکوت.

هستر دستش را پشت گوش گذاشت و گفت: «الو؟»

واکر گفت: «هنوز پیداش نکردیم.»

«خبری از اسلحه هم نیست؟»

«خبری از اسلحه هم نیست.»

«نه جسد، نه اسلحه.» هستر دستانش را از هم باز کرد و با نیشخندی گفت: «حالا

فهمیدی منظورم چیه وقتی گفتم: «پسر، این خیلی خنده‌داره؟»»

«ما امیدوار بودیم موکلت یه بیانیه‌ای داشته باشه.»

«راجع به چی؟ انرژی خورشیدی و نقشش در قرن بیست و یکم؟ صبر کن، حرفم

تموم نشده. راجع به جسد و اسلحه حرف زدیم — دیگه چی رو یادمون رفته؟ اوه،

درسته. شاهد.»

سکوت.

«شاهدتون دیده که موکل من دن مرسر رو اعدام کرده، درسته؟»

«درسته.»



«صورتش رو دیده؟»

باز هم وقفه‌ای دیگر.

هستر باز هم دستش را پشت گوشش گذاشت و گفت: «بفرما، دوست گنده‌ی من،

بگو.»

«اون نقاب زده بوده.»

«ببخشید؟»

«نقاب زده بوده.»

«از اون نقابایی که صورت رو می‌پوشونه؟»

«شاهد اینو گفته، بله.»

«ولی آخه چطور موکل منو شناخته؟»

«از روی ساعتش؟»

«ساعتش؟»

واکر گلویش را صاف کرد و گفت: «و قد و هیکلش.»

«صد و هشتاد سانت و هشتاد کیلو. اوه، و اون تایمکس بسیار کمیاب. می‌دونی چرا

دیگه لبخند نمی‌زنم، کلانتر واکر؟»

«مطمئنم بهمون می‌گی.»

«دیگه لبخند نمی‌زنم چون این پرونده خیلی راحتیه. می‌دونی من ساعتی چقدر

می‌گیرم؟ برای اون اندازه پولی که می‌گیرم، لایق یه پرونده‌ی درست و حسابی‌ام.

ولی اینجا واقعا داره به من توهین می‌شه. پرونده‌ی شما فقط داره وقت منو تلف

می‌کنه. دیگه نمی‌خوام بشنوم چی ندارید. می‌خوام بشنوم چی دارید.»

لحظه‌ای منتظر ماند. تا اینجا واکر فقط چیزهایی را به او گفته بود که خودش از قبل

می‌دانست. این تنها دلیلی بود که کریمستاین هنوز آنجا بود. او می‌خواست بداند آنها

چه چیز تازه‌ای برای گفتن دارند.

واکر گفت: «ما امیدواریم موکلت یه بیانیه‌ای داشته باشه.»

«اگه فقط همینو دارید نه.»

«فقط همین نیست.»

مکث.

هستر گفت: «می‌خواهی برات طبل بزنم؟»

«ما مدارک فیزیکی‌ای داریم که موکت رو هم به دن مرسر و هم به صحنه‌ی جرم مرتبط می‌کنه.»

«اوه، چه عالی. بگو ببینم.»

«آزمایشات فعلا همه مقدماتی‌ان. چند هفته‌ی آینده جزئیات بیشتری به دستمون می‌رسه. اما از نتیجه‌ای که این مدرک فیزیکی به ما نشون می‌ده به خوبی مطلعیم. به همین خاطر موکت رو آوردیم اینجا. که تا وقتی نتایج مشخص می‌شن نقش خودش رو در این مورد برای ما توضیح بده.»

«لطف کردید.»

«ما توی تریلر خون پیدا کردیم. همینطور قطراتی خون هم توی آکیورا ام دی اکس آقای گریسن پیدا کردیم. هرچند یه آزمایش کامل دی‌ان‌ای مدتی زمان می‌بره، نتایج اولیه نشون می‌ده که خون مطابقت داره. یعنی خون پیدا شده در جایی که شاهد می‌گه آقای مرسر تیر خورده همون خونیه که توی ماشین موکت پیدا شده. نوعش رو هم مشخص کردیم. O منفی، که همون گروه خونی آقای مرسره. همینطور رشته‌های فرش رو هم داریم. بدون اینکه زیاد وارد جزئیات بشم باید بگم که همون رشته‌های فرش، توی تریلر آقای مرسر و آکیورا ام دی اکس موکت پیدا شده. همون رشته‌ها رو ته کفش‌های موکت هم پیدا کردیم. و در آخر هم یه تست بقایای اسلحه انجام دادیم. آثاری از باروت روی دست‌های موکت مشاهده شده. ایشون با یه اسلحه شلیک کرده.»

هستر همانطور نشست و به او خیره شده بود. واکر هم به او خیره شده بود.

«خانم کریمستاین؟»

«منتظرم حرفت تموم بشه. چون این نمی‌تونه تمام حرفات باشه.»

واکر چیزی نگفت.

هستر به اد گریسن رو کرد و گفت: «بیا. دیگه باید بریم.»

واکر پرسید: «هیچ جوابی نداری؟»

«به چی جواب بدیم؟ موکل من یه مارشال بازنشسته‌ی فدراله. آقای گریسن یه مرد خانواده‌دار و رکنی از جامعه است. کسیه که هیچ سابقه‌ی جنایی نداره — ولی باز هم شما دارید با این چرندیات وقت ما رو تلف می‌کنید. خیلی خیلی شانس بیارید و نتیجه‌ی همه‌ی آزمایشات بر وفق مراد شما باشه و من هم همه‌ی مدارکِ به اصطلاح فیزیکیتون رو با افراد خبره‌ی خودم و متهم کردن شما به فساد و عدم صلاحیت از بین نبرم — اگه اینا همه برای شما عالی پیش بره، که خیلی شک دارم، ممکنه، و فقط ممکنه بتونید یه ارتباط جزئی بین موکل من و دن مرسر نشون بدید. ختم کلام. و خیلی هم خندیدیم. نه جسدی، نه اسلحه‌ای، نه شاهده‌ی که بتونه با اطمینان موکل من رو شناسایی کنه. حتی نمی‌تونید ثابت کنید جرمی رخ داده — حالا دخالت موکل من به کنار.»

واکر به عقب تکیه داد و صندلی‌اش زیر فشار به جیر جیر افتاد. گفت: «پس یعنی می‌تونید خون و رشته‌های فرش رو توجیه کنید؟»

«نیازی به این کار نیست، هست؟»

«گفتم شاید بخوای کمکی در این مورد بکنی. و موکلت رو یک بار و برای همیشه تبرئه کنی.»

«الان بهت می‌گم چکار می‌کنم.» هستر شماره تلفنی را نوشت و آن را به واکر داد.  
«این چیه؟»

«شماره تلفنه.»

«می‌دونم. شماره‌ی کیه؟»

«میدان تیراندازی گان-او-روما<sup>۱</sup>.»

واکر همینطور به او خیره شده بود. رنگ از چهره‌اش پرید.

هستر گفت: «یه زنگ بهشون بزن. موکل من همین بعدازظهر، یه ساعت قبل از اینکه بیاید دنبالش اونجا بوده. یه کم تمرین هدف‌گیری می‌کرده.» هستر انگشتانش را تکانی داد و گفت: «بای بای، تست بقایای اسلحه.»

<sup>۱</sup>. Gun-O-Roma

چانه‌ی واکر پایین افتاد. نگاهی به استانتون کرد و سعی کرد بر خودش مسلط شود.  
«بهانه‌ی خوبیه.»

«بهانه نیست. آقای گریسن یه مارشال بازنشسته‌ی فدراله، یادته؟ اون زیاد تیراندازی می‌کنه. کارمون اینجا تمومه دیگه؟»  
«بیانیه‌ای نداره؟»

«هر وقت برف زرد دیدید نخوریدش.» این بیانیه‌ی ماست. بیا، اد.»  
هستر و اد گریسن از جا بلند شدند.

«ما باز هم به تحقیقاتمون ادامه می‌دیم، خانم کریمستاین. هر دوتون باید اینو بدونید. به اندازه‌ی کافی وقت داریم. رد آقای گریسن رو به دست میاریم. جسد و اسلحه رو پیدا می‌کنیم. دلیل کاری رو که کرده درک می‌کنم. ولی ما نباید نقش یه مأمور اعدام رو بازی کنیم. پس من این پرونده رو تشکیل می‌دم. خاطرتون جمع باشه.»  
«می‌شه بی‌پرده حرف بزنم، کلانتر واکر؟»  
«حتما.»

هستر به دوربین بالای سرش نگاه کرد و گفت: «دوربین رو خاموش کن.»  
واکر به عقب نگاه کرد و با سر اشاره‌ای کرد؛ چراغ قرمز دوربین خاموش شد.  
هستر مشتهایش را روی میز گذاشت و به پایین خم شد. لازم نبود زیاد خم شود.  
واکر حتی نشسته هم قدش به اندازه‌ی او بود. «اگه جسد و اسلحه رو هم پیدا کرده بودی و یه تصویر زنده داشتی که موکل من رو توی استادیوم جاینتز<sup>1</sup> جلوی چشم هشتاد هزار شاهد در حال کشتن این بچه‌باز نشون می‌داد، باز می‌تونستم ده دقیقه‌ای تبرئه‌اش کنم.»  
سپس برگشت و به طرف در راه افتاد. اد گریسن از قبل در را باز کرده بود. هستر گفت: «روز خوبی داشته باشید.»

<sup>1</sup> . Giants معروفترین تیم فوتبال آمریکا (نیویورک)

ساعت ده شب، چارلی برای وندی پیام فرستاد:

**پاپس می خواد بدونه نزدیکترین باشگاه لختی کجاست.**

وندی لبخندی زد. چارلی اینگونه می خواست به او نشان دهد که حالش خوب است.

چارلی در مورد در دسترس بودن آدم وظیفه شناسی بود.

وندی جواب داد: **نمی دونم. در ضمن کسی دیگه از این اسم استفاده**

**نمی کنه. الان دیگه اسمش شده پاتوق آقایان.**

چارلی: **پاپس گفت از این تصحیحات سیاسی مزخرف بدش میاد.**

وندی داشت با خودش می خندید که تلفن خانه زنگ زد. کلانتر واکر بود که قرار بود

جواب تلفن وندی را بدهد.

وندی گفت: «یه چیزی توی ماشینم پیدا کردم.»

«چی؟»

«یه جی پی اس. فکر کنم اد گریسن اونو اونجا گذاشته.»

واکر گفت: «من الان سر نبش خونه تون هستم. می دونم دیروقته، اما اشکالی نداره یه

سر پیام اونجا؟»

«نه، اشکالی نداره.»

«تا پنج دقیقه دیگه میام.»

وندی او را بیرون از خانه کنار ماشینش ملاقات کرد. در همان حال که واکر کنار

ماشین خم شده بود وندی او را در جریان ملاقات اد گریسن قرار داد و این بار

موضوع به ظاهر بی اهمیت چک کردن لاستیک ماشین توسط گریسن را هم اضافه

کرد. واکر به جی پی اس نگاه کرد و سری تکان داد. چند لحظه ای طول کشید تا

دوباره از جا بلند شود و سر پا بایستد.

«چند نفر رو می فرستم اینجا که هم چند تا عکس بگیرن هم جی پی اس رو

بردارن.»

«شنیدم اد گریسن رو بازداشت کردید.»

«کی بهت گفت؟»

«جنا ویلر، زن سابق مرسر.»

«اشتباه کرده. ما اونو بازداشت نکردیم، فقط برای پرس و جو بردیمش اداره.»

«هنوز نگهش داشتید؟»

«نه، می تونست بره.»

«حالا چی؟»

واکر گلویس را صاف کرد و گفت: «حالا تحقیقاتمون رو ادامه می دیم.»

«وای، چقدر رسمی شدی.»

«تو یه خبرنگاری.»

«دیگه نیستم، ولی خیلی خب، بذار این گفت و گو رو محرمانه نگه داریم.»

«محرمانه، پرونده ای نداریم. نه جسدی داریم نه اسلحه ای. یه شاهد داریم — یعنی

تو — که اصلا صورت تیرانداز رو ندیده، بنابراین نمی تونه با اطمینان شناساییش

کنه.»

«چرنده.»

«چطور؟»

«اگه دن مرسر به جای یه بچه باز بدنام یه شهروند برجسته بود —»

«اگه منم پنجاه کیلو کم می کردم و سفید و خوشگل می شدم منو با هیو جکمن<sup>1</sup>

اشتباه می گرفتن. ولی حقیقتش اینه که تا زمانی که جسد یا اسلحه ای پیدا نشه

هیچی نداریم.»

«مثل این که داری جا می زنی.»

«جا نمی زنم. اما بالادستی هامون مطمئنا هیچ علاقه ای به دنبال کردن این پرونده

نداره. همونطور که رئیس و وکیل گریسن امروز بهم یادآوری کردن، بهترین سناریو

<sup>1</sup> Hugh Jackman هنرپیشه ای استرالیایی متولد ۱۹۶۸ و بازیگر نقش اصلی مجموعه

فیلم های X-Men

اینه که ما مأمور بازنشسته‌ی فدرالی رو متهم کردیم که پسرش مورد سوءاستفاده‌ی جنسی قربانی قرار گرفته.»

«و این برای هر حرفه‌ی سیاسی‌ای بد می‌شه.»

واکر گفت: «این دیدگاه بدبینانه‌شه.»

«چه دیدگاه دیگه‌ای هم هست؟»

«دیدگاه دنیای واقعی. ما منابع خیلی محدودی داریم. یکی از همکارای قدیمیم به اسم فرانک ترمونت هنوز داره دنبال اون دختر گمشده، هیلی مک‌وید می‌گرده، اما هنوز بعد از این همه مدت، خب، هنوز همه‌چیز به منبع بستگی داره، درسته؟ پس کی می‌خواد منابع رو از اون پرونده منحرف کنه تا مثلاً — یکی اینکه عدالت رو در مورد یه آشغال نالایق برقرار کنه و دوم اینکه — پرونده‌ای که امکان نداره درش پیروز بشیم چون هیچ هیئت منصفه‌ای اونو مقصر اعلام نمی‌کنه؟»

«بازم تکرار می‌کنم: انگار داری جا می‌زنی.»

«نه کاملاً. تصمیم دارم ردش رو دنبال کنم و بفهمم دن مرسر کجا زندگی می‌کرده؟»

«مگه توی تریلر زندگی نمی‌کرده؟»

«نه. با وکیل و زن سابقش حرف زدم. مرسر زیاد جاش رو عوض می‌کرده — انگار یه جا موندن براش سخت بوده. بهر حال اون تریلر رو صبح همون روز اجاره کرده بوده. هیچی اونجا نیست، حتی لباس‌هاش رو هم اونجا عوض نکرده.»

وندی شکلکی از خودش درآورد و گفت: «حالا انتظار داری وقتی خونه‌اش رو پیدا کردی چی بفهمی؟»

«خودم هم نمی‌دونم.»

«دیگه چی؟»

«سعی می‌کنم رد اون جی پی اسی رو هم که توی ماشینت بود بگیرم، اما فکر نکنم ما رو به جایی برسونه. حتی اگه خیلی شانس بیاریم و ثابت کنیم که مال اد گریسنه، خب، این نشون می‌ده که داشته تو رو می‌پاییده؟ هنوز راه درازی در پیش داریم.»

وندی گفت: «باید جسد رو پیدا کنی.»

«درسته، این اولویت اوله. باید رد ماشین گریسن رو دنبال کنم — و فکر کنم بتونم به یه ایده‌ی جالب برسم. می‌دونیم که گریسن دو ساعت بعد از ترک تریلر نزدیک یه میدان تیراندازی توقف کرده.»

«شوخی می‌کنی.»

«خودم هم همین واکنش رو داشتم. ولی در واقع کار خیلی هوشمندانه‌ای بوده. چند تا شاهد اونجا در حال تیراندازی دیدنش، به همین خاطر آزمایش بقایای اسلحه‌ی ما رو باطل و بی‌اعتبار می‌کنه. ما اسلحه‌ای رو که با خودش برده اونجا چک کردیم، اما تعجیبی نداشت — پوکه‌ها با پوکه‌هایی که توی تریلر پارک پیدا کردیم مطابقت نداشت.»

«وای. پس گریسن می‌دونسته باید بره میدون تیراندازی که گند بزنه به آزمایش شما؟»

«اون خودش مارشال فدراله. می‌دونه چکار می‌کنه. بهش فکر کن. نقاب زده بوده، جسد و اسلحه رو گم و گور کرده، آزمایش بقایای اسلحه‌ی ما رو خراب کرده — و هستر کریمستاین رو هم استخدام کرده. متوجهی با چی طرفم؟»

«متوجهم.»

«می‌دونیم که گریسن جسد رو یه جایی توی مسیر انداخته پایین، اما چند ساعتی هم هستن که نمی‌دونیم کجا بوده، و اون ناحیه هم یه عالمه زمین خالی داره.»

«و نمی‌خواید به نیروهاتون بگید اون محدوده رو بگردن؟»

«همونطور که گفتم، این مسئله با گم شدن یه دختر فرق می‌کنه. این قضیه‌ی جسد یه بچه‌بازه. و اگه گریسن خوب برنامه‌ریزی کرده باشه — که ظاهراً تا اینجا همینطور هم بوده — حتی اصلاً ممکنه قبل از کشتن دن یه چال هم کنده باشه. ممکنه هیچوقت جسد رو پیدا نکنیم.»

وندی به طرف دیگری نگاه کرد و سرش را با تأسف تکان داد.

«چیه؟»

«گریسن سر منو کلاه گذاشت. سعی کرد منو هم بیاره طرف خودش. ولی وقتی نتونست، فقط تعقیبم کرد — و منم صاف بردمش پیش مرسر.»



«تقصیر تو نیست.»

«مهم نیست که تقصیر من باشه یا نه. فقط دوست ندارم اینجوری ازم سوءاستفاده

بشه.»

واگر چیزی نگفت.

وندی گفت: «قضیه خیلی مزخرف تموم شد.»

«می‌شه گفت خیلی تر و تمیز تموم شد.»

«چطور؟»

«بچه‌باز از دست قانون فرار می‌کنه ولی نمی‌تونه از دست عدالت فرار کنه. اگه

فکرش رو بکنی تقریباً انجیلیه.»

وندی سرش را تکان داد و گفت: «به نظر اشتباه میاد.»

«کدوم قسمتش؟»

وندی آن را پیش خودش نگه داشت. ولی جواب این بود: همه‌اش. مثلاً شاید همسر

سابق مرسر حق داشت. مثلاً شاید در تمام این قضیه از همان اول اشتباهی پیش

آمده بود. مثلاً شاید از همان ابتدای کار می‌بایست به شم زنانه یا حس درونی یا هر

کوفتی که اسمش بود اعتماد کند.

ناگهان این احساس در او به جود آمده بود که به کشته شدن یک مرد بی‌گناه کمک

کرده است.

وندی پرسید: «فقط پیداش کنید. هر چی که بوده، اینو بهش مدیونید.»

«سعیم رو می‌کنم. اما درک کن که این پرونده هیچوقت نمی‌تونه اولویت ما باشه.»

## فصل ۱۰

اما واکر به طرز فجیعی در این مورد در اشتباه بود. وندی تا روز بعد، از آن کشف هولناک باخبر نشد تا اینکه به تیترا خبری «اخبار فوری» همه‌ی رسانه‌ها تبدیل شد. وندی از آنجایی که پاپس و چارلی هر دو برای خواب به خانه آمده بودند و حرف‌های جنا در مورد پرنستون مدام در سرش تکرار می‌شد، تصمیم گرفت خودش دست به تحقیق بزند. ایستگاه اول: فیل تورنبال<sup>۱</sup>، هم‌اتاقی دن مرسر در دانشگاه. وندی با خودش گفت که وقتش شده تا جستجویی جدی در گذشته‌ی دن به عمل بیاورد و برای شروع هیچ جایی بهتر از این به نظر نمی‌رسید.

اما درست همان لحظه‌ای که وندی وارد کافی‌شاپی در انگلوود<sup>۲</sup> نیوجرسی شد، دو مأمور قانون، یعنی واکر کلانتر ساسکس کانتی و دستیار تازه‌کارش تام استانتون، در فاصله‌ی بیست و پنج مایلی در نیوارک مشغول جستجوی اتاق شماره‌س ۲۰۴ هتل «سوییت‌های مجلل و لوکس فردی»<sup>۳</sup> که اصلاً هم اسمش به آن نمی‌خورد بودند. در واقع از آن متل‌های ارزان‌قیمت و درب و داغان بود. واکر با خودش گفت که حتماً فردی آدم شوخ‌طبعی بوده است چون هیچکدام از این سه اسمی که روی سردر نوشته شده بود— مجلل، لوکس، یا سوییت— با خود متل جور در نمی‌آمد.

---

<sup>۱</sup>. Phil Turnbull

<sup>۲</sup>. Englewood

<sup>۳</sup>. Freddy's Deluxe Luxury Suites

واکر با تلاش و کوشش فراوان سعی کرده بود در مورد دو هفته‌ی آخر زندگی دن مرسر تحقیق کند. ولی سرنخ‌های معدودی در دست داشت. دن مرسر با تلفن همراهش فقط با سه نفر تماس گرفته بود: وکیلش، هیکوری؛ همسر سابقش، جنا ویلر؛ و روز گذشته، به خبرنگار وندی تاینس. فلر از موکلش نپرسیده بود که کجا اقامت دارد — هر چه کمتر می‌دانست بهتر بود. جنا هم نمی‌دانست. وندی، خب، او هم تا همین روز گذشته تماسی با او نداشته بود.

ولی باز هم گرفتن رد او کار سختی نبود. درست است که دن مرسر خودش را مخفی کرده بود، ولی طبق گفته‌ی هم وکیلش و هم همسر سابقش، این مخفی شدن به خاطر تهدیدهایی از جانب شهروندان بیش از حد «نگران» و شبه‌پارتیزان‌ها بود، نه قانون. هیچ‌کس دوست نداشت یک متجاوز در محله‌اش باشد. به همین خاطر از هتلی به هتل دیگر نقل مکان می‌کرد، و معمولاً هم با پول نقدی که از عابربانک‌های مجاور برمی‌داشت پول هتل را می‌پرداخت. مرسر به خاطر دادگاهی که در پیش رو داشت نمی‌توانست ایالت را ترک کند.

او شانزده روز قبل در متلی در وایلدوود<sup>۱</sup> اتاق رزرو کرده بود. بعد از آن، سه روز در مسافرخانه‌ی کورت مانور<sup>۲</sup> در فورت لی<sup>۳</sup> و سپس در متل فر<sup>۴</sup> در رمزی<sup>۵</sup> مانده بود، و تا دیروز، مرسر در اتاق شماره‌ی ۲۰۴ سویت‌های مجلل و لوکس فردی در مرکز نیوارک اقامت داشته بود.

پنجره‌ی آن بر پناهگاهی مشرف بود که به آن نام توسل داده بودند (مثل آخرین توسل) و جایی بود که دن مرسر در آن کار کرده بود. برای گذراندن پایان زندگی جای جالبی بود. مدیر آنجا دو روز بود که مرسر را ندیده بود، اما از طرفی، همانطور که مدیر آنجا توضیح داد، مشتریان هم برای دیده نشدن به آنجا می‌آمدند. واکر گفت: «ببینم چی می‌تونیم پیدا کنیم.»

<sup>۱</sup>. Wildwood

<sup>۲</sup>. Court Manor

<sup>۳</sup>. Fort Lee

<sup>۴</sup>. Fair Motel

<sup>۵</sup>. Ramsey

استانتون سر تکان داد و گفت: «خیلی خب.»

واکر گفت: «می شه یه چیزی ازت بپرسم؟»

«بپرس.»

«هیچ پلیس دیگه ای حاضر نمی شد توی این پرونده با من کار کنه. حتما با خودشون

گفتن که بهتره از شر یه آشغال راحت بشن.»

استانتون سری تکان داد و گفت: «ولی من خودم داوطلب شدم.»

«درسته.»

«و می خوام دلایلش رو بدونی.»

«درسته.»

استانتون کشوی اول را بست و دومی را باز کرد. «شاید تازه کار باشم، شایدم از این کار خسته بشم. ولی قانون این یارو رو تبرئه کرده. ختم کلام. اگه از این وضع خوشت نیامد، قانون رو تغییر بده. ما مأمورای قانون باید بی طرفانه قضاوت کنیم. اگه سرعت مجاز پنجاه و پنج مایل در ساعته، باید کسی رو که پنجاه و شیش تا میره بزنی کنار. ولی اگه با خودت بگی، نه، تا وقتی که شصت و پنج تا نرفته کاری باهات نداشته باش، پس اونوقت باید قانون رو به شصت و پنج تا تغییر بدی. و این در مورد مسائل دیگه هم همینطوره. قاضی با پیروی از قوانین دن مرسر رو آزاد کرد. اگه از این موضوع خوشت نیامد، قانون رو عوض کن. قوانین رو تحریف نکن. قانوناً تغییرشون بده.»

واکر با لبخندی گفت: «تازه کاری.»

استانتون در حالی که هنوز میان لباس ها را می گشت شانهای بالا انداخت و گفت:

«فکر کنم فقط به خاطر این نیست.»

«خودم هم همین فکر رو می کردم. بفرما، گوش می کنم.»

«یه برادر بزرگتر به اسم پیت دارم. بچه ی خیلی خوبیه. ورزشکار فوق العاده ای هم

هست. دو سال عضو ذخیره ی تیم فوتبال بوفالو بیلز<sup>1</sup> بود. مهاجم گوش.»

«خب.»

<sup>1</sup>. Buffalo Bills

«پیت در شروع سومین فصلش سر اردو حاضر می‌شه. به نظر خودش امسال سال اونه. مدت زیادی مثل دیوونه‌ها وزنه زده و تمرین کرده، و فرصت خیلی خوبی برای ورود به فهرست اصلی داره. بیست و شیش سالشه و توی تیم بوفالوئه. یه شب میره بیرون و با یه دختری توی بنیگان<sup>۱</sup> آشنا می‌شه. می‌دونی که. همون رستوران زنجیره‌ای؟»

«می‌دونم.»

«خیلی خب، خلاصه پیت بال مرغ سفارش می‌ده، و این دختر خوشگل هم میاد می‌پرسه می‌شه یکی از بال‌ها رو بخوره. پیت هم می‌گه حتما. دختره هم با یه حالت تحریک‌کننده‌ای بال رو می‌خوره. می‌دونی منظورم چیه؟ زبونش رو زیاد در میاره و از اون تاپ‌های چسبان هم که همه‌ی نگاه‌ها رو به خودشون جلب می‌کنن پوشیده بوده. منظورم اینه که از اون خوشگل‌های تمام عیاره. با هم شروع می‌کنن به لاس زدن و دختره می‌شینه پیشش. یه مدت با هم حرف می‌زنن و پیت دختره رو می‌بره خونه و فلان کار رو باهاش می‌کنه.»

استانتون مشت‌هایش را به پهلو به هم نزدیک کرد و آنها را به آرامی به هم زد — با این کار می‌خواست معنی «فلان کار» را در صورتی که واکر متوجه نشده باشد نشان بدهد.

«بعد معلوم می‌شه دختره پونزده سالشه. سال دوم دبیرستانه، ولی اصلا بهش نمی‌خوره. خودت که می‌دونی این روزا دخترای دبیرستانی چطور لباس می‌پوشن. طوری لباس می‌پوشه انگار داره توی هوسترز<sup>۲</sup> مشروب سرو می‌کنه — یا فقط اونا رو سرو می‌کنه، نمی‌دونم منظورم رو می‌فهمی یا نه.»

استانتون به واکر نگاه کرد و منتظر ماند. واکر برای اینکه گفت‌وگو را ادامه دهد گفت:

«می‌فهمم.»

«خب، بهر حال، پدر دختره از جریان باخبر می‌شه. دیوونه می‌شه و می‌گه پیت دختر کوچولوش رو اغفال کرده — هر چند احتمالاً دختره با این کارش می‌خواسته کارای

<sup>۱</sup>. Bennigan

<sup>۲</sup>. Hoosters. مجموعه‌ای از رستوران‌های زنجیره‌ای خصوصی در آمریکا

پدرش رو تلافی کنه. خلاصه پیت به جرم تجاوز به دختر نابالغ متهم می شه و گرفتار دستگاه قانون می شه. دستگاهی که من عاشقشم. درکش می کنم. قانون همینه. اون الان برچسب متجاوز جنسی و بچه باز بهش خورده. ولی این خیلی مسخره است. برادر من آدم خوبیه، یه شهروند مفید برای جامعه است، ولی حالا دیگه هیچ تیمی حاضر نمی شه حتی بهش نزدیک بشه. شاید این یارو، همین دن مرسر، خب، اینم یه جور دام افکنی بوده، مگه نه؟ شاید ارزش شک و تردید رو داشته باشه. شاید بی گناه باشه، مگه اینکه جرمش ثابت بشه.»

واکر رویش را از او برگرداند چون نمی خواست اقرار کند که شاید حق با استانتون باشد. انسان در زندگی اش تصمیمات زیادی بر خلاف میل باطنی اش می گیرد— و دوست دارد این تصمیمات، تصمیماتی آسان باشند. دوست دارد افراد را دسته بندی کند، از آنها شیطان یا فرشته بسازد، ولی این کار تقریباً امکان ناپذیر است. انسان همواره با ابهام و دودلی عمل می کند و راستش را بخواهید این موضوع تا حدی آزاردهنده است. گرفتن تصمیمات بی انتها خیلی آسان تر است.

وقتی تام استانتون خم شد که زیر تخت را نگاه کند، واکر سعی کرد دوباره روی کارش تمرکز کند. در حال حاضر، شاید بهترین کار این بود که این افکار ناسازگار را از ذهن خود دور کند و نسبی گرایی اخلاقی را برای وقت دیگری بگذارد. باید او را پیدا می کرد. فقط همین. مهم نبود چه کسی بود یا چه کار کرده بود. فقط باید او را پیدا می کرد.

واکر وارد دستشویی شد و وسایل داخل آن را چک کرد. خمیردندان، مسواک، تیغ، کرم اصلاح، دئودورانت.

استانتون از اتاقی دیگر گفت: «بینگو.»

«چیه؟»

«زیر تخت. تلفن همراهش رو پیدا کردم.»

واکر می خواست فریاد بزند: «عالیه» ولی جلوی خودش را گرفت.

او با داشتن شماره ی تلفن همراه مرسر و با استفاده از روش مثلث بندی برج سلولی فهمیده بود که آخرین تماسی که از موبایل مرسر انجام شده است، مدت کمی قبل از

به قتل رسیدنش، جایی در جاده‌ی شماره ۱۵ بوده است، که تقریباً سه مایل با تریلر پارک و دست کم یک ساعت با این اتاق فاصله داشت.

پس چرا تلفن همراهش در این اتاق بود؟

زیاد وقت فکر کردن به این موضوع را نداشت. از اتاق دیگر صدای آرام استانتون را

شنید که با نجوایی تقریباً دردمندانه گفت: «اوه نه. . .»

لحن صدای او رعشه‌ای بر اندام واکر انداخت. «چییه؟»

«اوه خدای من. . .»

واکر سراسیمه به داخل اتاق خواب برگشت. «چییه؟ چی شده؟»

استانتون تلفن را در دستش گرفته بود. رنگ از چهره‌اش پریده بود. او به عکس روی

صفحه خیره شده بود. واکر تلفنی را با قاب صورتی روشن در دست او می‌دید.

یک آی‌فون بود. خودش هم یکی از همین مدل داشت.

«چییه؟»

صفحه‌ی آی‌فون تاریک شد. استانتون چیزی نگفت. تلفن را بالا برد و دکمه‌ای را زد.

صفحه دوباره روشن شد. واکر یک قدم جلو رفت و نگاهی به آن انداخت.

قلبش فرو ریخت.

صفحه‌ی خوشامدگویی آی‌فون یک عکس خانوادگی بود. یک عکس دسته‌جمعی

کلاسیک از یک تعطیلات. چهار نفر بودند — سه بچه و یک بزرگسال — همگی در

حال لبخند زدن و خندیدن بودند. در وسط عکس هم میکی ماوس قرار داشت. و نفر

سمت راست میکی، که شاید بزرگترین لبخند را در میان همه‌ی آنها داشت، دختر

گمشده‌ای بود به نام هیلی مک‌وید.

## فصل ۱۱

وندی با خانه‌ی فیل تورنبال، هم‌اتاقی دن مرسر در دانشگاه تماس گرفت. تورنبال، بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه پرنتون بلافاصله راه وال استریت<sup>۱</sup> و سرمایه‌گذاری را در پیش گرفته بود. او در قسمت اعیانی‌تر انگلوود زندگی می‌کرد. وقتی بار اول اپیزود مربوط به دن از برنامه‌ی گرفتار در صحنه‌ی جرم پخش شده بود، وندی سعی کرده بود با او تماس بگیرد.

ولی تورنبال از صحبت با او خودداری کرده بود. وندی هم بیخیال قضیه شده بود. ولی حالا که دن مرده بود، بیشتر امکان داشت که او حاضر به صحبت کردن باشد. خانم تورنبال — وندی اسم کوچکش را نپرسیده بود — تلفن را جواب داد. وندی خودش را به او معرفی کرد. «می‌دونم که شوهرتون این مدت همه‌اش از حرف زدن با من طفره رفته، ولی باور کنید، می‌خواد این جریان رو بشنوه.»

«الان اینجا نیست.»

«امکانش هست یه طوری بتونم باهاش تماس بگیرم؟»

مکشی به وجود آمد.

«خیلی مهمه، خانم تورنبال.»

«توی جلسه است.»

«توی دفترش در منهتن؟ اینجا از روی یادداشتهای قدیمیم آدرسش رو دارم —»

<sup>۱</sup> . Wall Street خیابانی در منهتن نیویورک و مرکز صنعت مالی و بورس سهام امریکا



«کافی شاپ.»

«ببخشید؟»

«جلسه رو می‌گم. اون چیزی که شما فکر می‌کنید نیست. جلسه توی یه کافی شاپه.»

x x x x x

وندی محل پارکی جلوی رستوران باومگارت<sup>۱</sup>، رستورانی که هر وقت می‌توانست به آن رفت و آمد می‌کرد پیدا کرد و پای پیاده چهار فروشگاه را پشت سر گذاشت و به کافی شاپ رسید. خانم تورنبال توضیح داده بود که فیل در جریان رکود اقتصادی از کار برکنار شده است. جلسه‌ی او، بیشتر جمعی خودمانی از اربابان سابق دنیا بود— گروهی به نام باشگاه پدران که توسط فیل تأسیس شده بود. خانم تورنبال به او گفته بود که این باشگاه راهی است برای این مردان ناگهان از کار بیکار شده که در طول این زمانه‌ی طاقت‌فرسا همدم یکدیگر باشند، ولی وندی استهزا را در صدای زن احساس کرده بود. یا شاید هم این فقط تصور خود وندی بود. آنها عده‌ای خونخوار و از خود راضی، با حقوق زیاده از حد بودند که درباره‌ی اقتصادی می‌نالیدند که خود با حضور انگل‌وارشان به نابودی آن کمک کرده بودند— و حالا هم که داشتند قهوه‌های پنج‌دلاریشان را نوش جان می‌کردند.

وندی وارد کافی شاپ شد و فیل تورنبال را در گوشه‌ی سمت چپ دید. کت و شلوار تازه اتو شده‌ای پوشیده بود و به همراه سه نفر دیگر دور میزی نشسته بودند. یکی از آنها یک تی شرت سفید تنیس به تن داشت و راکتی در دستش بود، انگار منتظر

<sup>۱</sup>. Baumgart

ضربه‌ی فدرر<sup>۱</sup> بود. دیگری یک اسلینگ بچه به خود آویخته بود و بچه‌ای هم داخل آن بود. او به آرامی بدنش را بالا و پایین تکان می‌داد تا بچه را آرام نگه دارد. آخرین نفر، کسی که بقیه همه با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادند، کلاه بیسبال بسیار بزرگی پوشیده بود و لبه‌ی آن را به سمت راست و بالا کج کرده بود.

کلاه کج پرسید: «ازش خوشتر نمیاد؟»

وندی حالا که بیشتر نزدیک شده بود دید که کلاه کج شبیه جی‌زی<sup>۲</sup> است — البته اگر جی‌زی یک دفعه ده سال پیرتر می‌شد و ورزش نمی‌کرد و یک سفیدپوست شل و ول بود که می‌خواست خودش را به شکل جی‌زی دریاورد.

مردی که تی‌شرت تنیس پوشیده بود گفت: «نه، نه، فلا<sup>۳</sup>، سوء تفاهم نشه. خیلی هم قشنگ و بجاست. ولی — البته این که می‌خوام بگم فقط یه پیشنهاده — فکر نمی‌کنم این خطش جواب بده. اون قسمت که راجع به توله سگ و لرزوندن و ایناست.»

«همم. خیلی گرافیکیه؟»

«شاید.»

«خب به خاطر اینکه باید خودم باشم، می‌دونم چی می‌گم؟ امشب توی بلند<sup>۴</sup> اجرای زنده است. باید همینطور باشه. نمی‌تونم بهش خیانت بکنم.»

«می‌فهمم چی می‌گی، فلا. می‌فهمم. امشب غوغا می‌کنی، خیالت راحت باشه. ولی گردن بند چی؟» تنیس‌باز دستانش را از هم باز کرد و گفت: «اصلا با زمینه‌ی کارت جور درنمیاد. به یه رجوع سگی دیگه احتیاج داری. سگ‌ها که گردن بند نمی‌پوشن، درست می‌گم یا نه؟»

زمزمه‌هایی حاکی از موافقت از دور میز برخاست.

مردی که ادای جی‌زی را درمی‌آورد — فلا<sup>۳</sup>؟ متوجه نزدیک شدن وندی شد. سرش را پایین آورد و گفت: «هی، اینجا رو. یه تیکه اونوره.»

<sup>۱</sup> Roger Federer . تنیس‌باز مشهور سویسی ( متولد ۱۹۸۱ )

<sup>۲</sup> Jay-z . از خوانندگان رپ سیاهپوست معروف آمریکا ( متولد ۱۹۶۹ )

<sup>۳</sup> Fly

<sup>۴</sup> Blend

همه به سمت وندی برگشتند. به جز فیل، وندی انتظار دیدن چنین کسانی را نداشته بود. فکر کرده بود که خانم تورنبال هشدار می‌دهد. سابق دنیا به او می‌دهد.

کسی که تی شرت تنیس پوشیده بود گفت: «صبر کن. من تو رو می‌شناسم. اخبار NTC. وندی نمی‌دونم چی چی، درسته؟»

«وندی تاینس، بله.»

همه به جز فیل تورنبال لبخند زدند.

«اومدی از اجرای امشب فلای گزارش تهیه کنی؟»

وندی با خودش فکر کرد که گزارشی در مورد این افراد فکر بدی نیست. گفت: «شاید یه وقت دیگه. اما الان، اومدم فیل رو ببینم.»

«من حرفی برای گفتن ندارم.»

«تو لازم نیست حرفی بزنی. بیا. باید خصوصی صحبت کنیم.»

× × × × ×

وقتی آنها از کافی شاپ خارج شدند وندی پرسید: «پس باشگاه پدران اینه؟»

«کی اینو بهت گفته؟»

«زنت.»

فیل حرفی نزد.

وندی ادامه داد: «خب، حالا جریان وانایلا آیس<sup>۱</sup> چی بود؟»

«نورم<sup>۲</sup>. . . خب، در واقع، دوست داره فلای صداس کنیم.»

«فلای؟»

<sup>۱</sup> Vanilla Ice از رپرهای سفیدپوست آمریکا (متولد ۱۹۶۸)

<sup>۲</sup> Norm

«مخفف تنفلايه<sup>۱</sup>. اسم رپريشه.»

وندى سعى كرد آه نكشد. تنفلاى يكي از شهرک‌هاى نيوجرسى بود كه پايين همان خيابان قرار داشت.

«نورم... فلاى... يه بازارياب خيلى خوب توى بنويستى و نَس<sup>۲</sup> بود. الان حدود دو سالى مى‌شه كه بيكار شده، ولى خودش فكر مى‌كنه استعداد جديدى رو در خودش كشف كرده.»

«چه استعدادى؟»

«رپ خوندن.»

«شوخي مى‌كنى.»

فيل گفت: «رپ خوندن مثل عزاداريه. هر كسى با يه شيوهى متفاوت انجامش مى‌ده. فلاى فكر مى‌كنه يه بازار جديد گير آورده.»

آنها به ماشين وندى رسيدند. او در ماشين را باز كرد و گفت:  
«رپ خوندن؟»

فيل سر تكان داد و گفت: «اون تنها رپر سفيدپوست ميانسال نيوجرسيه. دست كم، خودش كه همين رو مى‌گه.» آنها روى صندلى جلو نشستند. «حالا كارت با من چيه؟»

هيچ راه آساني براى گفتنش نبود به همين خاطر بى مقدمه شروع كرد.  
«دن مرسر ديروز به قتل رسيد.»

فيل تورنبال بدون اينكه كلمه‌اى حرف بزند به حرف‌هايش گوش كرد. با چهره‌اى رنگ پریده و چشمانى اشک‌آلود از شیشه‌ى جلو به بيرون خيره شده بود. صورتش كامل اصلاح شده بود. موهايش فرق مرتبى داشت و از جلو يك‌ورى بود به طورى كه مى‌شد تصور كرد كه در كودكى چه شكلى بوده است. وندى منتظر ماند و به او اجازه داد حرف‌هايش در او اثر كند.

وندى پرسيد: «چيزى نمى‌خورى برات بگيرم؟»

<sup>1</sup>. Ten-A-Fly

<sup>2</sup>. Benevisti Vance

فیل تورنبال سرش را به علامت منفی تکان داد. گفت: «یادمه اولین باری که دن رو دیدم روز آشنایی با دانشگاه بود. سال اول. خیلی بامزه بود. ما بقیه خیلی استرس داشتیم و می‌خواستیم دیگران رو تحت تاثیر قرار بدیم. ولی اون خیلی راحت و خونسرد بود. یه ظاهر عجیبی داشت.»

«عجیب از چه نظر؟»

«طوری بود که انگار همه‌ی این چیزا رو تجربه کرده بود و ارزشش رو نداشت که زیاد خودش رو به خاطرش اذیت کنه. دن می‌خواست با بقیه متفاوت باشه. آره، می‌دونم چطور به نظر میاد، ولی همین مسیر رو انتخاب کرده بود. اونم مثل بقیه‌ی ما اهل پارتی رفتن بود، ولی همیشه از کارهای خوب حرف می‌زد. همه‌مون برای آینده نقشه کشیده بودیم. ولی حالا...»

او نتوانست صحبتش را ادامه دهد.

وندی گفت: «متأسفم.»

«فکر نمی‌کنم جای منو پیدا کرده باشی که فقط این خبر بد رو بهم بدی.»

«نه.»

«خب؟»

«دارم راجع به دن تحقیق می‌کنم--»

فیل رویش را به او کرد و گفت: «ظاهرا که قبلا این کار رو کردی. تنها کاری که مونده اینه که به مرده‌اش هم ایراد بگیری.»

«همچین قصدی ندارم.»

«پس چی؟»

«من قبلا یه بار باهات تماس گرفتم. اولین باری که برنامه‌ی دن رو پخش کردیم.»  
فیل ساکت ماند.

«چرا جواب تلفنم رو ندادی؟»

«جواب می‌دادم که چی بگم؟»

«هر چی.»

«من یه زن و دو تا بچه دارم. نمی‌دونستم چطور دفاع آشکارا از یه بچه‌باز — حتی اگه هم اشتباها متهم شده باشه — به کسی کمکی می‌کنه.»

«تو فکر می‌کنی دن اشتباها متهم شده؟»

فیل چشمانش را محکم بست. وندی می‌خواست به طرفش درست دراز کند، ولی باز هم به نظرش حرکت اشتباهی رسید. تصمیم گرفت بحث را عوض کند.

پرسید: «چرا وقتی میای کافی شاپ کت و شلوار می‌پوشی؟»

فیل تقریباً لبخندی زد و گفت: «همیشه از پوشیدن لباس‌های غیر رسمی متنفر بودم.»

وندی به این مرد خوش‌قیافه و در عین حال در هم شکسته خیره شد. تکیده به نظر می‌رسید و انگار خونس را کامل بیرون کشیده بودند و گویی کت و شلوار شیک و برق‌کفش‌هایش می‌توانست او را سر پا نگه دارد.

وندی در حالی که با دقت به چهره‌ی او نگاه می‌کرد، ناگهان چهره‌ی دیگری در ذهنش تداعی شد: چهره‌ی پدر عزیزش، در سن پنجاه و شش سالگی، در حالی که پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آستین‌های فلانلش را بالا زده بود و برگه‌ی رزومه‌اش را داخل پاکت می‌گذاشت. او پس از پنجاه و شش سال زندگی، ناگهان برای اولین بار در زندگی بزرگسالی‌اش بیکار شده بود. پدرش یک رهبر اتحادیه بود و به مدت بیست و هشت سال مدیریت یک چاپخانه را برای یک روزنامه‌ی برجسته در نیویورک بر عهده داشته بود. او مزایای خوبی برای کارکنان خود فراهم آورده بود و همه دوستش داشتند، و فقط یک بار در سال ۱۹۸۹ دست به اعتصاب زده بودند.

سپس یک ادغام پیش آمد. یکی از آن ادغام و تصاحب‌های همیشگی اوایل دهه‌ی نود، از همان‌هایی که مورد خوشایند کارمندان وال استریت، کسانی مثل فیل تورنبال بود چون ارزش سهام مقداری بالا می‌رفت. پدر او ناگهان به مهره‌ای اضافی تبدیل شد و خیلی زود برکنار شد. به همین سادگی، برای اولین بار در زندگی‌اش بیکار شده بود. روز بعد، کارش را با آن رزومه‌ها در پشت میز آشپزخانه شروع کرد. و قیافه‌ی آن روزش شباهت بسیاری با قیافه‌ی اکنون فیل تورنبال داشت.

وندی از پدرش پرسیده بود: «عصبانی نیستی؟»

پدرش نامه‌ی دیگری را درون پاکت گذاشته بود و گفته بود: «عصبانیت کار بیهوده‌ایه.» سپس سرش را بلند کرده بود و به وندی نگاه کرده بود. «می‌خواهی یه نصیحتی بهت بکنم — یا دیگه برای نصیحت کردن بزرگ شدی؟»

وندی گفته بود: «هیچوقت برای نصیحت شدن بزرگ نیستم.»

«برای خودت کار کن. خودت تنها رئیسی هستی که می‌تونی بهش اعتماد کنی.»

پدرش هرگز فرصت کار کردن برای خودش را به دست نیاورد. دیگر هرگز کار دیگری پیدا نکرد. دو سال بعد، در سن پنجاه و هشت سالگی، پدرش پشت همان میز آشپزخانه و در حالی که هنوز آگهی‌های استخدام را دسته می‌کرد و درون پاکت می‌گذاشت در اثر ایست قلبی درگذشت.

وندی پرسید: «نمی‌خواهی کمکی بکنی؟»

«به چی کمک کنم؟ دن مرده.»

فیل تورنبال دستش را به سمت دستگیره‌ی در برد.

وندی دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «قبل از اینکه بری یه سؤال دیگه دارم: چرا فکر می‌کنی دن اشتباها متهم شده؟»

او قبل از جواب دادن مدتی فکر کرد. «به نظرم وقتی چنین موقعیتی برات پیش میاد، خودبه‌خود متوجه می‌شی.»

«منظورت رو نمی‌فهم.»

«نگران اون نباش. مهم نیست.»

«اتفاقی برات پیش اومده، فیل؟ چیه که به من نمی‌گی؟»

فیل خنده‌ای کرد، ولی هیچ حس شوخی‌ای در آن احساس نمی‌شد. گفت: «حرفی ندارم، وندی.» سپس دستگیره را کشید.

«ولی —»

فیل در را باز کرد و گفت: «فعلا نه. فعلا می‌خوام برم یه قدمی بزنم و یه مدتی به دوست قدیمیم فکر کنم. دن دست کم استحقاق اینو داره.»

فیل تورنبال از ماشین پیاده شد و کتش را مرتب کرد و از وندی و دوستانش در کافی‌شاپ دور شد و به سمت شمال راه افتاد.

## فصل ۱۲

یک فاحشه‌ی مرده‌ی دیگر.

بازپرس اسکس کانتی فرانک ترمونت شلوارش را از کمر بند بالا کشید و به دختر روی زمین نگاه کرد و آهی کشید. باز هم طبق معمول. در جنوب نیوارک، در نزدیکی بیمارستان بث اسرائیل<sup>۱</sup> بود و در عین حال به اندازه‌ی یک عمر دوردست می‌نمود. فرانک ترمونت بوی ماندگی و فساد را در هوا احساس می‌کرد، اما این بو فقط از جسد نبود. همیشه همینطور بود. هیچوقت کسی اینجا را تمیز نمی‌کرد. هیچ‌کس به خودش زحمت نمی‌داد. آنها فقط با تنبلی در آن هوای مانده پرسه می‌زدند.

و این هم یک فاحشه‌ی دیگر.

آنها جاکش او را قبلاً بازداشت کرده بودند. به قول خودش فاحشه به او «توهین» کرده بود و او هم خواسته بود به او نشان بدهد که چه مرد پر قدرتی است و به همین خاطر گلویش را دریده بود. وقتی او را دستگیر کرده بودند چاقو هنوز در دستش بود. چه آدم باهوشی. واقعا نابغه بود. فرانک در عرض شش ثانیه از او اعتراف گرفته بود. تنها حرفی که زده بود این بود: «شنیدیم جرأت اذیت کردن زن‌ها رو نداری.» همین کافی بود تا جاکش نابغه مرد بودن خود را نشان دهد.

او به دختر مرده که شاید پانزده ساله، و شاید هم سی ساله بود نگاه کرد. تشخیص آن در اینجا، در میان خاک و شن خیابان و شیشه نوشابه‌های خرد شده و کاغذهای

<sup>۱</sup>. Beth Israel



ساندویچ و قوطی‌های خالی آبجو سخت بود. فرانک به یاد آخرین تحقیقاتش در مورد فاحشه‌های مرده افتاد. آن پرونده در میان صورتش منفجر شده بود. او پرونده را اشتباه گرفته و به آن گند زده بود. ممکن بود به قیمت از دست رفتن جان‌های بیشتری تمام شود، اما فکر کردن به آن دیگر بی‌فایده بود. او پرونده را بر باد داده و شغلش را بر سر آن از دست داده بود. سربازرس بخش او را مجبور به کناره‌گیری کرده بود. برایش مقدر شده بود که بازنشست شود.<sup>1</sup>

و بعد پرونده‌ی مفقود شدن هیلی مک‌وید را به دست گرفته بود. او به نزد رؤسای خود رفته و از آنها درخواست کرده بود که فقط تا زمان حل شدن این پرونده او را نگه دارند. رؤسایش هم او را درک کرده بودند. اما این قضیه مربوط به سه ماه قبل بود. فرانک تمام تلاشش را برای یافتن این دختر دبیرستانی به کار بسته بود. او پای افراد دیگری را هم از قبیل مأموران فدرال و افسران پلیس که در اینترنت و ردیابی و چهره‌نگاری خبره بودند و کلا هر کسی که می‌توانست کمکی در این زمینه به او بکند به وسط کشانده بود. او هیچ علاقه‌ای به کسب افتخار نداشت، فقط تنها هدفش یافتن این دختر بود.

ولی پرونده، پرونده‌ای خشک بود.

به فاحشه‌ی مرده نگاه کرد. کسی که در این شغل بود همواره با همین مسائل مواجه می‌شد. معتادان و فاحشه‌هایی که زندگی خود را تباه می‌کردند، زندگی‌ای انگل‌وار در پیش می‌گرفتند، مست و نشئه می‌شدند و بعد هم کتکی مفصل می‌خوردند و یا با چندین بچه از چندین پدر مختلف حامله می‌شدند. و این چقدر زندگی بیهوده‌ای بود. بعضی‌ها با چنین وضعی مشکلی ندارند و با بی‌تفاوتی زندگی رقت‌انگیزشان را ادامه می‌دهند و به زحمت جایی در میان جامعه برای خود باز می‌کنند، و اگر هم کسی متوجه حضور آنها در جامعه شود، موقعی است که اتفاق بدی برایشان رخ داده باشد. اما اکثراً از این گونه زندگی جان سالم به در می‌برند. چشمه‌ی جانشان خشکیده می‌شود، اما خداوند آنها را گاهی حتی تا سنین پیری زنده نگه می‌دارد.

<sup>1</sup>. این قسمت به اتفاقات کتاب قبلی نویسنده (محکم بچسب) با حضور شخصیت فرانک ترمونت اشاره می‌کند.

و آنوقت، چون خدا همیشه کارهای عجیب و غریب انجام می‌دهد، در عوض دختر فرانک را از او می‌گیرد.

جمعیتی نه‌چندان بزرگ پشت نوار زردرنگ جمع شده بود. هر کدامشان نگاهی سریع می‌انداختند و به راهشان ادامه می‌دادند.  
«کارت تموم شد، فرانک؟»

پزشک قانونی بود. فرانک سری تکان داد و گفت: «می‌تونی ببریش.»  
دختر کوچکش، کیسی<sup>۱</sup>. هفده ساله. شیرین و باهوش و دوست‌داشتنی. یک مَثَل قدیمی هست که می‌گوید لبخندش تمام اتاق را نورانی می‌کند. کیسی یکی از این لبخندها را داشت. مثل پرتوی که هر تاریکی‌ای را می‌شکافت. در تمام طول عمرش هرگز به قدر سر سوزنی هم آزارش به کسی نرسیده بود. کیسی نه مواد مصرف می‌کرد نه فاحشگی می‌کرد و نه حامله می‌شد. این معتادان و فاحشه‌ها مثل حیوانات وحشی در تکاپو و پرسه زدن بودند، و آنوقت کیسی باید اینگونه می‌مرد.  
واقعا چیزی از ناعادلانه هم بیشتر بود.

کیسی شانزده ساله بود که بیماری یوئینگ سارکوما را در او تشخیص داده بودند. همان سرطان استخوان. غده‌ها از لگش شروع شده و دیگر نقاط بدنش را هم تحیل برده بودند. دختر کوچک او با درد و رنج فراوان مرد. فرانک مردنش را تماشا می‌کرد. بدون اینکه اشکی بریزد همانجا کنارش می‌نشست و دستان نحیف او را محکم در دست می‌گرفت و سعی می‌کرد سلامت عقل خود را از دست ندهد. زخم‌های عمل‌های متعدد و چشمان گودافتاده‌ی دخترش را که به آهستگی در حال جان دادن بود می‌دید. وقتی دچار تب می‌شد شدت گرفتن گرمای بدن او را احساس می‌کرد. یادش می‌آمد که کیسی در کودکی کابوس‌های زیادی می‌دید و خیلی از اوقات در حالی که از ترس می‌لرزید به داخل رختخواب آنها می‌خزید و خودش را میان او و ماریا<sup>۲</sup> جا می‌داد، و گاهی هم در خواب حرف می‌زد و به خودش می‌پیچید، اما همین که بیماری‌اش تشخیص داده شده بود همه‌ی اینها متوقف شده بود. شاید وحشت

<sup>1</sup>. Kasey

<sup>2</sup>. Maria

روزش بر وحشت شبش غلبه کرده بود. در هر صورت، خواب کیسی راحت تر شد و شب‌هایش آرام شد، گویی داشت خودش را برای مرگ آماده می‌کرد.

فرانک خیلی برایش دعا کرده بود، ولی بی‌فایده بود. خودش که اینطور احساس می‌کرد. خدا خودش می‌داند چکار می‌خواهد بکند. برای همه‌ی کارهایش نقشه دارد، مگر نه؟ اگر واقعا می‌خواهید باور داشته باشید که او دانا و قادر مطلق است، آیا واقعا فکر می‌کنید که شما و التماس‌های رقت‌انگیزتان بر نقشه‌ی بزرگ او تاثیری دارید؟ ترمونت می‌دانست که این کار نتیجه‌ای ندارد. او خانواده‌ی دیگری را دیده بود که برای پسرشان در بیمارستان دعا می‌کردند. او هم همان بیماری را داشت. ولی باز هم مرده بود. سپس پسر دیگرشان به عراق رفت و همانجا مرد. اینکه چطور کسی اینها را بشنود و باز هم به نتیجه‌بخشی دعا اعتقاد داشته باشد از درک او خارج بود. و در همین حین خیابان‌ها پر است از افراد بی‌مصرف. آنها زندگی می‌کنند-- کیسی می‌میرد. پس بله، دختران خانواده‌دار، دخترانی مثل هیلی مک‌وید و کیسی ترمونت، دخترانی که کسانی را داشتند که به آنها عشق بورزند، و زندگی واقعی و باارزشی را پیش روی داشتند، از اهمیت و ارزش بیشتری برخوردار بودند. حقیقت همین بود. هیچکس نمی‌خواست آن را بر زبان بیاورد. اشخاص بی‌اراده‌ای که همه‌ی حرف‌هایشان شعاری بیش نبود می‌گفتند که فاحشه‌ی مرده‌ای که جسدش را در آن کیسه‌ی بزرگ قرار می‌دهند سزاوار توجهی در حد هیلی مک‌وید یا کیسی ترموت است. ولی همه‌ی ما می‌دانیم که این حرف‌ها چرندیاتی بیش نیست. آن را به دیگران می‌قبولانیم، ولی همه‌ی ما از حقیقت آگاهیم. دروغ می‌گوییم، ولی خود از آن خبر داریم.

پس بهتر است دست از تظاهر برداریم. شاید دو پاراگراف در صفحه‌ی دوازدهم استار لجر<sup>۱</sup> راجع به این فاحشه‌ی مرده می‌نوشتند، آن هم صرفاً به عنوان داستانی برای خوانندگان که به خاطر آن به نچ نچ کردن بیفتند. هیلی مک‌وید ساعت‌ها اخبار تلویزیون ملی را به خود اختصاص داده بود. پس همه از حقیقت آگاهیم، مگر نه؟ پس چرا نمی‌توانیم آن را بر زبان بیاوریم؟

<sup>۱</sup> . Star-Ledger روزنامه‌ی اصلی نیوجرسی

هیلی مک‌ویدهای دنیا از اهمیت بیشتری برخوردار بودند. حقیقت همین است و نمی‌توان آن را انکار کرد. منظور این نیست که آن فاحشه‌ی مرده اهمیتی ندارد. بلکه هیلی اهمیت بیشتری داشت. و مسئله‌ی نژاد و یا هر برچسب دیگری که مردم سعی می‌کردند به یکدیگر بچسبانند مطرح نبود. اینکه کسی برچسب متعصب بودن به کسی بزند راه فرار ساده‌ای است. اما بی‌معنی و چرند است. سیاه‌پوست، سفیدپوست، آسیایی، لاتین، هر نژادی — کوچک همان کوچک است. همه این را درک می‌کنند، حتی اگر از به زبان آوردن آن بیم داشته باشند.

فرانک به یاد مارشا، مادر هیلی مک‌وید، و تد، پدر دل‌شکسته‌ی او افتاد. این فاحشه دیگر مرده بود. شاید مرگ او برای کسی اهمیت داشت، ولی در نود درصد موارد چنین نیست. پدر و مادرش، اگر او اصلاً آنها را می‌شناخت، مدت‌ها پیش او را به حال خود رها کرده بودند. مارشا و تد هنوز منتظر و امیدوار بودند و می‌ترسیدند. و بله، این موضوع اهمیت بالایی داشت. شاید فرق فاحشه‌های مرده‌ی دنیا و هیلی مک‌ویدها همین بود. نه رنگ پوست اهمیت داشت نه وضع مالی، بلکه افرادی که برای ارزش و اهمیت قائل بودند و برای ماتم می‌گرفتند و پدر و مادرانی که تا عمر داشتند دیگر هرگز آن پدر و مادر سابق نمی‌شدند.

بنابراین فرانک تا وقتی نمی‌فهمید چه اتفاقی برای هیلی افتاده است دست از تلاش برنمی‌داشت.

دوباره به کیسی فکر کرد و سعی کرد همان دختر شادی را به یاد بیاورد که آکواریوم را بیشتر از باغ وحش و آبی را بیشتر از صورتی دوست داشت. اما آن تصاویر از ذهنش پاک شده بود و هر چند کمی ظالمانه به نظر می‌آمد، ولی فرا خواندن آنها دیگر برایش دشوار بود و در عوض صحنه‌هایی را به خاطر می‌آورد که در آن کیسی روز به روز روی تخت بیمارستان کوچک‌تر می‌شد، صحنه‌هایی که دستش را میان موهایش می‌کشید و موهایش مشت مشت کنده می‌شد، صحنه‌ای که به موهای میان دستان خود نگاه می‌کرد و می‌گریست، در حالی که پدرش درمانده و ناتوان کنار تختش نشسته بود.

پزشک قانونی کارش را با فاحشه‌ی مرده به اتمام رساند. دو نفر جسد را بلند کردند و آن را مثل یک گونی زغال روی یک تخت روان انداختند.

فرانک گفت: «آروم.»

یکی از آنها رو به او کرد و گفت: «چیزیش نمی‌شه.»

«فقط آروم‌تر ببریدش.»

وقتی جسد را از آنجا دور کردند، فرانک ترمونت لرزش تلفن همراهش را احساس کرد.

چشمانش را به هم زد و اشک‌هایی را که در چشمانش حلقه بسته بود پس زد و بعد دکمه‌ی پاسخ را زد. «ترمونت هستم.»

«فرانک؟»

میکی واکر، کلانتر ساسکس کانتی بود. همان سیاهپوست گنده‌ای که قبلا در نیوارک همکار فرانک بود. رفیق خوب و بازپرس فوق‌العاده‌ای بود. یکی از همکاران مورد علاقه‌ی فرانک بود. اداره‌ی واکر پرونده‌ی قتل کودک‌آزار را به دست گرفته بود—ظاهرا یکی از والدین بچه‌ها با اسلحه‌ی خودش مشکل بچه‌بازی او را برطرف کرده بود. از نظر فرانک نمونه‌ی بسیار خوبی برای رهایی از چنین مشکلی بود، هرچند می‌دانست که واکر با در نظر گرفتن تمام جنبه‌های این پرونده روی آن کار می‌کند.

«آره، خودمم، میکی.»

«هتل سوییت‌های مجلل و لوکس فردی رو بلدی؟»

«همون متل عتیقه‌ای که توی خیابون ویلیامز<sup>1</sup>؟»

«آره، همون. می‌خوام همین الان خودت رو برسونی اینجا.»

احساس دلواپسی‌ای در ترمونت به وجود آمد. گفت: «چرا، چی شده؟»

واکر با صدایی به سردی سنگ قبر گفت: «یه چیزی توی اتاق مرسر پیدا کردم. فکر کنم مال هیلی مک‌وید باشه.»

<sup>1</sup>. Williams

## فصل ۱۳

پاپس در آشپزخانه مشغول درست کردن املت بود که وندی به خانه آمد.

«چارلی کجاست؟»

«هنوز خوابه.»

«یک بعدازظهره.»

پاپس نگاهی به ساعت کرد و گفت: «آره. گرسنه‌ات نیست؟»

«نه. دیشب کجا رفتید؟»

پاپس در حالی که مثل یک آشپز حرفه‌ای با ماهی‌تابه ور می‌رفت یک ابرویش را بالا برد.

وندی گفت: «سوگند رازداری خوردی؟»

«یه چیزی تو همین مایه‌ها. حالا خودت کجا بودی؟»

«امروز صبح یه مدت وقتم رو با باشگاه پدران گذروندم.»

«می‌شه بیشتر توضیح بدی؟»

برایش توضیح داد.

پاپس گفت: «چه غمگین.»

«شاید هم یه کم تن‌آسایانه.»

پاپس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مردی که دیگه نمی‌تونه برای خانواده‌اش کسب معاش کنه — شاید بهتر باشه تخماش رو ببری که دیگه کمتر احساس مرد بودن

بکنه. خیلی ناراحت کننده است. از دست دادن شغل برای آدمای کار به دست و امثال جوونای شهری مد بالا مثل زلزله می‌مونه. شاید بیشتر برای جوونای شهری. جامعه به اونا یاد داده که خودشون رو با شغلشون تعریف کنن.»  
 «یعنی حالا دیگه اون نمی‌تونه خودش رو تعریف کنه؟»  
 «آره.»

وندی گفت: «شاید جواب توی یه شغل دیگه باشه، شایدم توی پیدا کردن روش‌های جدیدی برای تعریف مرد بودن باشه.»  
 پاپس سری تکان داد و گفت: «حرف عمق‌داری بود.»  
 «و مقدس‌نما؟»

پاپس در حالی که پنیر رنده شده را در ماهی‌تابه می‌ریخت گفت: «دقیقا. اما اگه تو نتونی برای من مقدس‌نمایی کنی، دیگه کی می‌تونه؟»  
 وندی با لبخندی گفت: «هیچکس، پاپس.»  
 پاپس اجاق را خاموش کرد و گفت: «مطمئنی نمی‌خوای دست‌پخت پاپس رو بخوری؟ استادانه درستش کردم. به اندازه‌ی دو نفر هم هست.»  
 «خیلی خب، باشه.»

آنها نشستند و شروع به خوردن کردند. وندی بیشتر برای او درباره‌ی فیل تورنبال و باشگاه پدران تعریف کرد و اینکه فیل چیزی را از او مخفی نگه می‌دارد. وقتی داشتند غذایشان را تمام می‌کردند چارلی با یک شورت بوکس و تی شرت سفید بسیار بزرگ و با قیافه‌ای خواب‌آلود و موهایی ژولیده وارد آشپزخانه شد. وندی با خودش می‌گفت که چقدر شبیه مردهای بزرگ شده است که چارلی شروع کرد به مالیدن چشم‌هایش و باز و بسته کردن انگشتانش کرد.

وندی پرسید: «حالت خوبه؟»

چارلی گفت: «بد خوابیدم.»

وندی چشم‌غره‌ای به او رفت و به طرف کامپیوتر طبقه بالا راه افتاد. اسم فیل تورنبال را در گوگل جستجو کرد. نتایج خیلی کمی ظاهر شد. یک کمک مالی سیاسی. با جستجوی تصاویر نتایج بیشتری به دست آورد. یکی از آنها عکسی دسته‌جمعی بود

که فیل و همسرش، شری<sup>۱</sup> را، که زنی کوچک‌اندام و بلوند بود در یک مراسم شراب‌چشی خیریه مربوط به دو سال قبل نشان می‌داد. نام فیل تورنبال به عنوان کارمند یک شرکت اوراق بهادار به نام اتحادیه‌ی برادران بری<sup>۲</sup> ثبت شده بود. وندی با این امید که رمز عبورش را تغییر نداده باشند وارد پایگاه داده‌ی رسانه‌ای شد که استودیویشان از آن استفاده می‌کرد. بله، امروزه همه‌چیز باید در موتورهای جستجوی رایگان قابل دسترس باشد، ولی نبود. هنوز هم می‌بایست برای گرفتن کالا اول پول پرداخت کرد.

او یک جستجوی خبری برای تورنبال انجام داد. باز هم نتیجه‌ای به دست نیاورد. اما برادران بری دوباره با چندین مقاله‌ی نامطلوب ظاهر شد. یکی اینکه شرکت قرار بود از مکان اصلی خود در پارک اونیوی<sup>۳</sup> خیابان چهل و ششم نقل مکان کند. وندی آدرس آن را شناخت. ساختمان لاک-هورن<sup>۴</sup>. لبخندی زد و تلفن همراهش را بیرون آورد. بله، بعد از دو سال، هنوز شماره را داشت. وقتی مطمئن شد در بسته است دکمه‌ی ارسال را زد. تلفن در اولین زنگ جواب داده شد.

«شمرده صحبت کن.»

صدا، لحنی مغرور و رئیس‌مآبانه داشت و اگر آن را در یک کلمه خلاصه می‌کردید، مقدس‌نما بود.

«سلام، وین<sup>۵</sup>. وندی تاینس هستم.»

«روی کالر آی‌دیم نوشته.»

سکوت.

وندی می‌توانست قیافه‌ی وین را مجسم کند. چهره‌ی بسیار زیبایش، موهای بلوندش، حالت قلاب کردن انگشتانش، چشمان آبی نافذ و بی‌احساسش.

وندی گفت: «می‌خوام یه لطفی بهم بکنی. یه مقدار اطلاعات می‌خوام.»

<sup>1</sup>. Sherry

<sup>2</sup>. Barry Brothers Trust

<sup>3</sup>. Park Avenue

<sup>4</sup>. Lock-Horn

<sup>5</sup>. Win. (از شخصیت‌های مجموعه‌ی مایرن بولیتار)



سکوت.

وین — مخفف ویندزر هورن لاکوود سوم<sup>۱</sup> — به راحتی به حرف نمی‌آمد.

وندی پرسید: «چیزی راجع به اتحادیه‌ی برادران بری می‌دونی؟»

«بله، می‌دونم. این اطلاعاتیه که می‌خوای؟»

«خیلی زرنگی، وین.»

«به خاطر همه‌ی عیب‌هام دوستم داشته باش.»

«ظاهرا که قبلا به بار این کار رو کردم.»

«اوه، میاووو.»

سکوت.

«برادران بری یکی از کارمندااش رو به اسم فیل تورنبال اخراج کرده. کنجکاوم

دلش رو بدونم. می‌تونی بفهمی؟»

«بهت زنگ می‌زنم.»

تق.

وین. او اغلب در صفحات اجتماعی روزنامه‌ها به عنوان یک «عیاش بین‌المللی»

توصیف می‌شد و به نظر وندی هم این لقب به او جور درمی‌آمد. او از آن

نجیب‌زادگان اشرافی بود و ثروتی موروثی داشت. وندی دو سال قبل در یک مهمانی

رسمی با او آشنا شده بود. وین به طرز روح‌بخشی رک و روراست بود. بدون هیچ‌گونه

نگرانی و رودرواسی و تعهدی از وندی خواسته بود با او سکس داشته باشد. فقط برای

یک شب. وندی در ابتدا غافلگیر و شگفت‌زده شده بود، اما بعد با خودش گفت: خب،

چرا که نه؟ او هیچوقت از این رابطه‌های یک‌شبه با کسی برقرار نکرده بود، و حالا

این مرد بسیار خوش‌قیافه و دلربا در اختیارش بود و فرصتی ایده‌آل را به او پیشنهاد

می‌کرد. آدم فقط یک بار زندگی می‌کند، درست؟ او یک زن مجرد و امروزی بود و به

قول پاپس انسان به سکس نیاز دارد. بنابراین وندی به خانه‌ی او در عمارت داکوتا<sup>۲</sup> در

<sup>۱</sup>. Windsor Horne Lockwood III

<sup>۲</sup>. Dakota

سنترال پارک وست<sup>۱</sup> رفته بود. وین با مهربانی و ادب و بامزگی با او رفتار کرده بود و وقتی صبح روز بعد به خانه برگشت دو ساعت تمام گریه کرد. تلفنش زنگ زد. وندی نگاهی به ساعتش کرد و سرش را تکان داد. این کار برای وین کمتر از یک دقیقه طول کشیده بود.

«الو؟»

«فیل تورنبال به خاطر اختلاس دو میلیون دلاری اخراج شده. روز خوش.»

تق.

وین.

چیزی به خاطرش رسید. بلند، درست؟ نام آن مکان همین بود. یک بار برای دیدن یک کنسرت به آنجا رفته بود. در ریجوود<sup>۲</sup> بود. به وب سایت آن مراجعه کرد و روی تقویم رویدادها کلیک کرد. بله، امشب شب کنسرت بود. حتی نوشته بود: «با حضور ویژه‌ی پدیده‌ی جدید رپ تنفلائی.»

یک نفر در زد. وندی گفت: «بیا تو.» و پاپس سرش را از لای در داخل کرد و گفت:

«تو حالت خوبه؟»

«البته. تو از موسیقی رپ خوشت میاد؟»

پاپس گفت: «بیشتر ترجیح می‌دم به صدای گربه‌ای که داره خلط بالا میاره گوش بدم.»

«امشب باهام بیا. دیگه وقتشه یه کم افق نگاهت رو باز کنیم.»

<sup>1</sup>. Central Park West

<sup>2</sup>. Ridgewood

تد مک‌وید مشغول تماشای پسرش، رایان در زمین لاکراس کسلتون بود. روز پرتوهای خود را تسلیم شب کرده بود، اما زمین بازی که از نوعی چمن مصنوعی مد جدید ساخته شده بود، نورافکن‌هایی در حد استادیوم‌های بزرگ داشت. تد به دیدن مسابقه‌ی لاکراس پسر نه ساله‌اش آمده بود، چون چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ در خانه بماند و تمام روز گریه کند؟ دوستان سابقش — شاید کلمه‌ی «سابق» کمی بی‌رحمانه بود اما تد فعلاً حوصله‌ی مهر و محبت نداشت — مؤدبانه به او سر تکان می‌دادند و ارتباط چشمی با او برقرار نمی‌کردند و به‌طور کلی از او دوری می‌کردند، انگار که داشتن بچه‌ی گمشده واگیردار بود.

رایان عضو تیم اعزامی سال سوم کسلتون بود. مهارت‌های کار با چوب او، اگر بخواهیم از روی لطف بگوییم، چیزی بین «هنوز در حال توسعه» و «ناموجود» بود. توپ بیشتر وقت را روی زمین می‌گذراند و هیچ کدام از بچه‌ها نمی‌توانستند آن را مدت زیادی در تور چوب نگه دارند، و بازی شبیه به بازیکنان هاکی‌ای شده بود که در حالت تجمع راگی قرار گرفته باشند. بچه‌ها کلاه‌خودهایی پوشیده بودند که به سرشان زیادی بزرگ بود، و ظاهری شبیه گازوی بزرگ<sup>۱</sup> در کارتون فلینت استون‌ها<sup>۲</sup> به آنها داده بود و تشخیصشان از یکدیگر تقریباً غیرممکن بود. یک بار تد در تمام طول بازی رایان را تشویق کرده و مبهوت پیشرفت او شده بود، تا اینکه در پایان بازی بچه کلاه‌خودش را درآورده بود و تد متوجه شده بود که او رایان نیست.

تد اکنون در حالی که به فاصله‌ی دوری از دیگر پدر و مادرها نشسته بود با به یاد آوردن آن روز با خودش لبخند زد. اما بعد دوباره واقعیت راهش را به وجود او باز کرد و نفس در سینه‌اش حبس کرد. همیشه همینطور بود. آدم همیشه می‌توانست برای لحظه‌ای به حالت عادی برگردد، اما اگر این کار را می‌کرد، بهای آن را می‌پرداخت.

<sup>۱</sup>. Great Gazoo

<sup>۲</sup>. Flintstones

به یاد بازی‌های هیلی در همین زمین — در همان روز اولی که افتتاح شده بود — و ساعتی که روی سمت چپش کار کرده بود افتاد. یک سگ رتریور در آنسوی زمین بازی بود، و هیلی به کمک آن روی سمت چپ خود کار می‌کرد چون می‌بایست چپش را تقویت کند، استعدادیاب‌ها به چپش نگاه می‌کردند، نقطه‌ضعفش چپ لعنتی‌اش بود، و اگر چپش را تقویت نمی‌کرد دانشگاه ویرجینیا او را قبول نمی‌کرد. بنابراین بی‌وقفه روی چپش کار می‌کرد. نه فقط اینجا، بلکه در داخل خانه هم کار می‌کرد. حتی از سمت چپش برای انجام کارهای دیگری هم مثل مسواک زدن و نوشتن یادداشت‌های مدرسه استفاده می‌کرد. همه‌ی پدر و مادرهای این شهر بچه‌های خود را وادار به پیشرفت می‌کردند، و برای اینکه نمره‌های بهتری به دست بیاورند یا به ورزشکاران بهتری تبدیل شوند شب و روز آنها را تحت فشار قرار می‌دادند، به این امید که به کانون مطلوب‌تری از دانش عالی راه بیابند. ولی هیلی اینگونه نبود. او فردی خودکفا بود. شاید کمی زیادی خودکفا بود. ولی در آخر هم دانشگاه ویرجینیا او را نپذیرفته بود. سمت چپش پیشرفت زیادی کرده بود، و سرعتش برای یک تیم دبیرستانی یا شاید هم یک تیم دانشگاهی دسته‌پایینی خوب بود، ولی برای دانشگاه ویرجینیا نه. این قضیه هیلی را خرد و تسلی ناپذیر کرده بود. چرا؟ چه اهمیتی داشت؟ در آخر چه فرقی می‌کرد؟

تد خیلی دلش برای او تنگ شده بود.

دلش برای تماشای بازی‌های لاکراس او تنگ شده بود. دلش برای تلویزیون تماشا کردن با او و طوری که از او می‌خواست موسیقی‌های موردعلاقه‌ی او را گوش کند و ویدیوهای یوتوبی که به نظر او خنده‌دار می‌آمدند و از او می‌خواست با هم آنها را تماشا کنند تنگ شده بود. حتی دلش برای کارهای بی‌معنی‌ای مثل وقتی که ادای «راه رفتن روی ماه» را در آشپزخانه درمی‌آورد و هیلی به او چشم‌غره می‌رفت تنگ شده بود. یا وقتی عمداً آنقدر مارشا را می‌بوسید تا اینکه هیلی خجالت می‌کشید و فریاد می‌زد: «آهااااای، بچه اینجاست!»

تد و مارشا سه ماه بود با یک توافق دوطرفه‌ی ناگفته ولی ضمنی به هم نزدیک نشده بودند. این کار در این وضعیت برایشان ناخوشایند بود. عدم نزدیکی فیزیکی تنشی

بین آنها ایجاد نکرده بود، هرچند تد شکافی در حال گسترش میان خودشان احساس می‌کرد. این موضوع آنقدری برایشان اهمیت نداشت که فکرشان را روی آن بگذارند. دست کم در حال حاضر.

بی‌خبری روی دوش آدم سنگینی می‌کند. آدم احساس می‌کند به جواب نیاز دارد، هر جوابی، و این بیشتر باعث احساس وحشت و عذاب وجدان می‌شود. عذاب وجدان او را از درون می‌خورد و او را هر شب بیدار نگه می‌داشت. تد در مواجهه با دیگران مشکل داشت. باعث می‌شد قلبش به تپش بیفتد. سال گذشته جر و بحثی که سر تعیین مرز بین خانه با یکی از همسایه‌ها کرده بود تا چندین هفته خواب شب را از او سلب کرده بود. بیدار می‌ماند و دوباره به اتفاقات گذشته فکر می‌کرد. تقصیر خودش بود.

قانون شماره‌ی یک مردان: جای دخترت در خانه امن است. از خانواده‌ات مراقبت می‌کنی. ولی همیشه ترس آن در وجود آدم هست، این یک حقیقت آشکار بود: تد وظیفه‌ی خود را انجام نداده بود. یعنی کسی وارد خانه‌شان شده بود و هیلی او را ربوده بود؟ خب، پس او مسئول بود، مگر نه؟ پدر محافظ خانواده است. این وظیفه‌ی اصلی اوست. و اگر هیلی آن شب خودش به هر نحوی از خانه بیرون رفته بود چه؟ باز هم او مسئول بود. چون از آن پدرانی نبود که دخترش نزد او بیاید و درد دلش را به او بگوید.

افکار تکراری رهایش نمی‌کردند. دلش می‌خواست به عقب برگردد، یک چیز را تغییر بدهد و ساختار ساعت جهانی را دگرگون کند. هیلی همواره قوی‌ترین و مستقل‌ترین و شایسته‌ترین فرزندش بود. تدبیر و کاردانی او که قطعا آن را از مادرش به ارث برده بود همیشه باعث حیرت و شگفتی تد شده بود. آیا این هم بخشی از قضیه بود؟ آیا با خودش فکر کرده بود که، خب، هیلی به اندازه‌ی پاتریشا و رایان نیاز به سرپرستی و نظارت ندارد؟

این افکار بی‌فایده و همیشگی مدام در ذهنش تکرار می‌شد. او اصلا آدم افسرده‌حالی نبود، اما بعضی روزها، روزهایی دلگیر و غم‌افزا به خاطر می‌آورد که پدرش دقیقا کجا هفت تیرش را نگه می‌داشته است. اکنون تمام آن صحنه

را در ذهن خود مجسم می‌کرد — صحنه‌ای که در آن ابتدا مطمئن می‌شد کسی در خانه نیست؛ سپس وارد خانه‌ی دوران کودکی‌اش که هنوز پدر و مادرش در آن زندگی می‌کردند می‌شد؛ هفت‌تیر را از داخل جعبه‌ی کفش روی کمد برمی‌داشت؛ وارد زیرزمینی می‌شد که در آن برای اولین بار در کلاس هفتم ایمی استاین<sup>۱</sup> را بوسیده بود؛ وارد اتاق خشک‌شویی می‌شد چون کف زمین آن سیمان بود، نه فرش، و تمیز کردنش راحت‌تر بود. روی زمین می‌نشست، به رخت‌شوی قدیمی تکیه می‌داد، هفت‌تیر را در دهانش می‌گذاشت — و درد و رنجش به پایان می‌رسید. تد هیچوقت این کار را نمی‌کرد. هیچوقت چنین کاری با خانواده‌ی خود نمی‌کرد، و به هیچ وجه رنج و عذاب آنها را دو چندان نمی‌کرد. یک پدر هیچوقت چنین کاری نمی‌کرد. او این عذاب را تحمل می‌کرد. اما در مواقعی که وحشت بیشتری به سراغش می‌آمد و صداقت بیشتری با خودش داشت، از خود می‌پرسید که چرا فکر کردن به آن رهایی، به آن پایان آنقدر برایش خوشایند است.

رایان اکنون در مسابقه بود. تد سعی می‌کرد از پشت حصار محافظ روی چهره‌ی پسرش تمرکز کند و از این صحنه‌ی دوران کودکی کمی لذت ببرد. او هنوز قوانین لاکراس را نمی‌فهمید — به نظر می‌رسید که بازی پسرها کاملاً با بازی دخترها فرق داشته باشد — اما این را می‌دانست که پسرش در خط حمله بازی می‌کند. این همان پستی بود که بهترین فرصت گل زدن به دست می‌آمد. تد دستانش را دور دهانش گذاشت و یک بلندگوی گوشتی تشکیل داد و فریاد زد: «برو، رایان!»

بازتاب صدای خود را که به شکلی کند طنین انداز شد شنید. در طول یک ساعت گذشته بقیه‌ی پدر و مادرها مدام داد و فریاد کرده بودند، اما فریادهای تد خیلی ناشیانه و بیجا به نظر می‌رسید. خودش هم از این وضع خجالت می‌کشید. سعی کرد به جای آن دست بزند، اما این کار را هم ناشیانه انجام می‌داد، انگار که دست‌هایش اندازه‌ی هم نبودند. لحظه‌ای نگاهش را از بازی بر گرفت و در همین لحظه بود که او را دید.

<sup>۱</sup>. Amy Stein

فرانک ترمونت به آهستگی طوری که انگار در میان برفی عمیق راه می‌رفت به طرفش می‌آمد. یک سیاهپوست گنده‌ی دیگر، که قطعا مأمور دیگری بود، همراهش می‌آمد. برای یک لحظه، امید بال‌های خود را گشود و به پرواز درآمد. تد احساس کرد چیزی در درونش به پرواز درآمده است. ولی این احساس خیلی زودگذر بود. سر فرانک پایین بود. وقتی نزدیک‌تر شد تد متوجه شد که حرکات بدن او آن چیزی نیست که انتظارش را داشته است. لرزشی در زانوهایش احساس کرد. یکی از زانوهایش خم شد ولی خودش را سر پا نگه داشت. شروع کرد به راه رفتن در کنار زمین تا زودتر به او برسد.

وقتی به قدر کافی به هم نزدیک شدند، فرانک گفت: «مارشا کجاست؟»

«رفته دیدن مادرش.»

فرانک گفت: «باید همین الان پیداش کنیم.»

## فصل ۱۴

وقتی وارد بار بلند شدند لبخند پهنی روی چهره‌ی پاپس نقش بست.  
 وندی پرسید: «چیه؟»  
 «توی این بار از کانال دیسکاوری<sup>۱</sup> هم بیشتر یوزپلنگ پیدا می‌شه.»  
 بار چراغ‌هایی کم نور و آینه‌هایی دودگرفته داشت و همه لباس مشکی پوشیده بودند.  
 در مورد مشتریان تا حدی حق با پاپس بود.  
 وندی گفت: «اگه بخوای تعریفش کنی، یوزپلنگ به زنای مسنی می‌گن که برای به  
 دام انداختن مردای جوون می‌رن کلوب.»  
 پاپس اخمی کرد و گفت: «شاید بعضیاشون کمبود پدر داشته باشن، مگه نه؟»  
 «با این سن و سالی که تو داری بهتره بگیریم کمبود پدر بزرگ.»  
 پاپس طوری به او نگاه کرد که انگار در عمرش حرف به این بی‌مزگی نشنیده است.  
 وندی با اشاره‌ی سر از او عذرخواهی کرد، چون به نظر خودش هم حرف بی‌مزه‌ای  
 زده بود.  
 پاپس گفت: «اشکالی نداره من برم خودمو قاطی بقیه کنم؟»  
 «یعنی من دست و پاگیرت شدم؟»  
 «تو جذاب‌ترین یوزپلنگ اینجایی. پس، آره. بعضی از دخترا متوجه همین موضوع  
 می‌شن. الان همه چشمشون به منه.»

<sup>۱</sup> . Discovery Channel (کانال اکتشاف) شبکه‌ای که به بخش مستندهای مختلف می‌پردازد.



«فقط لطف کن کسی رو نیاری خونه. من یه پسر نوجوون تأثیرپذیر توی خونه دارم.»  
پاپس گفت: «همیشه من می‌رم خونه‌ی اونا. دوست ندارم جامو یاد بگیرن. تازه دیگه  
مجبور نمی‌شن فرداش با همون سر و وضع از خونه‌ام برن بیرون.»  
«چه با ملاحظه.»

بلند یک بار در قسمت جلو، یک رستوران در وسط، و یک کلوب در عقب داشت.  
کنسرت آن شب در داخل کلوب برگزار می‌شد. وندی پول ورودی کلوب را پرداخت  
کرد — پنج دلار شامل یک نوشیدنی برای آقایان، و یک دلار شامل یک نوشیدنی  
برای خانم‌ها — و وارد شد. صدای رپ خواندن نورم، معروف به تنفلائی را می‌شنید.  
حدود چهل، پنجاه نفر دور صحنه جمع شده بودند و تشویق و داد و فریاد می‌کردند.  
تنفلائی آنقدر جواهرات به خودش آویخته بود که مستر تی<sup>۱</sup> را به حسادت وا می‌داشت  
و یک کلاه لبه‌دار پوشیده بود که چهل و پنج درجه آن را کج کرده بود. شلوار شل و  
ولش را با یک دست بالا نگه داشته بود — شاید به این خاطر که شلوارش خیلی  
بزرگ بود، شاید هم به این خاطر که اصلاً باسن نداشت — و با دست دیگرش  
میکروفون را گرفته بود.

وقتی نورم حرف‌های ابتدایی خود را به پایان رساند جمعیت — که میانگین سنی‌شان  
اوایل چهل‌سالگی بود — تشویق و استقبالی طولانی از او به عمل آوردند. زنی با  
لباس قرمز که شاید از هواداران او بود در جلوی جمعیت چیزی روی صحنه پرت کرد،  
و وندی با حالتی نزدیک به وحشت متوجه شد که یک شورت است.  
تنفلائی آن را برداشت و بوی عمیقی از آن کشید و گفت: «هی، هی، قربون خانم‌ای  
نازنینی که اینجان، تنفلائی و اف سی امشب در خدمت شما هستن.»  
زن قرمزپوش که معلوم نبود واقعا از طرفداران است یا نه دستانش را بالا برد.  
تی‌شرتی پوشیده بود که اسم تنفلائی روی آن نوشته شده بود.

<sup>۱</sup> Mr. T (Laurence Tureaud) بازیگر و کشتی‌گیر آمریکایی (متولد ۱۹۵۲) که با بازی در فیلم راکی ۳  
و سریال دهه‌ی هشتادی A-Team به شهرت رسید. او همچنین به خاطر مدل موهای موهاکی‌اش و  
پوشیدن جواهرات زیاد و ظاهر خشنش معروف است.

وندی سالن را از نظر گذراند. بقیه‌ی اعضای باشگاه پدران — اف سی<sup>۱</sup>؟ — را در نزدیکی ردیف جلو دید. فیل هم در میانشان بود. همه دیوانه‌وار برای دوستشان خوشحالی و داد و فریاد می‌کردند. وندی به عقب نگاه کرد و زن بلوند کوچک‌اندامی را دید که تنها در قسمت عقب نشسته بود. سرش را پایین انداخته بود و به نوشیدنی‌اش نگاه می‌کرد.

شری تورنبال، همسر فیل.

وندی راهش را از میان جمعیت باز کرد و به طرف او رفت. «خانم تورنبال؟»

شری تورنبال به آرامی نگاهش را از نوشیدنی‌اش بر گرفت.

«من وندی تاینس هستم. تلفنی با هم صحبت کردیم.»

«همون خبرنگار.»

«بله.»

«نمی‌دونستم تو بودی که ماجرای دن مرسر رو پخش کردی.»

«شما اونو می‌شناختین؟»

«یه بار دیده بودمش.»

«چطور؟»

«اون و فیل توی پرستون توی یه سوویت زندگی می‌کردن. توی مراسم جمع‌آوری

اعانه انتخاباتی که برای فارلی<sup>۲</sup> گرفته بودیم دیدمش.»

«فارلی؟»

«یکی دیگه از همکلاس‌هاشون.» او جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد. روی صحنه،

تنفلاهی جمعیت را دعوت به سکوت کرد. «اجازه بدید راجع به این آهنگ بعدی

براتون بگم.» سکوتی بر سالن حاکم شد. تنفلاهی عینک دودی‌اش را با حالتی که

انگار او را عصبانی کرده بود درآورد. با اخمی که کرد می‌خواست باعث ارباب شود ولی

بیشتر شبیه کسی شد که بیوست داشته باشد.

شروع کرد به حرف زدن: «یه روز با رفقای اف سی نشسته بودیم توی کافی‌شاپ،»

<sup>۱</sup> Fathers Club (FC) باشگاه پدران

<sup>۲</sup> Farley

اعضای باشگاه پدران با شنیدن نام خود هورا کشیدند.

«من اونجا نشسته بودم و قهوه و فلان می‌خوردم و یه دفعه این تیکه وارد شد و، اوه پسر، همچین که راه می‌رفت از زیر تاپش بالا و پایین می‌کردن، منظورمو که می‌فهمید.»

جمعیت فریادزنان گفتند که منظورش را می‌فهمند.

«من هم که منتظر یه الهام بودم و دنبال یه آهنگ جدید و فلان بودم، این تیکه رو با اون تاپ بی‌بندش زیر نظر داشتم... و یه دفعه همینطوری این جمله اومد تو ذهنم: "توله سگا رو بلرزون". همینجوری. اومد از کنارم شد و با خودم گفتم: "آره، عزیزم، توله سگا رو بلرزون."»

تنفلاهی مکثی کرد تا حرف‌هایش در جمعیت اثر بگذارد. سکوت. سپس یک نفر فریاد زد: «عجب نبوغی.»

«ممنون، داداش. خیلی ممنون.» او با حرکت پیچیده‌ای طوری که انگار انگشتانش یک تفنگ کج بودند به سمت «هوادار» اشاره کرد. «بگذریم، رفقای اف سیم بهم کمک کردن که وارد رپ بشم و به سطح جدیدی برسونمش. پس اینو به افتخار شما می‌خونم. و البته همه‌ی شما تیکه‌هایی که اینجا یید. تنفلاهی از شماها الهام می‌گیره.» تشویق.

شری تورنبال گفت: «به نظرت خیلی رقت‌انگیزه، درسته؟»

«من نمی‌تونم قضاوت کنم.»

تنفلاهی شروع به انجام دادن حرکتی کرد که بعضی‌ها ممکن است آن را «رقص» به حساب بیاورند، هر چند پزشکان متخصص احتمالاً آن را به عنوان «حمله‌ی صرع» یا «سکته» طبقه‌بندی می‌کردند.

وندی چشمانش را مالید و چندبار پلک زد و دوباره آنها را باز کرد.

در این لحظه اعضای دیگر باشگاه پدران سر پا ایستاده بودند و با آهنگ تنفلاهی همخوانی می‌کردند.

وندی شکلکی از خودش درآورد. مردها اکنون همه سر پا بودند. مردی که قبلاً تی‌شرت تنیس به تن داشت این بار یک تی‌شرت سبز چوگان پوشیده بود. فیل هم

شلوار خاکی و پیراهن دکمه‌دار پوشیده بود. او سر پا ایستاده بود و دست می‌زد و ظاهراً غرق رپ شده بود. شری تورنبال به یک نقطه خیره شده بود.

وندی گفت: «حالت خوبه؟»

«خوشحالم که می‌بینم فیل داره می‌خنده.»

آهنگ تا چند بند دیگر ادامه پیدا کرد. وندی پاپس را دید که در گوشه‌ای با دو زن در حال صحبت بود. سر و وضع موتورسواری او در این حومه‌ی شهر کمیاب بود— و همیشه هم کسانی در چنین کلوب‌هایی گیر می‌آمد که دوست داشتند چنین کسی را با خود به خانه ببرند. شری گفت: «اون زنی رو که ردیف جلو ایستاده می‌بینی؟»

«همون که شورتش رو انداخت روی صحنه؟»

شری سر تکان داد و گفت: «اون زن نورم— زن تنفلايه. سه‌تا بچه دارن. قراره خونه‌اشون رو بفروشن و بیان با پدر و مادر زنش زندگی کنن. ولی زنه حامی خوبیه.» وندی گفت: «خوبه.» ولی وقتی دوباره به او نگاه کرد تشویق و شادی او کمی به نظرش زیادی زورکی و تقریباً چیزی شبیه به جبران مفرط رسید تا شوق و اشتیاق واقعی.

شری تورنبال پرسید: «برای چی اومدی اینجا؟»

«می‌خوام حقیقت رو درباره‌ی دن مرسر بفهمم.»

«به نظرت یه کم دیر نشده؟»

«شاید. فیل امروز یه چیز عجیبی بهم گفت. گفت می‌فهمه اشتباهات متهم شدن چه حسی داره.»

شری تورنبال با نوشیدنی‌اش بازی می‌کرد.

«شری؟»

شری سرش را بلند کرد و به وندی نگاه کرد. «نمی‌خوام دیگه از این بیشتر زجر بکشم.»

«من هم چنین قصدی ندارم.»

«فیل هر روز صبح ساعت شیش از خواب بلند می‌شه و کت و شلوار و کراوات می‌پوشه. انگار می‌خواد بره سر کار. بعدش می‌ره روزنامه‌های محلی رو می‌خره و

می‌ره رستوران جاده‌ی هفدهم. همونجا با قهوه‌اش تنها می‌شینم و آگهی‌های استخدام رو می‌خونه. خودش تک و تنها، با کت و شلوار و کراوات. هر روز صبح، تنها. دقیقاً سر همون ساعت همیشگی.»

وندی باز هم پدرش را پشت میز در حال گذاشتن رزومه‌ها در پاکت به خاطر آورد. شری گفت: «سعی می‌کنم بهش بگم که من مشکلی با این موضوع ندارم، ولی اگه بهش پیشنهاد کنم که بریم یه خونه‌ی کوچیک‌تر زندگی کنیم، اینو به عنوان یه شکست شخصی در نظر می‌گیره. مردا همینجوری ان دیگه، مگه نه؟»

«چه اتفاقی براش افتاده، شری؟»

«فیل عاشق شغلش بود. مشاور مالی بود. کارش مدیریت پول بود. این روزها این اصطلاحات دیگه اصطلاحات منفی به حساب میان. ولی فیل همیشه می‌گفت: «مردم در مورد پس‌انداز زندگی شون به من اعتماد می‌کنن.» فکرش رو بکن. اون مراقب پول مردمه. اونا دست‌رنجشون رو، پول دانشگاه بچه‌هاشون، پول بازنشستگی شون رو می‌سپارن دست اون. همیشه می‌گفت: «مسئولیت و افتخار این کار رو در ذهنت تصور کن.» کار اون همه‌اش در رابطه با اعتمادی بود که بهش می‌شد. در رابطه با صداقت و افتخار.»

مکثی کرد. وندی منتظر ماند تا حرفش را ادامه دهد. وقتی ادامه نداد، وندی گفت:

«من یه سری تحقیقات انجام دادم.»

«من دیگه باید برگردم سر کارم. فیل دوست نداره برم. ولی باید برم.»

«شری، گوش کن. من از قضیه‌ی اتهام اختلاس خبر دارم.»

شری طوری سر جایش ایستاد که انگار سیلی خورده بود. «چطور؟»

«اونش مهم نیست. منظور فیل از اتهام اشتباه همین بود؟»

«یه مشت تهمت بیجا و چرند بود. بهانه‌ای بود برای اخراج یکی از پردستمزددترین کارمندا شون. اگه گناهکار بود، پس چرا متهم نشده؟»

«می‌خوام در همین باره با فیل حرف بزنم.»

«چرا؟»

وندی دهانش را باز کرد، مکثی کرد، و دوباره آن را بست.

شری گفت: «این قضیه هیچ ارتباطی با دن نداره.»

«شاید داشته باشه.»

«چطور؟»

سؤال خوبی بود.

وندی پرسید: «می‌شه از طرف من باهش حرف بزنی؟»

«بهش چی بگم؟»

«بهش بگی می‌خوام بهش کمک کنم.»

اما فکری به ذهن وندی خطور کرد. به یاد حرفی افتاد که جنا زده بود، حرفی که فیل و شری هم زده بودند، چیزهایی درباره‌ی گذشته، درباره‌ی پرنستون، و نام فارلی. باید به خانه می‌رفت، به یک کامپیوتر دسترسی می‌یافت و یک سری تحقیقات انجام می‌داد. «فقط باهش صحبت کن، باشه؟»

تنفلاهی همچنان در حال خواندن بود و این بار داشت آهنگ جدیدی درباره‌ی زنی به اسم کاریزما<sup>۱</sup> می‌خواند.

وندی با عجله به طرف پاپس رفت.

گفت: «بیا بریم.»

پاپس به طرف زن مستی که لبخندی بر لب داشت و یقه‌ی پیراهنی باز داشت اشاره‌ای کرد و گفت: «من فعلا اینجا کار دارم.»

«شماره تلفنش رو ازش بگیر و بهش بگو بعدا توله سگا رو برات بلرزونه. باید بریم.»

<sup>۱</sup>. Charisma

## فصل ۱۵

هدف شماره یک بازپرس فرانک ترمونت و کلانتر میکی واکر: یافتن ارتباطی بین کودک آزار دن مرسر و دختر گمشده هیلی مک‌وید.

تلفن هیلی تا به اینجا سرنخ‌های زیادی فراهم نکرده بود— نه پیام جدیدی، نه ایمیلی، نه تماسی— با اینحال تام استانتون، یک مأمور جوان اسکس کانتی با مقداری سابقه در کارهای فنی، هنوز در حال بررسی آن بود. با این حال، با کمک یک تد گریان و مارشایی پولادین، طولی نکشید که ارتباطی میان هیلی و دن مرسر پیدا شد. هیلی دانش آموز سال آخر دبیرستان کسلتون بود. یکی از همکلاسی‌های او دختری بود به نام آماندا ویلر، دختر خوانده‌ی جنا ویلر، همسر سابق دن. دن مرسر رابطه‌ای دوستانه با همسر سابقش داشت و ظاهراً وقت زیادی را در خانه‌ی آنها می‌گذراند.

این هم ارتباط.

جنا و نول ویلر در خانه‌ی دوطبقه‌شان روی مبلی مقابل او نشسته بودند. چشمان جنا به خاطر گریه‌هایی که چند روز اخیر کرده بود پف کرده بودند. او زنی کوچک‌اندام بود و بدنی ورزیده داشت انگار که ورزش می‌کرد و شاید اگر صورتش از زور گریه ورم نکرده بود قیافه‌ای جذاب داشت. شوهرش، نول، رئیس جراحان قلب مرکز پزشکی

ولی<sup>۱</sup> بود. موهایش تیره، آشفته، و کمی زیادی بلند بود — تقریباً شبیه موهای یک پیانیست داخل کنسرت.

فرانک با خودش گفت، یک مبل مخمل دیگر، در یک خانه‌ی حومه‌ی شهری دیگر. مثل مبل مک‌ویدها. هر دو مبل قشنگ بودند و به احتمال زیاد خیلی هم گران‌قیمت بودند. این یکی زرد روشن بود و گل‌های آبی داشت. مثل گل‌های بهاری. فرانک در ذهن خود مجسم کرد که هر دو با هم، نول و جنا ویلر (یا تد و مارشا مک‌وید)، به فروشگاه لوازم خانگی‌ای در شهر، احتمالاً در جاده‌ی شماره ۴ می‌روند و چند تایی از مبل‌ها را امتحان می‌کنند و سعی می‌کنند بفهمند کدام‌یک بیشتر به خانه‌ی حومه‌ی شهری‌شان می‌آید و به دکور و تزئینات خانه‌شان جور درمی‌آید و هم راحت باشد و هم بادوام، و اینکه رنگ آن با کاغذدیواری و فرش‌های شرقی و خرت و پرت‌های تزئینی‌ای که از سفرشان به اروپا آورده بودند جور دربیاید. داده بودند آن را به خانه بیاورند و از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر جابه‌جا کنند تا اینکه در جای درست قرار بگیرد، خودشان را روی آن انداخته بودند و بچه‌ها را صدا کرده بودند تا آنها هم امتحانش کنند.

کلانتر ساسکس کانتی میکی واکر مثل یک خورشیدگرفتگی از پشت سر او ظاهر شد. حالا که دو پرونده با هم تداخل پیدا کرده بودند، همکاری کاملی بین آنها به وجود آمده بود — وقتی مسئله‌ی پیدا کردن یک دختر در میان بود هیچ حوزه‌ای بحثی نمی‌کرد. آنها موافقت کرده بودند که فرانک کار تحقیق و بازجویی را بر عهده بگیرد.

فرانک ترمونت در مشتش سرفه‌ای کرد و گفت: «از اینکه قبول کردید با ما صحبت کنید ممنونیم.»

جنا پرسید: «چیز جدیدی راجع به دن فهمیدید؟»

«می‌خواستم از هر دوی شما راجع به ارتباطتون با دن مرسر سؤال کنم.»

جنا از این حرف گیج و متحیر شد. نول ویلر از جایش تکان نخورد. کمی به جلو خم شد، ساعدهایش را روی ران‌هایش گذاشت و انگشتانش را بین زانوهایش قرار داد.

<sup>1</sup>. Valley



جنا پرسید: «راجع به ارتباطمون چی می‌خواید بدونید؟»

«با هم رابطه‌ی نزدیکی داشتید؟»

«بله.»

فرانک به نول نگاه کرد و گفت: «همه‌تون؟ منظورم اینه که اون شوهر سابق همسرتونه.»

باز هم جنا بود که جواب داد. «همه‌مون. دن... پدرخوانده‌ی دخترمون کری بود.»

«کری چند سالشه؟»

«این چه ربطی به این قضایا داره؟»

فرانک کمی تحکم به صدای خود اضافه کرد و گفت: «لطفاً فقط سؤال رو جواب بدید، خانم ویلر.»

«شیش سالشه.»

«شده که مدتی با دن تنها بوده باشه؟»

«اگه می‌خواید به ما تلقین کنید که--»

فرانک حرفش را قطع کرد و گفت: «دارم فقط یه سؤال می‌پرسم. شده که مدتی با دن تنها بوده باشه؟»

جنا گفت: «بله. اون خیلی هم دن رو دوست داشت. بهش می‌گفت عمو دن.»

«شما بچه‌ی دیگه‌ای هم دارید، درسته؟»

این یکی را نول جواب داد. «بله، من از ازدواج قبلیم یه دختر دارم. اسمش آمانداست.»

«الان خونه است؟»

فرانک خودش از قبل این موضوع را بررسی کرده بود و جواب را می‌دانست.

«بله، طبقه‌ی بالاست.»

جنا به واکر ساکت نگاه کرد و گفت: «نمی‌فهمم اینا چه ربطی به کشته شدن دن توسط گریسن داره.»

واکر فقط دست به سینه به او خیره شده بود.

فرانک گفت: «دن چند وقت یه بار به این خونه می‌اومد؟»

«چه فرقی می‌کنه؟»

«خانم ویلر، چیزی رو می‌خواید از ما مخفی کنید؟»

دهان جنا از تعجب باز ماند. «بیخشید؟»

«چرا همه‌اش از جواب دادن به سؤال‌های من طفره می‌رید؟»

«من از هیچی طفره نمی‌رم. فقط می‌خوام بدونم--»

«چرا؟ چه فرقی می‌کنه که چرا دارم این سؤال رو می‌پرسم؟»

نول برای اینکه همسرش را آرام کند دستی روی زانوی او گذاشت. «زیاد سر می‌زد.

شاید هفته‌ای یه بار قبل از اینکه--» در اینجا مکثی کرد--» قبل از اینکه اون

برنامه در موردش پخش بشه.»

«از اون موقع به بعد چی؟»

«خیلی کم. شاید یکی دو بار.»

فرانک توجهش را روی نول متمرکز کرد. «چرا کمتر؟ شما اتهامات رو باور کرده

بودید؟»

نول ویلر در جواب دادن عجله نکرد. جنا با حالتی معذب به او خیره شده بود. سرانجام

نول گفت: «اتهامات رو باور نکردم، نه.»

«ولی؟»

نول ویلر ساکت ماند. به همسرش نگاه نمی‌کرد.

«ولی احتیاط از پشیمونی بهتره، منظور تون همینه؟»

جنا گفت: «دن احساس می‌کرد بهترین کار اینه که دیگه نیاد. که همسایه‌ها هم

نتونن شایعه‌سازی کنن.»

نول نگاهش را روی فرش نگه داشته بود.

جنا ادامه داد: «و هنوز می‌خوام بدونم اینا چه ربطی به این قضیه داره.»

فرانک گفت: «ما می‌خوایم با دخترتون آماندا صحبت کنیم.»

این حرف توجهشان را جلب کرد. جنا ابتدا از جا بلند شد، اما چیزی او را به درنگ وا

داشت. به طرف نول نگاه کرد. ترمونت دلیل این کارش را نمی‌فهمید. با خودش

گفت: سندروم نامادری. بالاخره هر چه باشد سرپرست اصلی او نول بود.

نول گفت: «کاراگاه.. ترمونت، درسته؟»

فرانک سر تکان داد و زحمت تصحیح کلمه را به خودش نداد — باز پرس بود، نه کاراگاه، ولی گاهی اوقات خودش هم آن را با هم اشتباه می گرفت. نول ادامه داد: «ما دوست داریم همکاری کنیم. من هر سؤالی که داشته باشید جواب می دم. ولی الان دارید پای دخترم رو وسط می کشید. شما خودتون بچه دارید، کاراگاه؟»

فرانک ترمونت از گوشه‌ی چشم می توانست میکی واکر را ببیند که پاهایش را با حالتی معذب تکان می داد. واکر از جریان خبر داشت، هر چند ترمونت خودش هیچوقت چیزی به او نگفته بود. ترمونت هیچوقت راجع به کیسی صحبت نمی کرد. «نه، ندارم.»

«اگه می خواهید با آماندا صحبت کنید، اول می خوام بدونم جریان از چه قراره.» «قبوله.» ترمونت عجله نکرد و با سکوت خود سعی کرد زمینه را برای صحبت فراهم کند. وقتی احساس کرد زمانش فرا رسیده است گفت: «شما می دونید هیلی مک‌وید کیه؟»

جنا گفت: «بله، البته.»

«ما فکر می کنیم شوهر سابق شما یه بلایی سرش آورده.» سکوت.

جنا گفت: «وقتی می گید «بلایی سرش آورده—»»

فرانک به تندی گفت: «دزدیده باشه، بهش تجاوز کرده باشه، کشته باشه. این براتون کافیه، خانم ویلر؟»

«فقط می خوام بدونم—»

«و منم برام مهم نیست شما چی می خواهید بدونید. و یه ذره هم دن مرسر و آبروش و اینکه کی اونو کشته برام مهم نیست. فقط تا اونجایی برام مهمه که با هیلی مک‌وید مرتبط باشه.»

«دن هیچوقت به کسی آزاری نمی رسوند.»

فرانک احساس می‌کرد رگ روی پیشانی‌اش از عصبانیت به تپش افتاده است. «اوه، چرا از اول نگفتید؟ پس شاید بهتر باشه حرفتون رو قبول کنم و برم خونه، درسته؟ برم بهشون بگم خانم و آقای مک‌وید این همه مدرکی رو که ثابت می‌کنه اون دخترتون رو دزدیده فراموش کنید—زن سابقش می‌گه اون آزارش به کسی نمی‌رسیده.»

نول با همان صدای دکتری‌ای که احتمالاً برای بیمارانش به کار می‌برد گفت: «دلیلی نداره اینقدر عصبانی بشید.»

«در واقع، دکتر ویلر، دلایل خیلی زیادی برای عصبانی شدن دارم. همونطور که خودتون هم خیلی واضح اشاره کردید، شما خودتون یه پدر هستید، درسته؟»  
«بله، البته.»

«خب، تصور کنید آماندای خودتون سه ماهه گم شده— و خانواده مک‌وید اینجوری مثل شما منو بازی می‌داد. چه واکنشی نشون می‌دادید؟»  
جنا گفت: «ما فقط می‌خوایم بفهمیم—»

اما باز هم شوهرش دستی روی زانویش گذاشت و او را ساکت کرد. نول سرش را به طرف او تکان داد و فریاد زد: «آماندا!»

جنا به عقب تکیه داد و بعد صدای نازک عبوسی از طبقه‌ی بالا جواب داد: «اومدم!»  
لحظه‌ای منتظر ماندند. جنا به نول نگاه می‌کرد. نول هم به فرش نگاه می‌کرد.

فرانک ترمونت گفت: «یه سوآلی از هردوتون دارم. تا جایی که خبر دارید، دن هیلی مک‌وید رو می‌شناخت، یا اصلاً تا حالا باهاش مواجه شده بود؟»  
جنا گفت: «نه.»

«دکتر ویلر؟»

او سرش را با آن موهای آشفته‌اش به علامت منفی تکان داد. در همین لحظه دخترش وارد شد. آماندا لاغر و بلندقد بود؛ بدن و سرش کشیده به نظر می‌رسید و گویی دستانی غول‌پیکر او را از هر دو طرف کشیده بود. شاید به کار بردن این کلمه بیرحمانه باشد، ولی کلمه‌ای که با دیدن او در ذهن تداعی می‌شد «بی‌دست و پا» بود. سر پا ایستاده بود و دستان بزرگش را جلوی خودش گرفته بود، انگار لخت بود و

می خواست خودش را بپوشاند. چشمانش همه جا را نگاه می کرد جز چشمان کسی دیگر.

پدرش از جا برخاست و طول اتاق را پیمود. دستش را دور او انداخت و او را به طرف مبل آورد. او دخترش را بین خود و جنا قرار داد. جنا هم دستش را دور دخترخوانده اش انداخت. فرانک چند لحظه ای منتظر ماند تا آنها حرف های تسلی دهنده شان را به دخترشان بزنند.

«آماندا، من باز پرس ترمونت هستم. ایشون هم کلانتر واکر هستن. می خوایم چند تا سؤال ازت بپرسیم. هیچ مشکلی برات پیش نیومده، پس لطفا راحت باش. فقط ازت می خوایم تا جایی که می تونی با صداقت به سؤالات جواب بدی، باشه؟»  
آماندا به تندی سری تکان داد. چشمانش مثل دو پرنده ی وحشت زده که دنبال لانه ای امن می گردند مدام در حرکت بود. پدر و مادرش برای حمایت از او بیشتر به او نزدیک شدند و کمی به جلو خم شدند.

فرانک پرسید: «تو هیلی مک وید رو می شناسی؟»

به نظر می رسید نوجوان مقابل چشمان او آب رفته است. «آره.»

«چطور؟»

«مدرسه.»

«یعنی می تونی بگی که با هم دوست هستید؟»

آماندا شانهای بالا انداخت و گفت: «توی آزمایشگاه شیمی هم گروه بودیم.»

«همین امسال؟»

«آره.»

«چطور این اتفاق افتاد؟»

به نظر می رسید که آماندا از این سؤال گیج شده است.

«خودتون همدیگه رو انتخاب کردید؟»

«نه. خانم والش<sup>1</sup> مسئول این کاره.»

«که اینطور. با هم خوب کنار می اومدید؟»

<sup>1</sup>. Walsh

«آره، معلومه. هیلی دختر خیلی خوبیه.»

«تا حالا اومده خونته تون؟»

در اینجا اماندا کمی درنگ کرد. «آره.»

«زیاد؟»

«نه، فقط یه بار.»

فرانک به عقب تکیه داد و لحظه‌ای مکث کرد. «می‌توننی بگی چه موقع بود؟»

دختر به پدرش نگاه کرد. پدرش سر تکان داد. «اشکالی نداره.»

اماندا دوباره به ترمونت رو کرد و گفت: «روز شکرگزاری بود.»

فرانک جنا ویلر را زیر نظر گرفت. قیافه‌اش چیزی بروز نمی‌داد، اما ترمونت می‌دانست

که در این مورد تلاش زیادی می‌کند. «هیلی برای چی اومده بود؟»

اماندا باز هم شانه‌ای بالا انداخت. «همینجوری اومده بود.»

«روز شکرگزاری خودش تنها اومده بود؟ خانواده‌اش همراهش نبود؟»

جنا ویلر توضیح داد: «بعد از شکرگزاری بود. دخترا شام شکرگزاری رو با

خانواده‌هاشون خورده بودن و آخر شب اومدن اینجا. روز بعدش هم مدرسه تعطیل

بود.»

اکنون صدای جنا گویی از دوردست می‌آمد. یکنواخت و بی‌روح بود. فرانک نگاهش را

روی اماندا ثابت نگه داشته بود. «یعنی می‌شه حدودا چه ساعتی؟»

اماندا لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «نمی‌دونم. حدود ساعت ده اومد.»

«دخترا چند نفر بودن؟»

«چهار نفر. بری<sup>۱</sup> و جودی<sup>۲</sup> هم بودن. رفتیم توی زیرزمین.»

«بعد از شکرگزاری؟»

«آره.»

فرانک منتظر ماند. وقتی کسی داوطلب نشد، سؤال بدیهی را پرسید: «عمو دن هم

برای شکرگزاری اومده بود؟»

<sup>۱</sup>. Bree

<sup>۲</sup>. Jody

آماندا جواب نداد. جنا خیلی آرام و بی حرکت نشسته بود.  
ترمونت دوباره پرسید: «اون هم اومده بود؟»  
نول ویلر به جلو خم شد و دستانش را روی صورتش گرفت. گفت: «بله. دن هم روز  
شکرگزاری اینجا بود.»

## فصل ۱۶

پاپس در تمام طول راه تا خانه غر زد. «تیکه‌هه درست کف دستم بود.»

«بیخشید.» سپس: «تیکه؟»

«دوست دارم واسه‌ی زن‌ها از اصطلاحات امروزی استفاده کنم.»

«خوبه.»

«تو هم باید از این کلمات بدونی.»

«نمی‌خواد توضیح بدی لطفا.»

«اوه، توضیح نمی‌دم. حالا کارت خیلی مهم بود؟»

«آره. متأسفم که تیکه‌ات از دستت دراومد.»

«ماهی، دریا. می‌دونی که منظورم چیه.»

«می‌دونم.»

وندی با عجله وارد خانه شد. چارلی به همراه دو رفیقش، کلارک<sup>۱</sup> و جیمز<sup>۲</sup> مشغول کانال عوض کردن بود. طوری روی مبل‌ها ولو شده بودند که انگار استخوان‌هایشان را درآورده و آنها را روی چوبلباسی آویزان کرده بودند و داخل کالبدی روی مبل‌ها خزیده بودند.

چارلی بدون اینکه قسمتی از بدنش جز لب‌هایش حرکت کند گفت: «سلام. زود

اومدی.»

«درسته، بلند نشو.»

<sup>1</sup>. Clark

<sup>2</sup>. James



چارلی نیشخندی زد. کلارک و جیمز هم زیر لب گفتند: «سلام، خانم تاینس.» آنها هم بدن‌هایشان را تکان ندادند، ولی دست کم گردنشان را برای اینکه نگاهی بیندازند چرخاندند. چارلی کانال را روی ایستگاه ناگهان سابق او نگه داشت. اخبار NTC در حال پخش بود. میشل فایسلر<sup>۱</sup>، گزارشگر جدید نفرت‌انگیز و بسیار جوانی که باید به جای وندی او را اخراج می‌کردند، مشغول گزارش ادامه‌ی ماجرای از چند روز پیش راجع به مردی به نام آرتور لومین بود که هنگام ترک ورزشگاه ساوت ماونتن آرنای<sup>۲</sup> در وست اورنج<sup>۳</sup> از ناحیه‌ی دو زانو تیر خورده بود.

کلارک گفت: «اوه اوه.»

«انگار یه زانو کافی نبوده.»

میشل با آن لحن شبه‌جدی زنان اخبارگو که وندی امیدوار بود نداشته باشد، در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت که آرتور لومین بعد از یک تمرین آخر شب مورد اصابت گلوله قرار گرفته است. در این لحظه دوربین صحنه‌ای از ورزشگاه ساوت ماونتن آرنای را نشان می‌داد. حتی تابلویی را هم که روی آن نوشته بود شیاطین نیوجرسی آنجا تمرین می‌کنند نشان داد—گویی می‌خواستند با این کار به اهمیت این ماجرا بیفزایند.

دوربین دوباره تصویر نحس میشل فایسلر را در پشت میز نشان داد.

جیمز گفت: «آزش متنفرم.»

کلارک هم اضافه کرد: «سرش یه جوریه، انگار به تنش زیادی بزرگه.»

فایسلر با همان لحن ملیحش ادامه داد: «آرتور لومین هنوز در مورد این واقعه با مسئولین صحبتی نکرده است.» وندی با خودش گفت: تعجبی هم نداره. اگر کسی به دو زانوی آدم شلیک می‌کرد شاید بهترین کار این بود که ببیند، بشنود، و چیزی نگوید. حتی جیمز هم طوری بینی‌اش را جمع کرد که انگار می‌خواست بگوید که قضیه بوی مافیا می‌دهد. چارلی دوباره شروع کرد به عوض کردن کانال‌ها.

جیمز سرش را برگرداند و گفت: «این زنیکه میشل به پای شما نمی‌رسه، خانم تی.»

<sup>۱</sup>. Michele Feisler

<sup>۲</sup>. South Mountain Arena

<sup>۳</sup>. West Orange

کلارک هم اضافه کرد: «آره. دهنشو سرویس می کنی.»  
معلوم بود که چارلی آنها را در جریان بدشانسی های شغلی اخیر او گذاشته است، اما با این حال وندی هنوز هم از آنها ممنون بود.  
«ممنون، پسرا.»

کلارک گفت: «جدی می گم، سرش مثل یه توپ ساحلیه.»  
چارلی چیزی نگفت. او یک بار برایش توضیح داده بود که دوستانش او را یک زن شهوت برانگیز به حساب می آورند. او این را بدون هیچ گونه خجالت و ترسی گفته بود و وندی هم نمی دانست این را حرف خوبی به حساب بیاورد یا نه.  
به طبقه ی بالا رفت و پشت کامپیوتر نشست. فارلی اسم کوچک غیر معمولی بود. شری چیزی راجع به جمع آوری اعانه ی انتخاباتی برای او گفته بود. یک دفعه اسم او را به خاطر آورد و یادش آمد که چیزی راجع به یک رسوایی جنسی در مورد او شنیده است.

سرعت و دقت اینترنت دیگر نباید او را شگفت زده می کرد، ولی باز هم گاهی اوقات شگفت زده اش می کرد. با دو کلیک آنچه را می خواست به دست آورد:  
شش ماه قبل، فارلی پارکز<sup>۱</sup> در انتخابات مجلس در پنسیلوانیا نامزد شده بود ولی رسوایی ای در رابطه با فحشا گریبان گیرش شده بود. مطبوعات خیلی به طور جزئی به این موضوع اشاره کرده بودند—این روزها رسوایی های جنسی سیاسی زیاد مسئله ی نادری نبود—ولی بهر حال او را از دور رقابت خارج کرده بود. وندی به سراغ چند وبسایت اول موتور جستجو رفت.

ظاهراً، یک «رقاصه ی اروتیک» (بخوانید «استریپر»<sup>۲</sup>) به نام «دیزایر»<sup>۳</sup> (که احتمالاً اسم اصلی اش هم نبود) داستان را در اختیار یکی از روزنامه های محلی گذاشته بود. ماجرا از همانجا پخش شد. «دیزایر» وبلاگی دایر کرده بود و در آن ملاقات های خود با فارلی پارکز را با جزئیاتی هولناک شرح داده بود. وندی خودش را شخصی دنیادیده

<sup>۱</sup>. Parks

<sup>۲</sup>. رقصه ای که در حین رقص لباس هایش را درمی آورد.

<sup>۳</sup>. Desire (یه معنی میل و شهوت و هوس)

به حساب می‌آورد، ولی با خواندن جزئیات ماجرا از خجالت سرخ شد. خدایا. یک تصویر ویدیویی هم بود. وندی با چشمان نیمه‌بسته روی آن کلیک کرد. خدا را شکر خبری از برهنگی نبود. «دیزایر» در تاریکی نشست. او با صدایی که با دستگاه آن را تغییر داده بودند جزئیات گرافیکی بیشتری را شرح می‌داد. وندی بعد از سی ثانیه وبلاگ را بست.

کافی بود. به نکته‌ی اصلی پی برده بود. و واقعا هم نکته‌ی خوبی نبود. به خودش گفت: «خیلی خب. به اعصاب مسلط باش.» به خبرنگارها یاد می‌دهند که دنبال نمونه بگردند، اما هیچ نکته‌ی ظریفی در مورد این یکی دیده نمی‌شد. ولی با این حال باید به تحقیقات خود ادامه می‌داد. اولین صفحه‌ی جستجوی «فارلی پارکز» کلا راجع به رسوایی بود. روی صفحه‌ی دوم کلیک کرد و یک بیوگرافی خشک پیدا کرد. بله، اینجا هم نوشته بود—فارلی پارکز بیست سال پیش از دانشگاه پرنتون فارغ‌التحصیل شده بود. همان سالی که فیل تورنبال و دن مرسر فارغ‌التحصیل شده بودند.

تصادفی بود؟

سه نفر که در یک سال از دانشگاهی ممتاز فارغ‌التحصیل شده بودند در طی یک سال اخیر، در دام رسوایی، زندگی‌شان تباه شده بود—همیشه چنین دردهایی در کمین افراد ثروتمند و قدرتمند بود. شاید موضوع فقط همین بود. یک تصادف.

جز اینکه ممکن بود این سه نفر چیزی بیشتر از سه همکلاس بوده باشند. «هم سویتی.» فیل تورنبال این کلمه را به کار برده بود. فیل و دن در یک سویت بودند. یک سویت دانشگاه به بیش از دو نفر دلالت داشت. اگر فقط فیل و دن بودند، گفته می‌شد هم‌اتاقی. هم‌سویتی؟ این به دست کم سه نفر، شاید هم بیشتر دلالت داشت.

پس چطور باید می‌فهمید که فارلی پارکز هم با آنها بوده است یا نه؟ وندی فقط شماره‌ی خانه‌ی تورنبال‌ها را داشت. احتمالا هنوز در بلند بودند. پس چه کس دیگری ممکن بود از هم‌اتاقی‌ها خبر داشته باشد؟ جنا ویلر، همسر سابق دن، ممکن بود خبر داشته باشد.

اکنون دیگر دیروقت بود، اما فعلا وقت نگرانی درباره‌ی وقت مناسب زنگ زدن نبود. وندی شماره‌ی خانه‌ی ویلرها را گرفت. یک مرد—احتمالا شوهرش، نول—با سومین زنگ گوشی را برداشت.

«الو؟»

«وندی تاینس هستم. می‌تونم با جنا صحبت کنم؟»

«خونه نیست.»

تق.

وندی به گوشی خیره شد. همم. رفتار تندی به نظر می‌رسید. شانه‌ای بالا انداخت و گوشی را گذاشت. در حالی که به طرف کامپیوتر برمی‌گشت فکر عجیبی به ذهنش خطور کرد: فیس‌بوک<sup>۱</sup>. وندی سال گذشته برای اینکه جلوی بقیه کم نیاورد یک اکانت فیس‌بوک باز کرده بود، چند نفر از دوستانش را به لیستش افزوده بود—و تقریباً کار دیگری با آن نکرده بود. شاید به خاطر سن و سال بود، هر چند به نظر می‌رسید خیلی‌ها از او مسن‌تر بودند که عضو چنین سایت‌های اجتماعی می‌شدند، ولی دردوران جوانی وندی—نه اینکه حالا خیلی پیر باشد—بعضی از اصطلاحات مثل سیخونک زدن با معنای امروزی آنها در فیس‌بوک فرق داشت. افراد باهوشی که او برایشان احترام قائل بود مدام برایش آزمونک‌های احمقانه می‌فرستادند یا برایش «چیز پرت می‌کردند» یا او را به «جنگ‌های مافیایی» دعوت می‌کردند یا «روی دیوارش پست می‌نوشتند»—یعنی واقعا این کلمات دوپهلوی را عمداً انتخاب کرده بودند؟—و احساس می‌کرد تام هنکس<sup>۲</sup> در فیلم «بزرگ»<sup>۳</sup> است، جایی که یکسره دستش را بالا می‌برد و می‌گفت: «اینجا رو نفهمیدم.»

<sup>۱</sup>. Facebook

<sup>۲</sup>. Tom Hanks بازیگر معروف آمریکایی (متولد ۱۹۵۶) که در سال‌های ۹۳ و ۹۴ برای فیلم‌های فیلا دلفیا و فارست گامپ موفق به دریافت جایزه‌ی اسکار شده است. از دیگر فیلم‌های معروف او می‌توان به نجات سرباز رایان، مسیر سبز، آپولو ۱۳ و راز داوینچی اشاره کرد.

<sup>۳</sup>. Big فیلمی با بازی تام هنکس (محصول ۱۹۸۸) درباره‌ی پسری که در مقابل یک دستگاه طالع‌بینی جادویی آرزو می‌کند «بزرگ» شود و یک شبه به یک مرد بالغ تبدیل می‌شود. تام هنکس برای بازی در این نقش نامزد جایزه‌ی اسکار شده است.

اما اکنون یادش آمد که فارغ‌التحصیلان کلاسش در تافتز صفحه‌ای مخصوص به خود دارند که پر از عکس‌های قدیمی و جدید و اطلاعاتی از هم‌کلاس‌هایش است. آیا ممکن بود کسانی هم که بیست سال پیش از پرنتون فارغ‌التحصیل شده بودند چنین صفحه‌ای داشته باشند؟

وارد فیس‌بوک شد و جستجویی انجام داد.

نتایج مفیدی به دست آورد.

نود و هشت نفر از اعضای کلاس پرنتون عضو شده بودند. صفحه‌ی اصلی، عکس‌های کوچکی از هشت نفرشان را نشان می‌داد. صفحات بحث و گفت و گو و لینک‌هایی هم در صفحه وجود داشت. وندی در این فکر بود که چطور به گروه آنها ملحق شود تا بتواند به همه چیز دسترسی پیدا کند که در این لحظه تلفن همراهش شروع به وزو وزو کرد. به صفحه‌ی آن نگاه کرد و علامت کوچک پیام تلفنی را دید. احتمالاً وقتی در بلند بود کسی با او تماس گرفته بود. لیست تماس‌های دریافتی را آورد و دید که آخرین تماسش از طرف محل کار سابقش است. احتمالاً راجع به حقوق بیکاری‌اش بود.

ولی، نه، این تماس را کمتر از یک ساعت پیش دریافت کرده بود. سازمان منابع انسانی اینقدر دیروقت تماس نمی‌گرفت.

وندی پیام را پخش کرد و از شنیدن صدای ویک گرت، مردی که همین دو روز پیش اخراجش کرده بود شگفت‌زده شد.

«سلام، عزیزم، ویک هستم. سریعاً بهم زنگ بزن. خیلی مهمه.»

وندی ناگهان احساس نگرانی کرد. ویک اهل مبالغه نبود. با خط خصوصی دفتر او تماس گرفت. اگر ویک رفته بود تماس را به تلفن همراهش خود می‌فرستاد. او با اولین زنگ تلفن را جواب داد.

ویک پرسید: «شنیدی؟»

«چی رو؟»

«ممکنه دوباره استخدام بشی. دست کم کم، به شکل آزاد. در هر صورت، برای این

کار تو رو می‌خوام.»

«کدوم کار؟»

«پلیسا تلفن همراه هیلی مک‌وید رو پیدا کردن.»

«این چه ربطی به من داره؟»

«توی اتاق هتل دن مرسر پیداش کردن. ظاهرا هر بلایی سرش اومده آقا پسر تو

مسئولشه.»

x x x x x

اد گریسن تنها در تختش دراز کشیده بود.

مگی، زنی که شانزده سال بود همسرش بود، هنگام بازجویی از اد به خاطر قتل دن مرسر وسایلیش را جمع کرده و از آنجا رفته بود. اهمیتی نداشت. در هر صورت زندگی زناشویی‌شان به پایان رسیده بود، یا دست کم به نظر خود گریسن مدتی بود به پایان رسیده بود، ولی باز هم گاهی آدم انگیزه و امید را در نظر می‌گیرد، و حالا هم که امید بالاخره از بین رفته بود. مگی هیچوقت چیزی بر زبان نمی‌آورد. گریسن این را می‌دانست. او همیشه می‌خواست مشکلات را با آرزو کردن برطرف کند. روشش همیشه اینگونه بود. بدی‌ها را در چمدانی بگذارد، آنها را روی تاچچه‌ی کم‌دی در پشت ذهنش بگذارد، درش را ببندد، و لبخندی ساختگی روی چهره‌ی خود قرار دهد. جمله‌ی مورد علاقه‌ی مگی، چیزی که مادرش در کپک به او یاد داده بود این بود: «هر کسی آب و هوای خودش رو به پیک نیک میاره.» بنابراین هر دو زن زیاد لبخند می‌زدند. هر دویشان آنقدر لبخندهای استادانه‌ای می‌زدند که آدم گاهی فراموشش می‌شد که لبخندهایشان بی‌معنی است.

لبخند مگی تا چندین سال نتیجه داده بود و اد گریسن جوان را مسحور کرده بود. لبخند او برای گریسن مثل خوبی بود و دوست داشت همواره نزدیک آن باشد. اما این

لبخند، خوبی نبود. نما و نقابی برای دفع بدی بود. وقتی اولین بار عکس‌های لخت از پسرشان، ای. جی را دیده بودند، واکنش مگی او را حیرت‌زده کرده بود: او می‌خواست آنها را نادیده بگیرد. گفته بود: هیچکس نباید باخبر بشه. ای. جی حالش خوب به نظر می‌آید. اون فقط هشت سالشه. هیچکس واقعا به او آزاری نرسانده بود—یا اگر کسی آزاری به او رسانده بود، اثری از آن دیده نمی‌شد. پزشک اطفال چیزی پیدا نکرده بود. ای. جی طبیعی و صحیح و سالم به نظر می‌رسید. خبری هم از شبادراری یا کابوس یا اضطراب‌های مفرط نبود.

مگی با اصرار به او گفته بود: «بیخیال موضوع شو. اون حالش خوبه.»  
 اد گریسن با خشم و عصبانیت فریاد زده بود: «یعنی تو نمی‌خوای این آشغال روانی گیر بیفته؟ می‌خوای از همین بلاها سر بچه‌های دیگه‌ای هم بیاره؟»  
 «من کاری به بچه‌های دیگه ندارم. من فقط ای. جی برام مهمه.»  
 «و این چیزیه که می‌خوای بهش یاد بدی؟ «بیخیالش شو؟»»  
 «بهترین کار همینه. لزومی نداره تمام دنیا بفهمه چه اتفاقی برایش افتاده.»  
 «اون هیچ کار اشتباهی نکرده، مگی.»

«خودم می‌دونم. فکر کردی نمی‌دونم؟ ولی مردم دیگه طور دیگه‌ای بهش نگاه می‌کنن. به خاطر این مسئله سر زبونا میفته. ولی اگه صداش رو درنیاریم، نذاریم کسی باخبر بشه. . .»

مگی لبخند مخصوصش را به او زد. برای اولین بار لبخند او باعث انزجارش شد. او بلند شد و اسکاچ<sup>1</sup> و سودای دیگری برای خودش درست کرد. تلویزیون را روشن کرد و به تماشای کانال ESPN<sup>2</sup> نشست. چشمانش را بست و به خون فکر کرد. به درد و وحشتی که به نام عدالت تحمیل کرده بود فکر کرد. او به تمام آنچه که به آن خبرنگار، وندی تاینس گفته بود اعتقاد داشت: عدالت باید برقرار می‌شد. اگر توسط دادگاه اجرا نمی‌شد، خب، بر عهده‌ی کسانی مثل او می‌افتاد. اما این به آن معنی نبود که کسانی که آن را اجرا می‌کردند بهایی شخصی نمی‌پردازند.

<sup>1</sup> . ویسکی اسکاتلندی

<sup>2</sup> . شبکه‌ی پخش برنامه‌های ورزشی

همواره می‌شنویم که آزادی رایگان نیست. عدالت هم رایگان نیست. او تنها بود، ولی هنوز هم صدای نجوای وحشت زده‌ی مگی را موقع برگشتن به خانه می‌شنید:

«چکار کردی؟»

و او هم به جای یک دفاع طولانی از خود، خیلی ساده و خلاصه گفته بود:  
«تموم شد.»

شاید بهتر بود در مورد خودشان حرف می‌زد، در مورد اد و مگی گریسن، و اینکه به گذشته نگاه کنند و با خودشان فکر کنند که آیا واقعا عشقشان حقیقی بوده است. راحت بود که پایان زناشویی خود را به حساب اتفاقی که برای ای.جی افتاده بود بگذرانند — اما این حرف واقعا صحیح بود؟ آیا مصیبت باعث به وجود آمدن شکاف می‌شد و آن را بازتر می‌کرد — یا فقط چراغ را روشن می‌کرد تا بتوانیم شکافی را که همواره وجود داشته بینیم؟ شاید ما در تاریکی زندگی می‌کنیم، و لبخند و نمای خوبی ما را کور کرده است. شاید مصیبت فقط چشم‌بند را از مقابل چشمان ما برمی‌دارد. اد صدای زنگ در خانه‌اش را شنید. دیروقت بود. صدای زنگ بلافاصله با ضربات بی‌صبرانه‌ای بر در دنبال شد. اد بیشتر از روی واکنش نه از روی فکر، از جا پرید و اسلحه‌اش را برداشت. باز هم صدای زنگ و کوبیدن در آمد.

«آقای گریسن، پلیس، در رو باز کنید.»

اد از پنجره بیرون را نگاه کرد. دو مأمور پلیس ساسکس کانتی با یونیفورم قهوه‌ای — هیچکدامشان آن کلانتر سیاهپوست گنده، واکر نبود. گریسن با خودش گفت: چقدر سریع. او به جای اینکه دچار هراس شود کمی غافلگیر شده بود. اسلحه‌اش را سر جایش گذاشت، به طبقه‌ی پایین آمد، و در را باز کرد.

دو مأمور حدود دوازده ساله نشان می‌دادند.

«آقای گریسن؟»

«مارشال فدرال گریسن هستم، پسر.»

«قربان، شما به جرم قتل دنیل جی. مرسر بازداشتید. تا من حقوقتون رو براتون

می‌خونم دستاتون رو بذارید پشتتون.»



## فصل ۱۷

وندی با حالتی شبیه به گیجی تماس تلفنی اش را با رئیس سابق (و دوباره فعلی اش؟) و یک گرت به پایان رساند و تلفن را قطع کرد.

آی فون هیلی مک‌وید زیر تخت دن مرسر پیدا شده بود.

سعی کرد این موضوع را هضم کند و احساسات و هیجانات خود را کنترل کند. اولین فکرش بدیهی‌ترین فکرش هم بود: احساس دلواپسی شدیدی برای خانواده‌ی مک‌وید می‌کرد. امیدوار بود همه‌چیز برای آنها به خوبی و خوشی بگذرد. ولی علاوه بر این، بیشتر شوک به او وارد شده بود. موضوع همین بود. شاید زیادی دچار شوک شده بود. آیا نباید در چنین لحظه‌ای احساس آسایش خاطر به او دست می‌داد؟ مگر این ثابت نمی‌کرد که او تمام آن مدت در مورد دن درست می‌گفته است؟ عدالت به نحوی برقرار شده بود. بالاخره معلوم شده بود که او جزء دسیسه‌ای برای خراب کردن وجهه‌ی مرد بیگناهی که سعی در انجام کارهای خوب داشته نبوده است.

اما آنجا، روی تصویر مانیتور مقابلش، صفحه‌ی فیس‌بوک فارغ‌التحصیلان کلاس دن در پرنتون قرار داشت. چشمانش را بست و به عقب تکیه داد. قیافه‌ی دن را در روز اولین ملاقاتشان، همان روز اولین مصاحبه با او در پناهگاه در ذهنش مجسم شد. اشتیاق او را برای بچه‌هایی که از خیابان نجاتشان می‌داد و حالتی که آن بچه‌ها با ترس آمیخته با احترام به او نگاه می‌کردند و طوری که خودش مجذوب او شده بود را به خاطر آورد. به یاد روز گذشته در آن تریلر پارک لعنتی و زخم‌های وحشتناک همان

صورت و نور کم آن چشم‌ها افتاد و اینکه چطور با وجود همه‌ی چیزهایی که می‌دانست دوست داشت به طرف او دست دراز کند و لمسش کند.

یعنی آدم واقعا می‌تواند این همه بینش و حس درونی را نادیده بگیرد؟ البته پلیدی با همه جلوه‌ای ظاهر می‌شود. او بارها مثل قاتل زنجیره‌ای معروف تد باندی<sup>۱</sup> را شنیده بود. اما حقیقت این بود که هیچوقت باندی به نظر او خوش‌قیافه نیامده بود. شاید این به خاطر ادراک خودش و آگاهی از ماهیت اصلی او بود، ولی آدم، بی‌احساسی را در چشمان چنین افرادی مشاهده می‌کند. او مطمئن بود که اگر دن انسان پلیدی بود پستی، شرارت، و فریبندگی‌ای که خباثت را پنهان می‌کرد در او می‌یافت. انسان می‌تواند خباثت را احساس کند. این در ذات انسان وجود دارد. یا شاید این فقط عقیده‌ی او بود.

در هر صورت، او چنین چیزهایی را در دن مشاهده یا احساس نکرده بود. حتی روزی هم که مرده بود، مهربانی و صمیمیت را در او احساس کرده بود. و اکنون قضیه چیزی بیش از شم و احساس درونی بود. اکنون موضوع فیل تورنبال بود. فارلی اسپارکر بود. اکنون اتفاقی توطئه‌آمیزتر و پررمز و رازتر در جریان بود. چشمانش را باز کرد و به جلو خم شد. خیلی خب، فیس‌بوک، او وارد سایت شده و صفحه‌ی پرنتون را پیدا کرده بود، اما چطور می‌توانست به گروه آنها ملحق شود؟ می‌بایست راهی برای این کار باشد.

با خودش گفت: از کارشناس دم دست فیس‌بوک بپرس.

«چارلی!»

از طبقه‌ی پایین: «چیه؟»

«می‌شه بیای بالا؟»

«صدات نمیاد.»

«بیا بالا!»

<sup>۱</sup> Ted Bundy (۱۹۴۶-۱۹۸۹) از بدنام‌ترین قاتلان زنجیره‌ای تاریخ آمریکا که بین سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۸ تعداد زیادی زن جوان را در سراسر آمریکا به قتل رساند. او بعد از حدود یک دهه انکار و تکذیب شدید، سرانجام به ارتکاب سی فقره قتل و تجاوز اعتراف کرد و در سال ۱۹۸۹ با صندلی الکتریکی اعدام شد.

«چی؟» سپس: «واسه چی؟»

«فقط لطف کن یه لحظه بیا.»

«نمی‌تونی هر کاری داری داد بزنی بگی؟»

وندی موبایلش را برداشت و برایش نوشت که کمک کامپیوتری اضطراری لازم دارد و اگر عجله نکند همه‌ی اکانت‌های آنلاینش را باطل می‌کند، هرچند بلد هم نبود این کار را بکند. لحظه‌ای بعد صدای آهی عمیق و بعد صدای قدم‌های سنگین بالا آمدن او از پله‌ها را شنید.

«چی؟»

وندی به صفحه‌ی کامپیوتر اشاره کرد و گفت: «می‌خوام به این گروه ملحق بشم.»

چارلی چشمانش را باریک کرد و به صفحه نگاه کرد. «تو که پرنتون نرفتی.»

«از این تحلیل عمقیت ممنونم. خودم نمی‌دونستم.»

چارلی لبخندی زد و گفت: «وقتی از این طعنه و کنایه‌ها میزنی خیلی ازت خوشم میاد.»

«مثل اینکه مادر و فرزندیم.» خدایا، چقدر این بچه را دوست داشت. گاهی یکی از آن موج‌های هیجانی به وندی دست می‌داد که باعث می‌شد پدر و مادرها تنها چیزی که بخواهند این باشد که دست‌هایشان را دور بدن بچه‌شان بیندازند و هیچوقت او را رها نکنند.

چارلی گفت: «چی؟»

وندی سرش را تکان داد و گفت: «حالا اگه واقعا نرفته باشم پرنتون چطور باید به این گروه ملحق بشم؟»

چارلی شکلکی از خودش درآورد و گفت: «شوخی می‌کنی، درسته؟»

«بههم میاد شوخی بکنم؟»

«با این همه طعنه و کنایه که می‌زنی گفتنش سخته.»

«نه طعنه و کنایه می‌زنم نه شوخی می‌کنم. حالا چطور وارد بشم؟»

چارلی آهی کشید، خم شد، و به سمت راست صفحه اشاره کرد. «اون لینک رو که نوشته «پیوستن به گروه» رو می‌بینی؟»

«آره.»

چارلی گفت: «روش کلیک کن.»

سپس راست ایستاد.

«بعدش چی؟»

«همین دیگه. وارد شدی.»

این بار وندی شکلکی از خودش درآورد. «ولی، همونطور که خودت به زیرکی اشاره

کردی، من که پرنتون نرفتم.»

«مهم نیست. این یه گروه بازه. برای گروه‌های بسته می‌نویسه «درخواست پیوستن.»

این یکی برای همه بازه. کلیک کنی واردش می‌شی.»

وندی قیافه‌ای شکاک به خود گرفته بود.

چارلی دوباره آهی کشید و گفت: «فقط کلیک کن.»

«خیلی خب، صبر کن.» وندی روی آن کلیک کرد— و به همین سادگی به یکی از

اعضای کلاس فارغ‌التحصیلان پرنتون تبدیل شد، هر چند نسخه‌ی فیس‌بوک آن.

چارلی یک نگاه بهت‌که—گفتم به او انداخت، سرش را تکان داد، و دوباره با سر و

صدا از پله‌ها پایین رفت. وندی باز هم به این که چقدر او را دوست داشت فکر کرد.

به مارشا و تد مک‌وید فکر کرد، که خبری از پلیس در مورد پیدا شدن آی‌فون هیلی

در زیر تخت یک مرد غریبه شنیده بودند، همان آی‌فونی که احتمالاً هیلی آن را

خیلی دوست داشته و موقع خریدنش از خوشحالی جیغ زده بوده است.

خبر مفیدی نبود.

صفحه بالا آمده بود، پس وقتش بود به سر کارش برگردد. ابتدا نود و هشت عضو را

از نظر گذراند. نه دن را دید نه فیل، نه فارلی. با عقل جور درمی‌آمد. احتمالاً هر سه

نفرشان می‌خواستند توجه دیگران را به خود جلب نکنند. اگر هم زمانی به گروه ملحق

شده بودند، احتمالاً اکنون از فیس‌بوک خارج بودند. هیچ یک از بقیه‌ی اسم‌ها برایش

آشنا نبود.

خیلی خب، حالا باید چکار می‌کرد؟

صفحه‌ی مباحثات را چک کرد. یکی از آنها درباره‌ی یکی از اعضای بیمار کلاس و پیشنهادهای کمک به او بود. یکی دیگر راجع به گردهمایی‌های منطقه‌ای اعضای کلاس بود. آنجا خبری نبود. یکی دیگر راجع به تجدید دیدار آینده بود. روی جایی در اطراف همان صفحه کلیک کرد و به لینکی نویدبخش رسید:

«عکس‌های خوابگاه — سال اول!»

او هر سه نفر آنها را در پنجمین عکس نمایش اسلاید پیدا کرد. عنوان آن نوشته بود: «خانه‌ی استرنز<sup>۱</sup>» و حدود صد دانشجو که مقابل ساختمانی آجری ژست گرفته بودند در آن حضور داشتند. اول از همه دن را شناخت. درست بود که حالا خیلی بزرگتر شده بود و موهایش کوتاه‌تر شده بود، ولی به جز اینها، قیافه‌اش تغییری نکرده بود. شکی نبود که در جوانی هم فردی خوش‌قیافه بوده است.

فهرست اسم‌هایشان در زیر تصویر نوشته شده بود. فارلی پارکز سیاستمدار در قسمت وسط صف جلو ایستاده بود. فیل تورنبال در سمت راست ایستاده بود. در حالی که دن شلوار جین و تی‌شرت پوشیده بود، فارلی و فیل هر دو لباس‌های رسمی پوشیده بودند. شلوار خاکی، پیراهن یقه‌دار، و کفش بی‌پاشنه — تنها چیزی که کم داشتند یک دستمال گردن دور گردنشان بود.

خیلی خب، پس او حالا نام خوابگاه را می‌دانست. قدم بعدی چه بود؟

می‌توانست درباره‌ی همه‌ی افراد دیگر داخل عکس در گوگل جستجو کند — فهرست نام‌هایشان در زیر تصویر قرار داشت — اما این کار مدت زیادی طول می‌کشید و ممکن بود اطلاعاتی را که می‌خواست در اختیارش قرار ندهد. انگار که مردم فهرست هم‌اتاقی‌های سال اولی‌شان را در شبکه قرار نمی‌دادند.

وندی دوباره شروع به جستجو در میان صفحه‌ی فیس‌بوک کرد. ده دقیقه بعد، به نتیجه‌ی مفیدی دست یافت:

«آلبوم تصاویر سال اول ما در فیس‌بوک!»

روی لینک کلیک کرد، یک فایل پی‌دی‌اف دانلود کرد و آن را با آکروبات ریدر باز کرد. آلبوم تصاویر سال اول — البته، وندی خودش هم یکی از این آلبوم‌ها در تافتز

<sup>1</sup>. Stearns

داشت و با به یاد آوردن آن لبخندی بر لبانش نقش بست. آلبوم سالنامه‌ی دبیرستان به همراه شهر تولد، دبیرستان، و — بهتر از همه برای اهداف امشب او — اطلاعات مربوط به تعیین اتاق سال اول. وندی روی دکمه‌ی M کلیک کرد، دو صفحه‌ی دیگر جلو رفت، و دن مرسر را پیدا کرد. عکس سال اول او هم آنجا بود:

دنیل جی. مرسر.

ریدل<sup>۱</sup>، اورگان

دبیرستان ریدل

سوییت شماره‌ی ۱۰۹ استرنز

دن در تصویر لبخند پهنی زده بود و احتمالاً در آن لحظه آینده‌ی خوبی را در مقابل خود می‌دید. ولی اشتباه می‌کرد. شاید در این عکس هجده سال داشت. لبخندش نشان می‌داد که آمادگی قبول مسئولیت‌های سخت زندگی را دارد، و بله، از پرنستون فارغ‌التحصیل می‌شد، ازدواج می‌کرد، طلاق می‌گرفت... و بعد چه؟

به یک بچه‌باز تبدیل می‌شد و می‌مرد؟

آیا این‌ها با هم جور درمی‌آمد؟ آیا دن همان موقع، در سن هجده سالگی یک بچه‌باز بود؟ آیا از کسی سوءاستفاده‌ی جنسی کرده بود؟ آیا گرایش‌های درونی‌اش فقط در حد یک دانشجو بود — یا چیزی بیش از آن بود؟ آیا واقعا یک دختر نوجوان را دزدیده بود؟

چرا وندی این‌ها را باور نمی‌کرد؟

اهمیتی نداشت. باید تمرکز می‌کرد. شماره‌ی اتاق را از اطلاعات ورودی به دست آورد. سوییت شماره‌ی ۱۰۹. برای بررسی دوباره روی P ها کلیک کرد. مطمئناً، فارلی پارکز از برین ما<sup>۲</sup>ر و مدرسه‌ی لارنسویل<sup>۳</sup> هم در سوییت شماره‌ی ۱۰۹ استرنز بود. فیلیپ تورنبال از بوستون<sup>۴</sup>، و مدرسه‌ی فیلیپس آکادمی آندوور<sup>۱</sup> خیلی بیشتر شبیه زمان حالش بود — بله، او هم در سوییت شماره‌ی ۱۰۹ استرنز بود.

<sup>1</sup>. Riddle

<sup>2</sup>. Bryn Mawr

<sup>3</sup>. Lawrenceville

<sup>4</sup>. Boston

وندی دکمه‌ی جستجو را زد و عبارت «سوییت شماره‌ی ۱۰۹ استرنز» را وارد کرد. پنج نتیجه.

فیلیپ تورنبال، دنیل مرسر، فارلی پارکز—و حالا دو نفر جدید: کلوین تیلفر<sup>۱</sup>، یک آفریقایی-آمریکایی با لبخندی محتاطانه، و استیون میچیانو<sup>۲</sup>، که یکی از آن گردن‌بندهای طناب‌شکل با گوی بزرگی در وسط آن به گردن آویخته بود.

دو اسم جدید هیچ مفهومی برای او نداشتند. صفحه‌ی دیگری باز کرد و «کلوین تیلفر» را داخل موتور جستجو تایپ کرد. هیچ. تقریباً به معنای واقعی هیچ. یک نتیجه از فهرست فارغ‌التحصیلان پرنتون—و فقط هم در مورد همان نوشته بود. نه لینکدین<sup>۳</sup>. نه فیس‌بوک. نه توییتر<sup>۴</sup>. نه مای‌اسپیس<sup>۵</sup>، هیچ چیز نداشت.

وندی سر در نمی‌آورد. اکثر مردم، حتی بی‌میل‌ترین افراد، می‌شد به صورت آنلاین چیزی راجع به آنها پیدا کرد. ولی کلوین تیلفر، به‌خصوص وقتی هم‌اتاقی‌هایش را در نظر می‌گرفتید، یک روح بود.

حالا این چه مفهومی داشت؟

شاید هیچ مفهومی نداشت. فعلاً برای فرضیه بافی خیلی زود بود. ابتدا باید اطلاعات بیشتری جمع‌آوری می‌کرد.

وندی «استیون میچیانو» را داخل موتور جستجو تایپ کرد. وقتی نتایج را دید، حتی قبل از اینکه برای جزئیات بیشتر روی آنها کلیک کند، خودش از محتوای آنها باخبر شد.

با صدای بلند گفت: «لعنتی.»

از پشت سرش صدایی گفت: «چی؟»

چارلی بود. «هیچی، چه خبر؟»

«اشکالی نداره بریم خونه‌ی کلارک؟»

1. Phillips Academy Andover

2. Kelvin Tilfer

3. Steve Miciano

4. LinkedIn

5. Twitter

6. MySpace

«فکر کنم اشکالی نداشته باشه.»

«خوبه.»

چارلی رفت. وندی دوباره رویش را به طرف کامپیوتر کرد. روی اولین نتیجه، که یک مقاله‌ی خبری از روزنامه‌ای به نام وست اسکس تریبون<sup>۱</sup> مربوط به چهار ماه قبل بود کلیک کرد:

استیون میچیانو، از جراحان اورتوپد مرکز پزشکی سنت بارنابوس<sup>۲</sup> در لیوینگستون<sup>۳</sup> نیوجرسی، دیشب به اتهام تملک داروهای مسکن غیرمجاز دستگیر شد. نیروهای پلیس بر اساس گزارشی که به آنها شده بود، آنچه را به عنوان «محموله‌ی بزرگی از مسکن‌های تجویز شده‌ی غیرمجاز» توصیف شده بود در صندوق عقب اتومبیل دکتر پیدا کردند. دکتر میچیانو به قید ضمانت مشروط بر دادرسی آزاد شد. یکی از سخنگویان مرکز پزشکی سنت بارنابوس اظهار داشت دکتر میچیانو تا زمان بررسی کامل مواد آزاد خواهد بود.

چیزی که دنبالش بود همین بود. وندی وست اسکس تریبون را برای ادامه‌ی این خبر جستجو کرد. به صفحه‌ی اصلی وب برگشت و نتایجی در چند وبلاگ و حتی در تویتر پیدا کرد. اولین مورد راجع به بیمار سابق بود که درباره‌ی کش رفتن داروهایش توسط میچیانو صحبت کرده بود. مورد دیگر راجع به موادفروشی بود که شریک جرم خود را دکتر میچیانو معرفی کرده بود. باز هم مورد دیگری از یکی از وبلاگ‌ها راجع به بیماری بود که ادعا کرده بود میچیانو رفتاری «نامناسب» داشته و «قطعا با چیزی خود را نشئه می‌کرده است.»

وندی شروع به یادداشت برداشتن و چک کردن سایت‌ها و توییت‌ها و پست‌های مختلف و لینک‌های مای اسپیس و فیس‌بوک کرد. واقعا عجیب بود.

پنج هم‌اتاقی سال اول از پرنتون. هیچ چیز راجع به هیچ‌کدام نوشته بود. خیلی خب، از کلون تیلر صرف‌نظر می‌کنیم. چهار نفر دیگر: یک مشاور مالی، یک

<sup>۱</sup>. West Essex Tribune

<sup>۲</sup>. Saint Barnabus

<sup>۳</sup>. Livingston



سیاستمدار، یک کارگر اجتماعی — و حالا هم یک پزشک. هر چهار نفر طی یک سال گذشته رسوایی‌هایی گریبانگیرشان شده بود. تصادف جالبی بود.

## فصل ۱۸

اد گریسن با تماسی که گرفت، وکیلش هستر کریمستاین را از خواب بیدار کرد. به او گفت که بازداشت شده است.

هستر گفت: «اینقدر مزخرف به نظر میاد که در حالت معمول یه نفر زیردست رو می فرستادم.»

اد گفت: «اما؟»

«اما از موقع اش خوشم نمیاد.»

اد گفت: «منم همینطور.»

«منظورم اینه که همین چند ساعت پیش دهن واکر رو سرویس کردم. پس چرا باید بیان سراغت و این بار جدی جدی بازداشت کنن؟» مکثی کرد و سپس گفت: «مگه اینکه ارتباطشون رو با من قطع کرده باشن.»

«فکر نمی کنم موضوع این باشه.»

«خودم هم همینطور. پس یعنی چیز جدیدی به دست آوردن.»

«آزمایش خون؟»

«آزمایش خون تنها کافی نیست.» هستر لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «اد، مطمئنی

امکان نداره هیچ چیز اتهام آمیزی پیدا کرده باشن؟»

«امکان نداره.»

«مطمئنی؟»

«صددرصد.»

«خیلی خب، خودت که می‌دونی باید چکار کنی. هیچی نمی‌گی. به راننده‌ام می‌گم  
منو بیاره بیرون. این وقت شب فکر نمی‌کنم یه ساعت بیشتر طول بکشه.»  
«یه مشکل دیگه هم هست.»  
«چی؟»

«این دفعه توی اداره‌ی پلیس ساسکس کانتی نیستم. توی نیوارکم. توی اسکس  
کانتیه. حوزه‌ی دیگه‌ایه.»  
«نمی‌دونی چرا؟»  
«نه.»

«خیلی خب، سر جات بشین. بذار لباس‌هام رو بپوشم. این دفعه دیگه بهشون رحم  
نمی‌کنم.»

چهل و پنج دقیقه بعد، هستر به همراه موکلش اد گریسن در اتاق بازجویی کوچکی با  
زمینی از جنس فورمیکا و میزی چسبیده به زمین نشسته بودند. مدتی طولانی انتظار  
کشیدند. هستر بسیار عصبانی شده بود.

بالاخره در باز شد و کلانتر واکر یونیفورم به تن وارد شد. شخص دیگری —  
شکم‌گنده، حدود شصت ساله، با کت و شلواری به رنگ خاکستری موشی که انگار  
عمداً چروکش کرده بودند — همراه او بود.

واکر گفت: «ببخشید که طول کشید.» او به دیوار مقابل تکیه داد. مرد دیگر روی  
صندلی مقابل گریسن نشست. هستر هنوز داشت قدم می‌زد.  
گفت: «ما داریم می‌ریم.»

واکر انگشتانش را تکان داد و گفت: «خداحافظ، خانم وکیل، دلمون برات تنگ  
می‌شه. اوه، ولی موکلت جایی نمی‌ره. اون تحت بازداشتته. باید مراحل قانونی رو طی  
کنه. فعلاً اینجا می‌مونه. الان دیروخته. احتمالاً کار رسیدگی به ضمانت اولین کاریه  
که فردا صبح انجام می‌دیم، ولی نگران نباش، اینجا بازداشت‌گاه‌های دنجی داریم.»  
هستر توجهی به این حرف‌ها نداشت. «ببخشید، کلانتر، ولی مگه تو یه مأمور منتخب  
نیستی؟»

«چرا.»

«پس اون لحظه‌ای رو که با تمام توانم کاری می‌کنم با اردنگی بندازنت بیرون در ذهنت تصور کن. منظورم اینه که این کار چقدر می‌تونه سخت باشه؟ بازداشت کردن کسی که پسرش قربانی یه جنایت --»

مرد دیگر بالاخره به حرف آمد. «می‌شه یه لحظه دست از این تهدیدها برداری؟»  
هستر به او نگاه کرد.

«هر غلطی دوست داری بکن، خانم کریمستاین، خب؟ برام مهم نیست. ما چند تا سؤال داریم. اگه به این سؤالات جواب ندی موکلت توی دستگاه قانون گم می‌شه. می‌فهمی چی می‌گم؟»

هستر کریمستاین چشمانش را باریک کرد و به او نگاه کرد. «و شما کی باشی؟»  
«اسم من فرانک ترمونته. بازپرس اسکس کانتی هستم. و اگه یه دقیقه دست از این کارها برداری، شاید دلیل اینجا بودنتون رو بفهمی.»  
هستر طوری بود که انگار هر لحظه آماده‌ی حمله است، اما بعد کمی عقب نشینی کرد. «خیلی خب، پسر گنده، چی می‌خوای بگی؟»

این یکی را واکر به عهده گرفت. پرونده‌ای را با صدای چلپی روی میز انداخت و گفت: «آزمایش خون.»

«خب چی نوشته؟»

«همونطور که می‌دونی، توی ماشین موکلت خون پیدا کردیم.»

«گفتی.»

«خون توی ماشین با خون مقتول، دن مرسر مطابقت کامل داره.»

هستر خمیازه‌ای طولانی کشید.

واکر گفت: «شاید تو بتونی دلش رو به ما بگی.»

هستر شانهای بالا انداخت و گفت: «شاید با هم یه دوری زده باشن. شاید توی راه

دن مرسر دماغش خونی شده باشه.»

واکر دست به سینه استاد و گفت: «بهترین چیزی که می‌تونی ارائه بدی همینه؟»

«اوه، نه، کلانتر واکر. اگه بخوای می‌تونم بهتر از اینش رو هم ارائه بدم.» هستر  
چشمانش را به هم زد و با صدای دخترانه‌ای گفت: «می‌شه برات یه مثال فرضی  
بزنم؟»

«ترجیح می‌دم واقعیت رو بشنوم.»

«شرمنده، خوشتیپ، بهتر از این از دستم برنمیاد.»

«خیلی خب، بفرما.»

«خب، با اجازه‌ی شما اولین مثال رو می‌گم. شما برای قتل دن مرسر شاهد دارید،  
درسته؟»

«درسته.»

«حالا فرض کنید من بیانیه‌ی شاهد شما، همون خبرنگاره وندی تاینس رو خوندم.»

واکر گفت: «این غیرممکنه. بیانیه و هویت شاهد هر دو محرمانه‌ان.»

«خیلی خب، اشتباه کردم. بیانیه‌ی فرضی یه خبرنگار فرضی. حالا می‌شه ادامه بدم؟»

فرانک ترمونت گفت: «بفرما.»

«عالیه. حالا طبق بیانیه‌ی فرضی اون، وقتی در این تریلر با دن مرسر مواجه شده،  
قبل از اینکه تیراندازی‌ای انجام بگیره، نشانه‌های یه کتک‌کاریِ اخیر کاملاً در اون  
مشهود بوده.»

هیچکس حرفی نزد.

هستر گفت: «یه واکنشی نشون بدید. یکیتون سری تگون بده.»

فرانک گفت: «فرض کن هر دو این کار رو کردیم.»

«خیلی خب، خوبه. حالا مثلاً— باز هم فرضاً— دن مرسر چند روز قبل به پدر یکی  
از قربانیانش بر خورده. فرض کنیم که دعواشون شده. فرض کنیم یه کم خونریزی به  
پا شده. فرض کنیم یه کم از اون خون سر از توی ماشین درآورده.» مکشی کرد و  
دستانش را از هم باز کرد، و ابرویش را بالا برد. واکر به ترمونت نگاه کرد.

فرانک ترمونت گفت: «خب، خب.»

«خب، خب چی؟»

ترمونت سعی کرد لبخندی زورکی بزند. «اگه یه دعوای فرضی شروع شده باشه، مسلما این به موکل تو انگیزه می‌ده، درست نمی‌گم؟»

«بیخشید، اسمت چی بود؟»

«فرانک ترمونت، بازپرس اسکس کانتی.»

«تو تازه کاری، فرانک؟»

این بار ترمونت دستانش را باز کرد. «بهم میاد تازه کار باشم؟»

«نه، فرانک، بهت میاد صد سال تصمیم اشتباه گرفته باشی، اما حرفت در مورد انگیزه

مثل حرفیه که یه تازه کار کمبود اکسیژن به یه دستیار وکیل مرگ مغزی شده بزنه.

اولا—حواستون اینجا باشه—معمولا کسی که دعوا رو می‌بازه کسیه که می‌خواه

تلافی کنه، درسته؟»

«اکثر اوقات.»

«خب»-- هستر مثل یک مجری مسابقه به طرف موکلش اشاره کرد-- «به این

کوه مردانگی که من بهش می‌گم موکل نگاه کنید. شما کبودی یا زخمی روش

می‌بیند؟ نه. پس ظاهرا اگه دعوای فیزیکی پیش اومده باشه، پسر من کمتر خورده،

درست نمی‌گم؟»

«این چیزی رو اثبات نمی‌کنه.»

«باور کن، فرانک، به نفعته با من وارد بحث اثبات نشی. ولی در هر صورت، باختن یا

بردن دعوا، ربطی به قضیه نداره. تو داری از پیدا کردن انگیزه حرف می‌زنی، انگار این

کارت خیلی مبتکرانه یا مفیده. تو برای این پرونده تازه کاری، فرانک، پس بذار اینجا

رو من کمکت کنم— دن مرسر از پسر هشت ساله‌ی موکل من عکس‌های لختی

گرفته. این خودش یه انگیزه است. متوجهی؟ وقتی یه نفر به بچه‌ات تجاوز جنسی

کنه، خودش انگیزه‌ی خوبی برای انتقام گرفتنه. اینا رو بنویس. بازپرس‌های باتجربه

باید چنین چیزهایی رو بدونن.»

فرانک صدای غرغری از خودش درآورد و گفت: «موضوع سر این نیست.»

«متأسفانه، فرانک، موضوع دقیقا سر همینه. فکر کردی با این آزمایش خون موفقیت

بزرگی به دست آوردی. ما رو نصف شب کشوندی اینجا چون خیلی تحت تاثیر این

قرار گرفتی. دارم بهت می‌گم، این به اصطلاح مدرکت — و دیگه از اون قسمت راجع به اینکه چطور می‌تونم بچه‌های صحنه‌ی جرم و زنجیره‌ی تحقیقاتتون رو در هم پاره کنم صرف نظر می‌کنم چون واکر می‌تونه فیلم اولین دوبرومون رو برات بذاره — اصلاً ارزشی نداره و به راحتی می‌شه توجیهش کرد.»

هستر به واکر نگاه کرد و گفت: «نمی‌خوام تهدیدهای گنده بکنم، ولی واقعا می‌خواید با این آزمایش خون احمقانه موکل من رو اشتبهاً به جرم قتل بازداشت کنید؟»  
 ترمونت گفت: «به جرم قتل نه.»

این حرف باعث شد هستر کمی عقب نشینی کند. «نه؟»

«نه. به جرم قتل نه. نظر من، شراکت در جرم بعد از واقعه است.»

هستر به اد گریسن رو کرد. گریسن شانهای بالا انداخت. هستر دوباره به ترمونت نگاه کرد و گفت: «فرض کنیم من خیلی از این حرفت تعجب کردم، و یه راست بریم سراغ منظورت از شراکت در جرم بعد از واقعه.»

فرانک ترمونت گفت: «ما اتاق متل دن مرسر رو گشتیم. اینو توش پیدا کردیم.»  
 او یک عکس هشت در ده را به طرف آنها سر داد. هستر به آن نگاه کرد — یک آی‌فون صورتی‌رنگ بود. او آن را به اد گریسن نشان داد و در همین حال ساعد او را گرفته بود انگار می‌خواست به او هشدار بدهد که واکنشی نشان ندهد. هستر حرفی نزد. گریسن هم همینطور. هستر اصول اساسی کار را می‌دانست. بعضی مواقع ایجاب می‌کرد که حمله کند و بعضی مواقع ایجاب می‌کرد که سکوت کند. او عادت داشت که بیشتر به سوی حمله و پرحرفی گرایش داشته باشد. اما آنها در اینجا منتظر یک واکنش بودند. هر واکنشی. او این واکنش را به آنها نشان نمی‌داد. آنقدر صبر می‌کرد تا منصرف شوند.

یک دقیقه‌ی دیگر گذشت سپس فرانک ترمونت گفت: «این تلفن زیر تخت اتاق متل دن مرسر در نیوارک که فاصله‌ی زیادی هم با جایی که الان نشستیم نداره پیدا شده.»

هستر و گریسن ساکت ماندند.

«مال یه دختر گمشده است به اسم هیلی مک‌وید.»

اد گریسن، مارشال بازنشسته‌ی فدرال که می‌بایست بهتر از این‌ها رفتار می‌کرد، ناله‌ای کرد. هستر به او رو کرد. رنگ از صورت گریسن پریده بود، طوری که انگار یک نفر لوله‌ای را باز کرده و تمام خون صورتش از آن خالی شده بود. هستر دوباره دست او را فشار داد و سعی کرد او را به حالت عادی برگرداند.

هستر سعی کرد مدتی وقت را تلف کند. «شما که فکر نمی‌کنید موکل من --»  
فرانک ترمونت به میان حرفش پرید. «می‌دونی چه فکری می‌کنم، هستر؟» اکنون تحکم و اطمینانی در لحن صدایش به وجود آمده بود. «فکر می‌کنم موکلت دن مرسر رو کشت چون مرسر به خاطر بلایی که سر پسر موکلت آورده بود تیرئه شد. این فکریه که می‌کنم. فکر می‌کنم موکلت تصمیم گرفته قانون رو به دست خودش اجرا کنه -- و از یه لحاظ، نمی‌تونم مقصر بدونمش. اگه یه نفر همین بلا رو سر بچه‌ی خودم می‌آورد، آره، مسلماً می‌رفتم سراغش. خدا می‌دونه این کار رو می‌کردم. و بعدش بهترین وکیلی رو که می‌تونستم استخدام می‌کردم چون حقیقتش اینه که با مقتولی طرفیم که اونقدر بی‌رحم و پسته که اگه مقابل جمعیت تماشاگران یه بازی فوتبال هم کشته بشه کسی مقصر شناخته نمی‌شه.»

او به هستر نگاه کرد. هستر دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و منتظر ماند.  
«اما مشکل اجرا کردن قانون با دست خودت اینه که نمی‌دونی آخرش به کجا ختم می‌شه. پس حالا -- اوه، و داریم همه‌ی اینا رو فرضاً می‌گیریم، درسته؟ -- موکل تو تنها کسی رو که می‌تونسته به ما بگه چه بلایی سر یه دختر هفده ساله اومده کشته.»

گریسن گفت: «اوه خدایا.» و صورتش را در میان دستانش گرفت.

هستر گفت: «می‌خوام یه لحظه با موکلم تنها باشم.»

«چرا؟»

«فقط گورتون رو از اینجا گم کنید.» سپس نظرش را عوض کرد و در گوش گریسن نجوا کرد: «تو چیزی در این باره می‌دونی؟»

گریسن خودش را عقب کشید و با وحشت به او نگاه کرد. «البته که نه.»

هستر سری تکان داد و گفت: «خیلی خب.»



فرانک ادامه داد: «ببین، ما فکر نمی‌کنیم موکل تو بلایی سر هیلی مک‌وید آورده باشه. اما کاملاً مطمئنیم که دن مرسر این کار رو کرده. پس حالا برای پیدا کردن هیلی باید از هر چی که می‌تونیم، خبر داشته باشیم. باید جای جسد دن رو هم پیدا کنیم. در ضمن وقت زیادی هم نداریم. تا اونجایی که می‌دونیم، دن اون رو یه جای مخفی نگه می‌داشته. هیلی ممکنه دست و پا بسته باشه، گرسنه باشه، ترسیده باشه، کی می‌دونه؟ داریم حیاط خونه‌ی مرسر رو می‌کنیم. داریم از همسایه‌هایش، همکاراش، دوستاش، و حتی زن سابقش درباره‌ی جاهایی که دوست داشته بره سؤال می‌کنیم. اما زمان داره به سرعت می‌گذره—و اون دختر ممکنه تنها و گرسنه باشه، یا جایی گیر افتاده باشه یا حتی بدتر از اینا.»

هستر گفت: «و فکر می‌کنید یه جسد می‌تونه بهتون بگه اون کجاست؟»

«بله، ممکنه. شاید سر نخ‌ی چیزی روی بدنش یا توی جیب‌هاش باشه. موکلت باید بهمون بگه دن کجاست.»

هستر سرش را تکان داد و گفت: «از من انتظار داری اجازه بدم موکلم خودش رو مقصر اعلام کنه؟»

«انتظار دارم موکلت کار درست رو انجام بده.»

«تا جایی که من می‌دونم تو داری اینا رو از خودت درمیاری.»

فرانک ترمونت از جا بلند شد و گفت: «چی؟»

«من قبلاً هم با پلیسا و کلک‌هاشون مواجه شدم. اعتراف کن تا دختره رو نجات بدیم.»

ترمونتم خم شد و گفت: «از نزدیک به قیافه‌ام نگاه کن. واقعا فکر می‌کنی اینا همه‌اش نقشه است؟»

«ممکنه باشه.»

واکر گفت: «نیست.»

«و من باید حرفتون رو قبول کنم؟»

واکر و ترمونت هر دو فقط نگاهش کردند. آنها همه می دانستند—اینها همه واقعیت داشت. دنیرو<sup>۱</sup> هم نمی توانست به این خوبی نقش بازی کند.

هستر گفت: «با این حال من اجازه نمی دم موکلم خودش رو مقصر اعلام کنه.»

ترموننت با چهره ای سرخ از جا بلند شد و گفت: «احساست همینه، اد؟»

«با من حرف بزن، نه با موکلم.»

فرانک او را نادیده گرفت. «تو خودت مأمور قانونی.» او درست نزدیک سر رو به

پایین اد گریسن خم شد و گفت: «تو با کشتن دن مرسر، ممکنه مسؤل قتل هیلی

مک وید باشی.»

هستر گفت: «برو عقب.»

«می تونی با خودت زندگی کنی، اد؟ با وجدانت؟ اگه فکر کردی با مانورهای قانونی

وقت خودم رو تلف می کنم—»

هستر با صدایی ناگهان آرام گفت: «صبر کن ببینم. این ارتباطی که می گی فقط بر

اساس همین تلفنه؟»

«چی؟»

«فقط همینو داری؟ همین تلفنی که توی هتل اون پیدا شده؟»

«چیه، فکر می کنی این کافی نیست؟»

«این سوالی نبود که ازت پرسیدم، فرانک. پرسیدم دیگه چی داری؟»

«چه اهمیتی برای تو داره؟»

«همینجوری می خوام بدونم.»

فرانک ترمونت نگاهی به واکر کرد. واکر سری تکان داد. فرانک گفت: «زن سابقش.

مرسر قبلا می رفت خونهِی اون. ظاهرا هیلی مک وید هم همینطور.»

«فکر می کنی مرسر همینجا این دختره رو دیده؟»

«بله.»

<sup>1</sup> . Robrt De Niro (متولد ۱۹۴۳) از معروف ترین هنرپیشه های آمریکایی که دو بار برنده ی جایزه ی اسکار شده است. (از فیلم های معروف او می توان به راننده تاکسی، شکارچی گوزن، گاو خشمگین و پدرخوانده ۲ اشاره کرد.)

هستر سری تکان داد. سپس گفت: «همین الان موکل منو آزاد کنید بره، لطفا.»

«شوخی می کنی، درسته؟»

«همین الان.»

«موکلت تنها سر نخ ما رو کشته.»

هستر به تندی گفت: «اشتباه می کنی.» صدایش در میان اتاق پیچید. «اگه حرفی که

می زنی درست باشه، اد گریسن تنها سر نختون رو در اختیارتون گذاشته.»

«چی داری می گی؟»

«شما احمقای دست و پا چلفتی آخرش چطور این تلفن رو پیدا کردید؟»

هیچ کس جواب نداد.

«اتاق دن مرسر رو گشتید. چرا؟ چون فکر می کردید موکل من اونو کشته. پس بدون

اون، الان هیچی نداشتید. بعد از سه ماه تحقیقات هیچی پیدا نکردید. تا امروز. تا

اینکه موکل من تنها سر نختون رو دو دستی تحویلتون داد.»

سکوت. ولی هستر حرفش تمام نشده بود.

«و تا روی همین موضوع هستیم بهت بگم فرانک، من می دونم کی هستی. باز پرس

اسکس کانتی فرانک ترمونت، همون کسی که به اون پرونده‌ی قتل معروف چند

سال پیش گند زد. کسی که به خاطر عدم صلاحیت توسط رئیسش لورن میوس<sup>1</sup>

برکنار شد، درسته؟ و حالا هم که داری روی آخرین پرونده‌ات کار می کنی، بعدش

چی می شه؟ به جای اینکه اشتباهات رو جبران کنی، اصلا زحمت به خودت نمی دی

که حتی به بچه‌باز معروفی نگاه کنی که به شکل واضحی با مقتول ارتباط داشته.

چطور متوجه این موضوع نشدی، فرانک؟»

حالا این فرانک ترمونت بود که رنگ از چهره‌اش پریده بود.

«و حالا، پلیس تبلی که تو باشی، تو با گستاخی تمام موکل منو به شراکت در جرم

متهم می کنی؟ تو باید ازش ممنون باشی. این همه ماه روی پرونده کار کردی و

هیچی پیدا نکردی. و حالا به خاطر کاری که ادعا می کنی موکل من کرده بیشتر از

هر وقت دیگه‌ای به پیدا کردن این دختر بیچاره نزدیک شدیدی.»

<sup>1</sup> Loren Muse (یکی دیگر از شخصیت‌های کتاب «محکم بچسب»)

فرانک ترمونت درست مقابل چشمان آنها آب رفته بود.  
 هستر سری به گریسن تکان داد. آنها هر دو شروع به برخاستن کردند.  
 واکر گفت: «کجا تشریف می برید؟»  
 «داریم می ریم.»  
 واکر منتظر بود ترمونت به آنها اعتراض کند. ترمونت هنوز گیج حرف‌های هستر بود.  
 واکر گوی بازی را در دست گرفت.  
 «امکان نداره. موکلت تحت بازداشت.»  
 هستر گفت: «ازت می خوام به حرفم گوش کنی.» اکنون لحن صدایش ملایم‌تر و  
 تقریباً پوزش‌آمیز بود. «دارید وقتتون رو تلف می کنید.»  
 «از کجا اینقدر مطمئنی؟»  
 هستر مستقیم به چشمان او خیره شد و گفت: «اگه ما چیزی می دونستیم که  
 می تونست به اون دختر کمک کنه، بهتون می گفتیم.»  
 سکوت.  
 واکر دنبال اثری از لاف زدن در چهره‌ی او گشت، ولی دیگر اثری از آن نبود.  
 «چطوره بذاری خودمون تصمیم بگیریم که چی بهمون کمک می کنه؟»  
 هستر اکنون کاملاً از جا بلند شد و نگاهی به ترمونت و سپس به واکر انداخت و  
 گفت: «آره، تا اینجا که هردوتون در جلب اطمینان کارتون خیلی خوب بوده. کاری  
 که الان باید بکنید اینه که روی پیدا کردن اون دختر بیچاره تمرکز کنید — نه اینکه  
 کسی رو بازداشت کنید که ممکنه تنها قهرمان این جریان باشه.»  
 یک نفر در زد. پلیس جوانی آن را باز کرد و سرش را داخل آورد. همه‌ی چشم‌ها به  
 طرف او چرخید. واکر گفت: «چی شده، استانتون؟»  
 «یه چیزی توی تلفنش پیدا کردم. فکر کنم بخواید اینو ببیند.»

## فصل ۱۹

فرانک ترمونت و میکی واکر به دنبال استانتون از راهرو پایین رفتند. واکر گفت:  
 «هستر کریمستاین از اون ناکسایه که از بی‌آبرویی و بی‌باکی روی یه فاحشه‌ی  
 خیابونی رو هم کم می‌کنه. می‌دونی که همه‌ی اون عدم صلاحیت و این حرفاش به  
 خاطر این بود که ما رو از بازی پرت کنه.»

«اوهوم.»

«تو خودت تمام مدت روی این پرونده کار کردی. از هر کس دیگه‌ای بیشتر روش  
 کار کردی.»

«درسته.»

«اف بی آی و تحلیلگرهای حرفه‌ای و تمام اداره‌تون هم همینطور. هیچکس  
 نمی‌تونست چنین چیزی رو پیشبینی کنه.»

«میکی؟»

«بله.»

«هر وقت نیاز به نوازش و دلداری داشتیم، یه نفر خوشگل‌تر و زنونه‌تر از تو پیدا  
 می‌کنم، خب؟»

«خیلی خب.»

استانتون آنها را به اتاقی در زیرزمین، جایی که تکنیسین‌ها کار می‌کردند برد. آی‌فون  
 هیلی مک‌وید به یک کامپیوتر وصل شده بود. استانتون به صفحه اشاره کرد و گفت:

«این تلفن همراهی که بازش کردیم تا شما روی این مانیتور بزرگتر ببیند.»

فرانک گفت: «خیلی خب. حالا چی پیدا کردی؟»

«یه چیزی توی یه آپ پیدا کردم.»

«توی چی؟»

«آپ. یه برنامه‌ی تلفن.»

ترمونت شلوارش را از کمربند بالا کشید و گفت: «فرض کن من یه فسیل پیرم که از بتامکس<sup>1</sup> خودش هم سر در نمیاره.»

استانتون دکمه‌ای زد و صفحه‌ی سیاهی با سه ردیف مرتب از آیکن‌های کوچک ظاهر شد. «این برنامه‌های آی فون هستن. مثلاً، iCal رو داشته، که باهاش برنامه‌ی کاره‌هاش مثل مسابقات لاکراس و تکالیف مدرسه رو توی تقویم یادداشت می‌کرده؛ Tetris رو داشته — یه بازی، Moto Chacer هم همینطور؛ Safari مرورگر وبشه؛ iTunes برای دانلود آهنگ. هیلی عاشق موسیقیه. یه برنامه‌ی موسیقی دیگه هم هست به اسم Shazam که —»

واکر گفت: «فکر کنم لب کلام رو گرفتیم.»

«درسته، ببخشید.»

فرانک به آی فون هیلی خیره شده بود. با خودش فکر کرد که او آخرین بار به چه آهنگی گوش کرده است؟ آهنگ‌های تند راک دوست داشت یا آهنگ‌های رمانتیک و غمگین؟ فرانک ترمونت پیر، قبلاً این جور وسایل و پیغام و ایمیل فرستادن بچه‌ها به یکدیگر و با هدفون گشتن آنها را مسخره کرده بود، اما از یک لحاظ این دستگاه خودش زندگی‌ای بود. می‌توانست دوستانش را در فهرست آدرس‌هایش قرار دهد، برنامه‌ی درسی‌اش را در تقویم یادداشت کند، آهنگ‌های مورد علاقه‌اش را در یک جور فهرست قرار دهد، یا عکس‌هایی را که او را به خنده می‌انداختند — مثل عکسی که با میکی ماوس گرفته بود — در آلبومش قرار بدهد.

اتهام هستر کریمستاین هنوز در ذهنش بود. درست است که دن مرسر هیچگونه سابقه‌ی خشونت یا تجاوز نداشت، و ظاهراً به دخترهای جوان‌تر از آن علاقه داشت، و این موضوع که همسر سابقش در همان شهر بزرگ زندگی می‌کرد علامت هشدار

<sup>1</sup> . Betamx نوعی دستگاه پخش قدیمی.

بزرگی به حساب نمی‌آمد، ولی حرف‌های کریمستاین در مورد عدم صلاحیت، او را از درون می‌خورد و می‌ترسید که از میان آن کلمات پژواکی از حقیقت شنیده باشد. باید قبلاً متوجه چنین چیزی می‌شد.

استانتون گفت: «بگذریم. نمی‌خوام زیاد وارد جزئیات بشم، ولی موضوع یه کم عجیبه. هیلی مثل هر نوجوون دیگه‌ای یه عالمه آهنگ دانلود می‌کرده، اما از وقتی گم شده هیچ آهنگی دانلود نکرده. توی وب هم هیچ جستجویی انجام نداده. منظورم اینه که می‌تونن از هر جایی که با آی‌فونش سر زده باشه با خبر بشی چون سرور بهت نشون می‌ده. بنابراین چیزی که من توی مرورگر دیدم زیاد شما را متعجب نمی‌کنه. یه مقدار در مورد دانشگاه ویرجینیا جستجو کرده—حدس می‌زنم به خاطر اینکه وارد این دانشگاه نشده باید خیلی افسرده شده باشه، درسته؟»  
«درسته.»

«حالا یه جستجویی هم بود برای دختری به اسم لین جالووسکی<sup>۱</sup> از وست اورنج<sup>۲</sup>، بازیکن لاکراسی که وارد دانشگاه ویرجینا شده، بنابراین من حدسم اینه که احتمالاً داشته در مورد یه رقیب جستجو می‌کرده.»  
فرانک گفت: «اینا رو می‌دونیم.»

«درسته، سرور— پس راجع به پیغام فوری و این چیزها هم می‌دونید، هر چند باید بگم که هیلی خیلی کمتر از دوستاش از این کارها انجام داده. ولی یه برنامه‌ی جداگانه برای گوگل ارث<sup>۳</sup> هست که زیاد چیزی ازش نمی‌دونستیم. گوگل ارث که احتمالاً می‌دونید چیه.»

فرانک گفت: «فرض کن نمی‌دونیم.»

«اینجا رو نگاه کنید. این در اصل یه خصیصه‌ی جی پی اس داخلیه.»

استانتون آی‌فون هیلی را برداشت و تصویری از زمین آورد. کره‌ی بزرگ چرخید و سپس دوربین ماهواره‌ای زوم شد و سیاره بزرگ‌تر شد—ابتدا ایالات متحده، سپس کرانه‌ی غربی، و بعد تا نیوجرسی—تا اینکه در فاصله‌ی چند صد متری بالای سر

<sup>۱</sup>. Lynn Jalowski

<sup>۲</sup>. West Orange

<sup>۳</sup>. Google Earth

ساختمانی که اکنون در آن بودند متوقف شد. نوشته بود: «۵۰ W خیابان مارکت<sup>۱</sup>، نیوارک، نیوجرسی.»

دهان فرانک از تعجب باز مانده بود. «یعنی این هر جایی رو که این آی فون رفته باشه بهت می گه؟»

استانتون گفت: «کاش می گفت. نه. باید این ویژگیش رو روشن کنی. ولی هیلی روشنش نکرده. اما می تونی دنبال هر مکان یا آدرسی بگردی و یه عکس ماهواره‌ای ازش توی نقشه ببینی. بهر حال، به چند تا از کارشناس هامون گفتم ببین دلش دقیقا چیه، ولی فکر کنم گوگل ارث یه برنامه‌ی مستقله یعنی نمی شه جستجوهای اون رو توی سرور ببینیم. تاریخچه اش هم نمی تونه بهمون بگه جستجو چه موقع انجام شده، فقط می گه انجام شده و جاش رو می گه.»

«و اونوقت هیلی جایی رو جستجو کرده؟»

«از وقتی برنامه رو دانلود کرده فقط دو بار.»

«خب؟»

«یکی خونه‌ی خودش بوده. حدس من اینه که همون اول که دانلودش کرده روشنش کرده و جای خودش رو نشون داده. پس این در واقع حساب نمی شه.»

«و اون یکی؟»

استانتون کلیک کرد و کره‌ی بزرگ گوگل ارث دوباره به چرخش درآمد. تصویر دوباره روی نیوجرسی زوم شد و روی ناحیه‌ای پوشیده از درخت با ساختمانی در وسط آن متوقف شد.

استانتون گفت: «پارک ایالتی رینگوود<sup>۲</sup>. حدود چهل مایل با اینجا فاصله داره. قلب کوه‌های راماپو<sup>۳</sup>. اون ساختمون وسط پارک، عمارت اسکایلندز<sup>۴</sup>. با دست کم پنج هزار جریب جنگل احاطه شده.»

<sup>1</sup>. Market

<sup>2</sup>. Ringwood State Park

<sup>3</sup>. Ramapo

<sup>4</sup>. Skylands



یکی دو ثانیه سکوت به وجود آمد. فرانک تپش قلبش را در سینه‌اش احساس می‌کرد. به واکر نگاه کرد. هیچ حرفی رد و بدل نشد. همه چیز را فهمیده بودند. وقتی چنین چیزی در دامان آدم فرود می‌آید خود به خود متوجه می‌شود. پارک بسیار بزرگ بود. فرانک به خاطر می‌آورد که چند سال پیش پناهنده‌ای تا بیش از یک ماه در میان جنگل‌های اطراف مخفی شده بود. می‌شد در آنجا اتاقکی ساخت، آن را زیر بوته‌ها و درختان مخفی کرد و یک نفر را در آن زندانی کرد.

یا البته، می‌شد کسی را جایی دفن کرد که هیچوقت پیدا نشود.

ترمونت اولین کسی بود که به ساعت نگاه کرد. نیمه شب بود. چند ساعت دیگر از تاریکی باقی مانده بود. وحشت وجودش را فرا گرفت. بلافاصله با جنا ویلر تماس گرفت. اگر جواب نمی‌داد، یکراست با ماشین از در خانه‌اش وارد می‌شد تا از او جواب بگیرد.

«الو؟»

«دن از گردش خوشش می‌اومد، نه؟»

«درسته؟»

«جای موردعلاقه‌ی به خصوصی هم داشت؟»

«می‌دونم قبلا از جاده‌ی واتچانگ<sup>۱</sup> خوشش می‌اومد.»

«پارک ایالتی رینگوود چی؟»

سکوت.

«جنا؟»

چند لحظه‌ی دیگر گذشت و سپس جواب داد:

«آره،» صدایش حالتی پرت داشت. «منظورم اینه که، چند سال پیش، زمانی که زن و

شوهر بودیم، همیشه می‌رفتیم اون گردنه‌ی کاپسا بروک<sup>۲</sup>.»

«لباس بیوش، یه ماشین می‌فرستم بیاد دنبالت.» فرانک ترمونت تلفن را قطع کرد و

رو به واکر و استانتون گفت: «هلیکوپتر، سگ، بولدوزر، نورافکن، بیل، تیم نجات،

<sup>۱</sup>. Watchung

<sup>۲</sup>. Cupsaw Brook

جنگل بان‌ها، هر کسی که در دسترسه، داوطلب‌های محلی، همه رو جمع کنید. باید همین الان حرکت کنیم.»  
واکر و استانتون هر دو سر تکان دادند.  
فرانک ترمونت دوباره تلفنش را باز کرد. در حالی که هنوز ضربه‌ی کلمات هستر کریمستاین را احساس می‌کرد، نفس عمیقی کشید و شماره‌ی تد و مارشا و مک‌وید را گرفت.

× × × × ×

ساعت پنج بامداد، وندی با صدای تلفن از خواب پرید. همین دو ساعت پیش خوابش برده بود. تا دیروقت بیدار مانده و به جستجوی اینترنتی‌اش ادامه داده بود. هیچ چیزی از کلوین تیلفر پیدا نکرده بود. آیا او استثنایی بود که قانون را ثابت می‌کرد؟ هنوز نمی‌دانست. اما هر چه بیشتر در مورد چهار نفر دیگر جستجو می‌کرد—هر چه بیشتر به گذشته‌ی آنها برمی‌گشت—رسوایی‌های هم‌سویی‌های پرنستون عجیب‌تر می‌شد.

وندی کورکورانه دستش را به طرف تلفن دراز کرد و با صدای گرفته‌ای جواب داد.  
ویک رعایت ادب و احترام را نادیده گرفت و گفت: «پارک ایالتی رینگوود رو بلدی؟»  
«نه.»

«توی رینگووده.»

«باید خبرنگار خیلی باهوشی بوده باشی، ویک.»

«زود خودت رو برسون اینجا.»

«چرا؟»

«پلیسا دارن اینجا دنبال جسد اون دختر گمشده می‌گردن.»

وندی بلند شد و نشست. «هیلی مک‌وید؟»  
 «آره. فکر می‌کنم مرسر توی جنگل چالش کرده.»  
 «حالا چی به اون سمت هدایتشون کرده؟»  
 «منبعم یه چیزی راجع به گوگل ارث آی‌فون دختره گفتم. یه گروه فیلمبرداری  
 می‌فرستم پیشتم.»

«ویک؟»

«چی؟»

وندی دستی به میان موهایش کشید و سعی کرد افکارش را سر و سامان دهد.  
 «نمی‌دونم دل این یکی رو داشته باشم یا نه.»  
 «حرف اضافه نزن. زودتر راه بیفت.»

او تلفن را قطع کرد. وندی از تختش بیرون آمد، دوش گرفت، و لباس پوشید. او  
 همیشه کیف لوازم آرایش تلویزیونی‌اش را دم دست نگه می‌داشت، که البته وقتی به  
 جایی که می‌خواست برود فکر می‌کردید واقعا انزجارآور بود. به دنیای اخبار تلویزیونی  
 خوش آمدید.

او از کنار اتاق چارلی رد شد. اتاقش بسیار در هم ریخته بود. پیراهن‌ها و شورت‌هایی  
 که دیروز پوشیده بود روی زمین گلوله شده بودند. وقتی آدم شوهرش را از دست  
 می‌دهد، یاد می‌گیرد که زیاد وقت خود را با چنین چیزهایی تلف نکند. وندی نگاهی  
 گذرا به پسر خفته‌اش انداخت و به یاد مارشا مک‌وید افتاد. مارشا هم همینطور از  
 خواب بیدار شده بود، همینطور به داخل اتاق بچه‌اش نگاه کرده بود، و تخت او را  
 خالی یافته بود. و حالا، سه ماه بعد، در حالی که مأموران برای پیدا کردن دختر  
 گمشده‌اش مشغول زیر و رو کردن یک پارک ایالتی بودند مارشا مک‌وید منتظر  
 شنیدن خبری بود.

این وضعیت، وضعیتی بود که افرادی مثل آریانا ناسبرو قادر به درک آن نبودند.  
 حساسیت و شکنندگی آن. وحشتی که به جان آدم می‌انداخت. اینکه چطور  
 کوچک‌ترین بی‌دقتی و بی‌ملاحظگی آدم را در اعماق یأس و نومیدی واژگون  
 می‌کرد. اینکه چقدر می‌توانست جبران ناپذیر باشد.

با این حال، وندی دعای بی صدای همه‌ی پدر و مادرها را در دل خود گفت: نذار هیچ  
آسیبی بهش برسه. خواهش می‌کنم صحیح و سالم نگهش دار.  
سپس سوار ماشینش شد و به سوی پارک ایالتی‌ای راه افتاد که در آن نیروهای پلیس  
در حال جستجو برای یافتن دختری بودند که آن روز صبح در تخت‌خوابش نبود.

## فصل ۲۰

ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه خورشید طلوع کرد. پاتریشا مک‌وید، خواهر کوچکتر هیلی، در میان طوفان فعالیت ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. از وقتی که پلیس آی‌فون هیلی را پیدا کرده بود، انگار به همان روزهای کسل‌کننده‌ی ابتدایی برگشته بود—اعلامیه چسباندن، زنگ زدن به تمام دوستان او، سر زدن به مکان‌های مورد علاقه‌اش، به روز کردن وبسایت دختر گمشده‌ای که برایش ساخته بودند، پخش کردن عکس‌های او در فروشگاه‌های محلی.

بازپرس ترمونت، که آن همه به خانواده‌اش لطف کرده بود، به نظر می‌رسید طی چند روز گذشته ده سال پیرتر شده است. لبخندی ساختگی به او زد و گفت: «چطوری، پاتریشا؟»

«خوبم، ممنون.»

ترمون دست‌های روی شانه‌ی او زد و از کنارش رد شد. افراد زیادی این کار را با پاتریشا می‌کردند. او زیاد به چشم نمی‌آمد. ویژگی خاصی نداشت. این مسئله او را آزار نمی‌داد. اکثر مردم ویژگی خاصی ندارند، هرچند ممکن است خودشان فکر کنند دارند. پاتریشا از وضعیت خودش راضی بود—یا دست کم قبلاً راضی بود. دلش برای هیلی تنگ شده بود. پاتریشا دوست نداشت در مرکز توجه قرار بگیرد. برخلاف خواهر بزرگترش، از رقابت بدش می‌آمد و از کانون توجه دوری می‌کرد. او اکنون به یک

شخصیت «ترحم‌آمیز معروف» در مدرسه تبدیل شده بود و دختران هم کلاسی‌اش فقط به این خاطر با او دوستانه رفتار می‌کردند و به او نزدیک می‌شدند تا مثلاً بتوانند در مهمانی‌ها بگویند: «اوه، اون دختره هست که گمشده؟ خواهرش دوست منه!»

مادر پاتریشا در کار سازماندهی نیروهای تجسس کمک می‌کرد. مادرش مثل هیلی سراسر نیرو بود. قدرتی پلنگ‌وار در راه رفتن هردویشان بود، انگار که با هر گامی که برمی‌داشتند افراد دور و برشان را به مبارزه می‌طلبیدند. پاتریشا همیشه پیرو هیلی بود. بعضی‌ها فکر می‌کردند این موضوع او را آزار می‌دهد. ولی اینطور نبود. حتی گاهی اوقات مادرش به او می‌گفت: «باید یه کم قاطع‌تر باشی،» ولی پاتریشا هیچوقت نیازی به این کار نمی‌دید. او از تصمیم‌گیری خوشش نمی‌آمد. از دیدن هر فیلمی که هیلی دوست داشت خوشحال می‌شد. برایش مهم نبود غذای چینی بخورند یا ایتالیایی. چه اهمیتی داشت؟ وقتی فکرش را می‌کنید، کجای قاطع بودن آنقدر مهم است؟

ون‌های خبری را در ناحیه‌ای محصور قرار می‌دادند، درست مثل کاری که او دیده بود و گاوپران‌ها در فیلم‌ها با گله‌های گاو می‌کنند. پاتریشا آن زن صدا زیر مو مش کرده را از آن ایستگاه کابلی شناخت. یکی از خبرنگاران یواشکی از حصار گذشت و پاتریشا را صدا زد. او لبخندی دندان‌نما به پاتریشا زد و میکروفونی به او نشان داد، انگار که آب نباتی بود و می‌خواست با آن پاتریشا را به طرف ماشینش بکشاند. ترمونت به طرف خبرنگار رفت و به او گفت که گوشش را از آنجا گم کند و به پشت حصار برگردد.

گروه دیگری از یک ون خبری دیگر شروع به برپا کردن دوربین‌هایشان کردند. پاتریشا خبرنگار زیبایی را که همراه آنها بود شناخت. پسر او، چارلی تاینس، به دبیرستان آنها می‌رفت. وقتی چارلی کوچک بود پدرش توسط یک راننده‌ی مست کشته شده بود. این ماجرا را مادرش برایش تعریف کرده بود. هر وقت آنها خانم تاینس را در یک مسابقه یا سوپرمارکت یا جای دیگری می‌دیدند، پاتریشا و هیلی و مادرشان هر سه کمی ساکت می‌شدند، شاید به خاطر احترام یا شاید هم ترس، و

پاتریشا حدس می‌زد که هر کدام در آن لحظه از خودشان می‌پرسیدند که اگر یک راننده‌ی مست چنین کاری با پدر او می‌کرد زندگی‌شان چگونه می‌شد. پلیس‌های بیشتری رسیدند. پدرش به آنها سلام می‌کرد، زورکی لبخند می‌زد، و طوری با آنها دست می‌داد که انگار نامزد ریاست اداره‌ی آنها شده است. پاتریشا بیشتر شبیه پدرش بود — همراه با جریان اوضاع پیش می‌رفت. ولی پدرش تغییر کرده بود. به نظر او همه‌شان تغییر کرده بودند، ولی چیزی در درون پدرش خرد شده بود و نمی‌دانست که آیا با وجود بازگشت هیلی هم به خانه به حالت اول خود برمی‌گردد یا نه. او هنوز همان ظاهر را داشت، همان لبخند را می‌زد، سعی می‌کرد بخندد و مسخره‌بازی کند و کارهای جزئی‌ای را انجام دهد که او را به خودش تبدیل می‌کرد، ولی انگار که خالی بود، انگار که هر چیزی درونش بود تخلیه شده بود یا مثل بعضی فیلم‌ها که در آن آدم فضایی‌ها موجود شبیه سازی شده‌ی بی‌روحی را با یک انسان عوض می‌کردند شده بود.

سگ‌های پلیس هم از نژاد دانمارکی بزرگ آنجا بودند، و پاتریشا به طرفشان رفت. پرسید: «می‌شه نوازششون کنم؟»

مأمور بعد از درنگ کوتاهی گفت: «حتما.»

پاتریشا پشت گوش یکی از آنها را خاراند. سگ هم به نشانه‌ی قدردانی زبانش را بیرون آورد.

مردم همه راجع به اینکه پدر و مادر در شکل‌گیری شخصیت نقش دارند صحبت می‌کنند، ولی هیلی از همه کس بیشتر در زندگی‌اش بر او تسلط داشت. وقتی چند نفر از دختران کلاس سوم پاتریشا را اذیت کرده بودند، هیلی یکی از آنها را به عنوان هشدار برای بقیه کتک زده بود. وقتی چند تا پسر در مدیسون اسکوئر گاردن<sup>۱</sup> سر آنها داد زده بودند — هیلی خواهرش را برای دیدن تیلر سوییفت<sup>۲</sup> به آنجا برده بود — هیلی خودش را جلوی او قرار داده بود و به آنها گفته بود خفه شوند. در دیزنی ورلد، یک شب پدر و مادرشان به آنها اجازه داده بودند تنها با هم بیرون بروند. آنها کارشان

<sup>۱</sup> Madison Square Garden مجتمع ورزشی و تفریحی بزرگی در منهتن نیویورک

<sup>۲</sup> Taylor Swift از خوانندگان زن آمریکایی سبک کانتری (متولد ۱۹۸۹)

به آشنا شدن با چند تا پسر بزرگتر از خودشان و مست شدن در مکان ورزشی All-Star کشیده بود. دختر خوب به راحتی می‌توانست از چنین موقعیت‌هایی در برود. نه اینکه هیلی خوب نبود—هیلی خوب بود—اما هنوز یک نوجوان بود. آن شب، پاتریشا بعد از خوردن اولین آبجویش با پسری به اسم پارکر<sup>۱</sup> روی هم ریخته بود، اما هیلی مواظب بود که پارکر از این حد فراتر نرود.

پاتریشا صدای بازپرس ترمونت را شنید که به مسئول سگ‌ها گفت: «از وسط جنگل شروع می‌کنیم.»

«چرا وسط؟»

«اگه هنوز زنده باشه، اگه اون حروم‌زاده پناهگاهی چیزی برای قایم کردنش ساخته باشه، باید خیلی از جاده‌ی اصلی دور باشه وگرنه تا حالا یه نفر متوجهش می‌شد. اما اگه نزدیک جاده باشه. . .»

او وقتی متوجه شد پاتریشا در گوش‌رس قرار دارد حرفش را قطع کرد. پاتریشا نگاهش را از آنها بر گرفت و به درون جنگل نگاه کرد و شروع به نوازش سگ کرد و وانمود کرد صدای آنها را نمی‌شنود. در طول سه ماه گذشته، پاتریشا همه‌ی افکار بد را از ذهن خود دور کرده بود. هیلی قوی بود. او زنده می‌ماند. انگار که خواهر بزرگترش به یک جور ماجراجویی عجیب رفته بود و به زودی به خانه برمی‌گشت.

اما حالا، در حالی که به درون جنگل نگاه می‌کرد و این سگ را نوازش می‌کرد، صحنه‌ای غیرقابل درک را در ذهن خود مجسم کرد: هیلی، تنها، وحشت‌زده، زخمی، گریان. پاتریشا چشمانش را محکم بست. فرانک ترمونت به طرف او آمد و در مقابلش ایستاد، گلویش را صاف کرد و منتظر ماند تا او چشمانش را باز کند. بعد از چند لحظه چشمانش را باز کرد. منتظر دلداری‌های او ماند. اما او هیچ دلداری‌ای به او نداد. فقط همانجا ایستاده بود و با دودلی این پا و آن پا می‌کرد.

بنابراین پاتریشا دوباره چشمانش را بست و به نوازش آن سگ ادامه داد.

<sup>۱</sup>. Parker



## فصل ۲۱

وندی جلوی نوار صحنه‌ی جرم ایستاده بود و با میکروفونی که نشان اخبار NTC روی آن بود صحبت می‌کرد. در حالی که سعی می‌کرد بدون آن مدل نمایشی خبری مقداری جذبه و وقار به صدای خود اضافه کند گفت: «و حالا منتظر می‌مونیم تا خبرهای بیشتری از پارک ایالتی رینگوود در شمال نیوجرسی به دستمون برسه. وندی تاینس هستم، از اخبار NTC.»

سپس میکروفون را پایین آورد. سم<sup>۱</sup>، فیلمبردار او گفت: «شاید بهتر باشه یه بار دیگه بگیریم.»

«چرا؟»

«موهات شل شده.»

«خیلی هم خوبه.»

«زودباش دیگه، گرھش رو محکم کن. دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. اگه ویک ببینه می‌گه باید یه بار دیگه بگیریم.»

«گور پدر ویک.»

سم چشم غره‌ای رفت و گفت: «شوخی می‌کنی، درسته؟»  
وندی چیزی نگفت.

<sup>1</sup>. Sam

«هی، تنها کسی که وقتی با آرایش خراب خبر رو پخش می‌کنیم عصبانی می‌شه خودتی. حالا یه دفعه مذهبی شدی؟ زود باش، بیا یه بار دیگه بگیریم.»

وندی میکروفون را به او داد و از آنجا دور شد. البته سم راست می‌گفت. او یک خبرنگار تلویزیونی بود. هر کسی که فکر می‌کند ظاهر در این صنعت اهمیتی ندارد یا فردی ساده است یا دچار مرگ مغزی شده است. مسلماً ظاهر اهمیت زیادی دارد— وندی در موقعیت‌هایی ناگوارتر از این هم خود را برای جلوی دوربین آراسته و چندین بار فیلمبرداری را تکرار کرده بود.

خلاصه، «ریاکاری» را هم به فهرست در حال افزایش شکست‌های او اضافه کنید.

سم پرسید: «کجا داری می‌ری؟»

«تلفن همراهمه. اگه چیزی شد بهم زنگ بزن.»

به طرف ماشینش رفت. تصمیم گرفته بود با فیل تورنبال تماس بگیرد، اما بعد یادش آمد که همسر او، شری، به او گفته است که فیل هر روز صبح در رستوران حومه‌ی شهری جاده‌ی ۱۷ وقتش را با آگهی‌های استخدام می‌گذرانند. این رستوران فقط بیست دقیقه با آنجا فاصله داشت.

رستوران‌های قدیمی نیوجرسی دیوارهای آلومینیومی براق زیبایی داشتند. رستوران‌های جدیدتر— «جدیدتر» یعنی حدود ۱۹۶۸— سردری از جنس سنگ مصنوعی داشتند که باعث می‌شد وندی آرزوی همان آلومینیوم را بکند. بهر حال، قسمت داخلی آنها تغییر خیلی کمی کرده بود. هنوز هم جوک باکس‌های<sup>۱</sup> کوچکی کنار هر میزی قرار داشت؛ یک پیشخوان با چارپایه‌های چرخان؛ شیرینی‌های حلقه‌ای زیر پوشش‌های شیشه‌ای به شکل تلفن؛ عکس‌های امضا شده و رنگ و رو رفته از افراد معروفی که تا حالا اسمشان به گوشتان نخورده بود؛ یک مرد عبوس با گوش‌های پرمو که پشت دستگاه صندوق‌داری نشسته بود؛ و پیشخدمت زنی که «عزیزم» صدایتان می‌زد و به خاطر این عزیزم گفتنش عاشقش می‌شدید.

<sup>۱</sup>. دستگاه‌های پخش موسیقی سکه‌ای

جوک باکس آهنگ معروف دهه‌ی هشتادی «True» از اسپاندائو باله<sup>۱</sup> را پخش می‌کرد، آهنگی که برای شش صبح انتخاب عجیبی بود. فیل تورنبال در اتاقی در گوشه‌ی رستوران نشسته بود. یک کت و شلوار خاکستری راه راه با کراوات زردی که قبلاً به آن «کراوات قدرت» می‌گفتند پوشیده بود. روزنامه نمی‌خواند. طوری به قهوه‌اش خیره شده بود که انگار جوابی در آن نهفته بود.

وندی به او نزدیک شد و منتظر ماند تا سرش را بلند کند. ولی نکرد. در همان حال که سرش پایین بود گفت: «از کجا می‌دونستی اینجام؟»  
«زنت گفت زیاد می‌ای اینجا.»

او لبخندی زد ولی هیچ نشانی از شادی در آن دیده نمی‌شد. «حالا واقعا بهت گفت؟»  
وندی چیزی نگفت.

«بگو ببینم، اون گفتگو دقیقاً چطور پیش رفت—اوه، فیل رقت‌انگیز هر روز صبح می‌ره این رستوران و به حال خودش تأسف می‌خوره؟»  
وندی گفت: «اصلاً اینطور نیست.»  
«درسته.»

این موضوع ارزش بحث کردن نداشت. «اشکالی نداره بشینم؟»  
«من حرفی برای گفتن ندارم.»

روزنامه روی صفحه‌ای بود که راجع به پیدا شدن آی‌فون هیلی در اتاق متل دن مرسر نوشته بود. «راجع به دن می‌خونی؟»  
«آره. هنوزم اومدی از دن دفاع کنی؟ یا از همون اول یه دروغ بود؟»  
«منظورت رو نمی‌فهمم.»

«قبل از دیروز می‌دونستی دن این دختر رو دزدیده؟ با خودت گفتی اگه جریان اصلی رو بهم بگی حرف نمی‌زنم، به همین خاطر وانمود کردی می‌خوای آبرو و اعتبارش رو برگردونی؟»

وندی روی صندلی مقابل او نشست و گفت: «من هیچوقت نگفتم می‌خوام آبرو و اعتبارش رو برگردونم. گفتم می‌خوام حقیقت رو بفهمم.»

<sup>1</sup> Spandau Ballet گروه راک انگلیسی که در دهه‌ی هشتاد به محبوبیت و موفقیت زیادی دست یافت.

«چه شریفانه.»

«چرا اینقدر خصومت‌آمیز حرف می‌زنی؟»

«دیشب دیدم داری با شری حرف می‌زنی.»

«آره، که چی؟»

فیل تورنبال قهوه را با دو دوست گرفته بود، یک انگشتش در وسط آن بود و دیگری برای حفظ تعادل.

«ازش می‌خواستی منو وادار به همکاری کنه.»

«و باز هم می‌گم: آره، که چی؟»

فیل جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد و فنجان را به آرامی روی میز گذاشت. «نمی‌دونستم چه فکری بکنم. منظورم اینه که بعضی از چیزایی که راجع به پاپوش درست کردن برای دن بود با عقل جور درمی‌اومد. اما الان--» با چانه‌اش به طرف مقاله‌ای که راجع به آی فون هیلی نوشته بود اشاره کرد-- «دیگه چه فایده‌ای داره؟»

«شاید بتونی به پیدا کردن یه دختر گمشده کمک کنی.»

فیل سرش را تکان داد و چشمانش را بست.

«چی؟»

پیشخدمت، کسی که پدر وندی قبلا به آن بوالهوس می‌گفت— یک زن درشت‌هیکل با موهای رنگ‌کرده که مدادی پشتش گوشش گذاشته بود—گفت:

«چیزی نمی‌خوای برات بیارم؟»

وندی با خودش گفت: لعنتی. او به وندی نگفته بود «عزیزم».

وندی گفت: «نه، ممنون.»

پیشخدمت از آنجا دور شد. فیل هنوز چشمانش را بسته نگه داشته بود.

«فیل؟»

«بین خودمون می‌مونه؟»

«خیلی خب.»

«نمی‌دونم چطور بگم.»

وندی منتظر ماند و سعی کرد به او فرصت بدهد.

«ببین، دن و این مسئله‌ی جنسی...»

لحظه‌ای مکث کرد. وندی می‌خواست به او بگوید حرفش را ادامه بدهد. مسئله‌ی جنسی؟ سعی در ارتباط برقرار کردن با یک دختر نابالغ و احتمالاً دزدیدن یک دختر دیگر— این چیزی نیست که بتوان آن را به عنوان «مسئله‌ی جنسی» توجیه کرد. ولی حالا موقع درس اخلاقیات نبود. بنابراین باز هم چیزی نگفت و منتظر ماند.

«اشتباه برداشت نکن. نمی‌گم دن بچه‌باز بوده. اینجوری نبود.»

او دوباره مکث کرد و این بار وندی مطمئن نبود که آیا حرفش را دوباره بدون تحریکی از طرف او شروع می‌کند یا نه. پرسید: «پس چطور بود؟»

فیل شروع کرد که حرف بزند، سپس مکث کرد، و سرش را تکان داد. «بذار بگیم دن بدش نمی‌اومد اگه با آدمای کم سن و سال مواجه می‌شد بره سراغشون، نمی‌دونم منظورم رو می‌فهمی یا نه.»

قلب وندی فرو ریخت.

«دقیق نمی‌فهمم منظورت چیه.»

«بعضی وقت‌ها بود که—البته یادت باشه که این جریان مربوط به بیست سال پیشه، خب؟— اما بعضی وقت‌ها بود که ترجیح می‌داد با دخترای کم‌سن‌تر مصاحبت داشته باشه. نه مثل بچه‌بازی چیزی. نه به منظور بدی. ولی دوست داشت بره مهمونی‌های دبیرستانی. مثلاً دخترای جوون رو دعوت می‌کرد به جشن‌های دانشگاهی و از این جور چیزا.»

دهان وندی خشک شده بود. «چقدر جوون؟»

«نمی‌دونم. من که ازشون کارت شناسایی نمی‌گرفتم.»

«چقدر جوون، فیل؟»

«گفتم که، نمی‌دونم.» کمی چهره‌اش در هم رفت. «یادت باشه ما سال اول دانشگاه بودیم. خودمون هیجده، نوزده ساله بودیم. پس احتمالاً این دخترا دبیرستانی بودن. مسئله‌ی مهمی نیست، درسته؟ فکر کنم دن هیجده سالی داشت. پس احتمالاً دخترا دو سه یا چهار سالی کوچیک‌تر بودن.»

«چهار سال؟ این یعنی دختره چهارده سالش بوده.»

«نمی‌دونم. همینجوری دارم می‌گم. خودت هم می‌دونی چطوریه. بعضی دخترای چهارده ساله خیلی بزرگتر نشون می‌دن. طرز لباس پوشیدنشون و این جور چیزا. انگار می‌خوان اینطوری پسرای بزرگتر از خودشون رو جذب کنن.»  
«بحث رو به اونجا نکش، فیل.»

«راست می‌گی.» او صورتش را با دو دست مالید و گفت: «خدایا، دخترای خودم همین سن و سالن. من ازش دفاع نمی‌کنم. فقط می‌خوام توضیح بدم. دن نه منحرف بود نه متجاوز، ولی باز هم، خیلی خب، این که بگیم نظرش به یه دختر جوون جلب بشه؟ اینو شاید بتونم درک کنم. اما اینکه یه دختر رو بدزده و آزارش بده...؟ اینو نه، اینو اصلا قبول ندارم.»

او ساکت شد و به عقب تکیه داد. وندی خیلی آرام و بی‌حرکت نشسته بود. به آنچه از گم شدن هیلی مک‌وید می‌دانستند فکر کرد: نه خبری از ورود مخفیانه بود، نه خشونت، نه تماسی، نه پیغامی، نه ایمیلی. هیچگونه نشانی هم از آدم‌ربایی نبود. حتی تختش هم مرتب بود.

شاید آنها در مورد تمام این قضیه اشتباه کرده بودند. نظریه‌ای در ذهنش شروع به شکل‌گیری کرد. هنوز ناقص بود و بر اساس فرضیات و حدسیات متعدد شکل گرفته بود، اما باید آن را دنبال می‌کرد. قدم بعدی: برگشتن به جنگل و پیدا کردن کلانتر واکر. «باید برم.»

فیل به او نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنی دن بلایی سر اون دختر آورده باشه؟»  
«دیگه هیچ سر نخ‌ی ندارم. واقعا ندارم.»

## فصل ۲۲

وندی از داخل ماشین با واکر تماس گرفت. تماس تا سه بار به شکل‌های مختلف قطع شد تا اینکه بالاخره واکر جواب داد.

وندی پرسید: «کجایی؟»

«توی جنگل.»

سکوت.

«هنوز خبری نشده؟»

«نه.»

«پنج دقیقه وقت داری؟»

«الان دارم برمی‌گردم عمارت. یه نفر به اسم فرانک ترمونت هست. اون مسئول

پرونده‌ی هیلی مک‌ویده.»

این اسم به نظرش آشنا می‌آمد. در گذشته چند تا از پرونده‌های او را پوشش داده بود. او سال‌ها بود که در این شغل بود، تا حدی باهوش، و بیش از حد بدگمان بود.

«می‌شناسمش.»

«خوبه. می‌تونیم اونجا ببینیمت.»

وندی تلفن را قطع کرد. به رینگوود برگشت، کنار دیگر خبرنگاران پارک کرد و به

نگهبانی که از ورودی صحنه‌ی جرم محافظت می‌کرد نزدیک شد. سم دوربینش را

برداشت و دنبال او راه افتاد. وندی با اشاره‌ی سر او را سر جایش متوقف کرد. سم با

حالتی متحیر سر جایش ایستاد. وندی اسمش را به مأمور داد و وارد شد. خبرنگاران

دیگر از این موضوع خوششان نیامد. آنها به جلو هجوم آوردند و درخواست ورود کردند. وندی برنگشت که پشت سرش را نگاه کند.

وقتی به چادر رسید، مأمور دیگری گفت: «کلائتر واکر و بازپرس ترمونت گفتن باید همینجا منتظر بمونید.»

وندی سری تکان داد و روی یک صندلی تاشوی برزنتی، از همان‌هایی که پدر و مادرها از آنها کنار زمین بازی فوتبال استفاده می‌کردند نشست. ده دوازده ماشین دولتی — بعضی با نشان، بعضی بدون نشان — در جهت‌های مختلف پارک کرده بودند. چندین مأمور پلیس با یونیفورم و عده‌ای با لباس‌های خیابانی، و چندین مأمور با بادگیرهای اف بی آی در آنجا حضور داشتند. چند نفرشان لپ‌تاپ به همراه داشتند. وندی از فاصله‌ی دور صدای پره‌های یک هلیکوپتر را می‌شنید.

در کناره‌ی جنگل دختری تنها ایستاده بود که وندی او را به عنوان پاتریشا مک‌وید، خواهر کوچکتر هیلی شناخت. وندی با خودش کلنجار رفت که آیا اکنون موقع مناسبی است یا نه — اما این کلنجار زمان زیادی طول نکشید. فرصت یک بار در خانه را می‌زد و این حرف‌ها. به طرف دختر راه افتاد و در همان حال به خودش می‌گفت که این مسئله‌ی تهیه کردن یک گزارش بزرگ نیست بلکه کشف حقیقت درباره‌ی اتفاقی است که برای هیلی و دن رخ داده بود.

فرضیه‌ی جدیدی مثل یک کرم راهش را به میان ذهن او باز کرده بود. پاتریشا مک‌وید ممکن بود اطلاعاتی داشته باشد که درستی یا نادرستی آن را ثابت کند.

وندی به دختر جوان گفت: «سلام.»

دختر کمی از جا پرید. برگشت و با وندی مواجه شد. «سلام.»

«اسم من وندی تاینسه.»

پاتریشا گفت: «می‌دونم. توی شهر زندگی می‌کنی. توی تلویزیون هم هستی.»

«درسته.»

«یه گزارشی هم راجع به مردی که تلفن هیلی دستش بود تهیه کردی.»

«بله.»

«به نظرت اون بلایی سرش آورده؟»



وندی از صراحت دختر شگفت‌زده شد. «نمی‌دونم.»

«فرض کن مجبوری حدس بزنی — فکر می‌کنی اون بلایی سرش آورده؟»

وندی لحظه‌ای فکر کرد. «فکر نمی‌کنم اون بلایی سرش آورده باشه، نه.»

«چرا؟»

«فقط یه حدسه. دلیلی برای باورش ندارم. همونطور که گفتم، واقعا نمی‌دونم.»

پاتریشا سری تکان داد و گفت: «قبوله.»

وندی در این فکر بود که بحث را چگونه شروع کند. می‌توانست با یک سؤال جزئی

مثل «تو و خواهرت رابطه‌ی نزدیکی با هم داشتید؟» شروع کند. معمولا شیوه‌ی

شروع مصاحبه‌ها همینگونه بود. با سؤالات ملایم شروع می‌شد تا شخص احساس

راحتی بکند و رابطه‌ی دوستانه‌ای به وجود بیاید. ولی حتی صرف نظر از محدودیت

زمانی — ممکن بود هر لحظه سر و کله‌ی ترمونت و واکر پیدا شود — این روش به

نظر نمی‌رسید برای این مورد مناسب باشد. این دختر با صراحت با او برخورد کرده

بود. پس او هم بهتر بود همان کار را بکند.

«خواهرت تا حالا اسمی از دن مرسر آورده بود؟»

«پلیس اینو ازم پرسید.»

«خب؟»

«نه. هیلی هیچوقت اسمی ازش نبرده بود.»

«هیلی دوست پسر داشت؟»

پاتریشا گفت: «پلیس اینم ازم پرسید. اولین روزی که گم شد. باز پرس ترمونت باید از

اون موقع تا حالا یه میلیون باری اینو ازم پرسیده باشه. انگار چیزی رو ازش مخفی

می‌کردم.»

«نمی‌کردی؟»

«نه.»

«خب حالا دوست پسر داشت؟»

«فکر کنم، آره. ولی نمی‌دونم. انگار سرّی‌ای چیزی بود. هیلی اینجور چیزا رو

محرمانه نگه می‌داشت.»

وندی احساس کرد ضربان قلبش کمی بالا رفته است. «محرمانه چطور؟»  
 «بعضی وقتا یواشکی می‌رفت بیرون می‌دیدش.»  
 «تو از کجا می‌دونستی؟»  
 «خودش بهم می‌گفت. برای اینکه، می‌دونی، اگه پدر و مادرمون پرسیدن برایش  
 پوشش بدم.»  
 «چند وقت یه بار این کار رو می‌کرد؟»  
 «شاید دو سه بار.»  
 «شبی هم که گم شد ازت خواست برایش پوشش بدی؟»  
 «نه. آخرین بار حدود یه هفته قبل از اون بود.»  
 «وندی به این موضوع فکر کرد. «و اونوقت همه‌ی اینا رو به پلیس گفتی؟»  
 «البته. همون روز اول.»  
 «دوست پسرش رو پیدا کردن؟»  
 «فکر کنم. منظورم اینه که خودشون که گفتن پیداش کردن.»  
 «می‌توننی بهم بگی کی بود؟»  
 «کربی سنِت<sup>۱</sup>. از هم‌مدرسه‌ای هامونه.»  
 «به نظرت کربی بود؟»  
 «منظورت اینه که دوست پسرش کربی بود؟»  
 «آره.»  
 پاتریشا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فکر کنم، آره.»  
 «انگار مطمئن نیستی.»  
 «همونطور که گفتم، اون هیچوقت بهم نگفت. من فقط باید برایش پوشش می‌دادم.»  
 هلیکوپتر در بالای سرشان در پرواز بود. پاتریشا دستش را بالای چشمانش گرفت و  
 به بالا نگاه کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «هنوز باورم نمی‌شه.  
 انگار فقط رفته مسافرت و یه روز صبح برمی‌گرده خونه.»  
 «پاتریشا؟»

<sup>1</sup>. Kirby Sennet

او نگاهش را پایین آورد.

«به نظر تو هیلی فرار کرده؟»

«نه.»

به همین راحتی.

«خیلی مطمئن به نظر می‌آید.»

«برای چی فرار کنه؟ البته، شاید گهگاهی دوست داشته یواشکی مشروبی چیزی بخوره و از این جور چیزا. ولی هیلی خیلی راضی و خوشحال بود، می‌دونی؟ از مدرسه خوشش می‌اومد. از لاکراس خوشش می‌اومد. از دوستاش خوشش می‌اومد. و ما رو هم دوست داشت. چرا باید فرار کنه؟»

وندی در این مورد فکر کرد.

پاتریشا گفت: «خانم تاینس؟»

«بله؟»

«به چی فکر می‌کنی؟»

او نمی‌خواست به این دختر دروغ بگوید. نمی‌خواست هم حقیقت را به او بگوید. وندی به سمت دیگری نگاه کرد و مدتی درنگ کرد.

«اینجا چه خبره؟» هر دو با هم برگشتند. بازپرس فرانک ترمونت کنار کلانتر واکر ایستاده بود. به نظر خوشحال نمی‌رسید. نگاهی به واکر انداخت. واکر سری تکان داد و گفت: «پاتریشا، چگونه همراه من بیای؟»

واکر و پاتریشا به طرف چادر پلیس راه افتادند و ترمونت را با وندی تنها گذاشتند. ترمونت اخمی به او کرد و گفت: «امیدوارم این نقشه‌ای برای حرف زدن با این خانواده نباشه.»

«نه، نیست.»

«خب حالا چی می‌خواستی بگی؟»

«دن مرسر از دخترای کم‌سن خوشش می‌اومده.»

ترموننت با قیافه‌ای بی‌تفاوت به او خیره شد. «وای، این خیلی بهمون کمک می‌کنه.»

وندی ادامه داد: «یه چیزی از کل این قضیه‌ی دن مرسر از همون روز اول منو آزار داده. در حال حاضر لزومی نداره زیاد وارد جزئیات بشم، ولی باید بگم که هیچوقت باورم نشده که اون واقعا یه متجاوز پلید باشه. الان با یکی از هم‌کلاسی‌های قدیمیش توی پرنتون حرف زدم. باورش نمی‌شه دن کسی رو بدزده.»

«وای، اینم خیلی کمک می‌کنه.»

«اما تأیید کرد که دن از دخترای کم‌سن و سال خوشش می‌اومده. من نمی‌گم آدم آشغالی نبوده. ظاهرا بوده. اما منظورم اینه که این کار رو بیشتر بر اساس رضایت طرف مقابل و با، چه می‌دونم، خشونت کمتری می‌کرده.»

ترمونت تحت تأثیر قرار نگرفته بود. «خب؟»

«پاتریشا می‌گه هیلی یه دوست پسر سرّی داشته.»

«زیاد هم سرّی نبوده. یه جوون ولگرده به اسم کربی سنت.»

«مطمئنی؟»

«از چی مطمئنم؟» ترمونت مکثی کرد. «صبر کن ببینم، چی می‌خوای بگی؟»

«طبق حرف پاتریشا، هیلی چند باری یواشکی از خونه رفته بیرون—آخرین بارش هم یه هفته قبل از گم شدنش بوده. می‌گفت هیلی ازش خواسته براش پوشش بده.»

«درسته.»

«اونوقت شما با خودتون گفتید می‌رفته این پسره کربی رو ببینه؟»

«درسته.»

«خود کربی اینو تأیید کرد؟»

«نه کاملاً، نه. ببین، مدارکی داریم که ثابت می‌کنه با هم رابطه داشتن. یه تعداد پیغام و ایمیل و از اینجور چیزا. انگار هیلی می‌خواسته رابطه‌شون مخفی بمونه، احتمالاً به این خاطر که پسره ولگرد بوده. چیز مهمی نیست. پسره وکیل گرفت. حتی اگه هم بی‌گناه باشی این چیز نامعمولی نیست. پدر و مادرش پولدارن، لوس بارش آوردن، خودت که می‌دونی چطوری.»

«و اونوقت این دوست پسر هیلی بوده؟»

«ظاهرا، آره. ولی کربی بهمون گفت یه هفته قبل از اینکه هیلی گم بشه با هم به هم زدن. این با آخرین باری که از خونه زده بیرون جور در میاد.»

«و شما هم توجهتون به کربی جلب شد؟»

«معلومه، ولی آدم از دنیا بی خبریه. اشتباه برداشت نکن. خیلی راجع به کربی تحقیق کردیم. ولی موقع گم شدن هیلی اون توی کنتاکی<sup>1</sup> بوده. مدرکش کاملا معتبره. از همه جهت بررسیش کردیم. اگه منظورت از این حرفا همینه، باید بگم که امکان نداره ارتباطی با این قضیه داشته باشه.»

«وندی گفت: «اصلا منظورم این نیست.»

ترمونت شلوارش را از قلاب کمر بندش بالا کشید و گفت: «خب پس نمی‌خوای بگی ما هم بدونیم؟»

«دن مرسر با دخترای جوون قرار می‌ذاره. هیلی مک‌وید خونه‌اش رو ترک می‌کنه — بدون هیچ نشانی از خشونت و ورود غیرمجاز، هیچی. چیزی که می‌خوام بگم اینه که شاید این دوست پسر مرموز، کربی سنت نبوده. شاید دن مرسر بوده.»

ترمونت تا مدتی حرفی نزد. چیزی را در دهانش می‌جوید، چیزی که ظاهرا مزه‌ی بدی داشت. «پس فکر می‌کنی که، چی، هیلی به میل خودش با این منحرف فرار کرده؟»

«فعلا نمی‌خوام تا اونجا پیش برم.»

ترمونت با صدایی محکم گفت: «خوبه، چون اون بچه‌ی خوبیه. واقعا بچه‌ی خوبیه. نمی‌خوام پدر و مادرش چنین چرندیاتی بشنون. سزاوار چنین چیزی نیستن.»

«من که اینجا قصد توهین ندارم.»

«خیلی خب. گفتم بدونی.»

«ولی بیا فرض رو بر این بگیریم که هیلی با دن مرسر فرار کرده. این توضیح می‌ده که چرا هیچ مدرکی مبنی بر انجام گرفتن هیچ‌گونه کار خلافی در دست نیست. و شاید هم وجود آی‌فون رو توی متل توضیح بده.»

«چطور؟»

<sup>1</sup> . Kentucky ایالتی در شرق آمریکا

«هیلی با دن مرسر فرار می‌کنه. و مرسر آخرش کشته می‌شه. پس هیلی هم با عجله از اتاق متل می‌ره بیرون—پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کنه. منظورم اینه که خوب بهش فکر کن. اگه دن مرسر اونو دزدیده و کشته بود، دیگه چرا باید آی فونش رو نگه داره؟»

«به عنوان غنیمت؟»

وندی اخمی کرد و گفت: «تو واقعا خودت اینو باور می‌کنی؟»

ترمونت چیزی نگفت.

«این پارک ایالتی رو از روی گوگل ارثش پیدا کردید، درسته؟»

«درسته.»

«فرض کن تو هیلی هستی. توی گوگل ارث دنبال جایی که یه آدم‌ربا می‌خواد تو رو

توش زندانی یا دفن کنه نمی‌گردی.»

ترمونت حرف او را تمام کرد: «اما ممکنه دنبال جایی که می‌خوای با دوست پسرت

بهش فرار کنی بگردی.»

وندی سر تکان داد.

ترمونت آهی کشید و گفت: «ولی اون بچه‌ی خوبیه.»

«ما نمی‌خوایم اینجا درباره‌ی اخلاقیات قضاوت کنیم.»

«واقعا؟»

وندی جوابی نداد.

ترمونت گفت: «خب به فرض که حق با تو باشه. هیلی الان باید کجا باشه؟»

«نمی‌دونم.»

«و چرا باید تلفنش رو توی متل جا بذاره؟»

«شاید مجبور شده با عجله از اونجا بره. شاید به یه دلیلی نمی‌تونسته دوباره برگرده

توی اتاق. شاید به خاطر کشته شدن دن ترسیده باشه و قایم شده باشه.»

ترمونت سرش را کج کرد و تکرار کرد: «پس مجبور شده با عجله از اونجا بره. و

بنابراین، چی، آی فونش رو زیر تخت جا گذاشته؟»

وندی در این مورد فکر کرد. جوابی به ذهنش نمی‌رسید.

ترمونت گفت: «بذار قدم به قدم جلو بریم. اول، من چند نفر رو می‌فرستم متل — و هر خراب‌شده‌ای که دن مرسر توش اقامت داشته — ببینم کسی اون رو همراه یه دختر نوجوون یادش میاد یا نه.»

وندی گفت: «خوبه.» سپس گفت: «یه چیز دیگه.»  
«چی؟»

«وقتی دن رو قبل از کشته شدنش دیدم، یه نفر حسابی کتکش زده بود.»  
ترمونت منظور او را از این حرف فهمید. «پس فکر می‌کنی شاید هیلی مک‌وید، اگه همراه مرسر بوده باشه، اون کتک‌کاری رو دیده باشه.» سری تکان داد و گفت:  
«شاید به همین خاطر فرار کرده باشه.»

اما حالا که او آن را با صدای بلند گفته بود به نظر وندی درست نمی‌آمد. یک جای آن ایراد داشت. وندی سعی کرد با دقت به آن فکر کند. باز هم بود — مثلاً اینکه رسوایی‌های سوویت ۱۰۹ استرنز چطور با این قضیه مرتبط می‌شد؟ می‌خواست این نظریه را با ترمونت در میان بگذارد، ولی به نظر می‌رسید هنوز تا آنجا فاصله‌ی زیادی داشته باشند. باید بیشتر آن را مورد بررسی قرار می‌داد. این یعنی اینکه می‌بایست دوباره به سراغ فیل و شری تورنبال برود، و شاید هم با فارلی پارکز و استیو میچیانو تماس بگیرد و سعی کند کلوین تیلفر را هم پیدا کند.

گفت: «پس شاید بهتر باشه بفهمی کی به دن حمله کرده.»  
لبخند نصف و نیمه‌ای روی صورت ترمونت شکل گرفت. «هستر کریمستاین نظر جالبی در این مورد داشت.»

«همون هستر کریمستاین که قاضی تلویزیونیه؟»

«درسته. وکیل اد گریسن هم هست. طبق مثال‌های فرضی اون، موکلش دن مرسر رو کتک‌کاری کرده.»

«رو چه حسابی این حرف رو زده؟»

«می‌دونی، خون دن مرسر رو توی ماشین گریسن پیدا کردیم. ما هم گفتیم اون، به همراه شهادت تو، ثابت می‌کنه که گریسن مرسر رو کشته.»

«خب.»

«ولی کریمستاین—خدایا، چقدر به کارش وارده—می‌گه، خب، شاهد شما، یعنی تو، گفته دن کتک کاری شده بوده. به همین خاطر، می‌گه ممکنه گریسن و مرسر یکی دو روز قبلش دعوا کرده باشن. و شاید اینطوری بوده که خون، سر از توی ماشین درآورده.»

«تو هم باور کردی؟»

ترمونت شانهای بالا انداخت. «نه زیاد، نه، ولی مسئله این نیست.»

وندی گفت: «خیلی زرنگی به خرج داده.»

«آره. کریمستاین و گریسن ظاهرا برای خنثی کردن همه‌ی مدارک یه راهی پیدا کردن. ما دی ان ای خون داریم—ولی با یه دعوا یه توجیه پذیرفتنی برایش پیدا می‌شه. بله، گریسن پس‌مونده‌ی اسلحه روی دستش بود، اما صاحب میدان تیراندازی گان-او-روما تأیید کرد که یه ساعت بعد از اینکه تو دیدی مرسر رو کشته اونجا بوده. صاحب اونجا می‌گه گریسن یکی از بهترین تیراندازهاییه که در عمرش دیده، بنابراین اونو خوب یادشه. تو شاهد بودی که اون دن مرسر رو کشته—ولی نه خبری از جسد هست نه اسلحه، و در ضمن نقاب هم زده بوده.»

چیزی به پشت مغز وندی چنگ می‌انداخت. درست همانجا، مقابل چشمانش بود، ولی نمی‌توانست به طور کامل به آن دست یابد.

ترمونت گفت: «می‌دونی الان می‌خوام چه درخواستی ازت بکنم، درسته؟»

«فکر کنم.»

«مک‌ویدها خیلی سختی کشیدن. نمی‌خوام از این بیشتر سختی بکشن. تو فعلا نمی‌تونی اینو گزارش بکنی.»

وندی چیزی نگفت.

ترمونت ادامه داد: «در هر صورت چیزی هم نداریم جز چند تا فرضیه‌ی بی‌اساس. بهت قول می‌دم هرچی بفهمیم اول تو رو در جریان بذارم. اما به خاطر تحقیقاتمون—به خاطر پدر و مادر هیلی—فعلا نمی‌تونی چیزی بگی. قبوله؟»

وندی چنگ انداختن را هنوز احساس می‌کرد. ترمونت منتظر بود. وندی گفت:

«قبوله.»



وندی در حالی که دوباره به پشت نوار صحنه‌ی جرم برگشته بود، با دیدن اد گریسن که به ماشینش تکیه داده بود کمی غافلگیر شد. او سعی می‌کرد خودش را معمولی و بی‌تفاوت نشان دهد، اما در این کار موفق نبود. انگشتش با سیگاری بازی می‌کرد. آن را در دهانش گذاشت و طوری آن را مکید که انگار زیر آب قرار دارد و سیگار هم یک لوله‌ی تنفس است.

وندی پرسید: «اومدی یه جی پی اس دیگه بچسبونی به سپرم؟»  
«منظورت رو نمی‌فهمم.»

«البته. فقط داشتی پنچری ماشینم رو چک می‌کردی، درسته؟»

گریسن پک عمیق دیگری به سیگارش زد. صورتش اصلاح‌نکرده بود، اما این موضوع در مورد اکثر مردانی که در چنین ساعتی به آنجا آمده بودند همینطور بود. چشمانش سرخ شده بود. او اصلاً شباهتی با آن شخصی نداشت که روز گذشته با اطمینان کامل نظریه‌های پارتیزانی خودش را برای وندی توضیح داده بود. وندی به آن جریان، به ملاقات او از خانه‌اش فکر کرد.

وندی از او پرسید: «واقعا فکر می‌کردی در کشتن اون بهت کمک می‌کنم؟»  
«راستش رو می‌خوای؟»

«اگه راستش رو بگی خیلی ممنون می‌شم.»

«ممکنه با اون مثال‌هایی که زدم موافق بوده باشی. حتی شاید وقتی که موضوع آریانا ناسبرو رو پیش کشیدم یه کم دچار تردید شدی. ولی نه، فکر نمی‌کردم کمک کنی.»  
«پس فقط می‌خواستی یه امتحانی بکنی؟»

او جواب نداد.

«یا اومدنت فقط بهانه‌ای برای جاسازی اون جی پی اس بود؟»

اد گریسن به آرامی سرش را تکان داد.

وندی پرسید: «چیه؟»

«تو هیچ سر نخی نداری، درست، وندی؟»  
 وندی به در سمت راننده نزدیک‌تر شد و گفت: «برای چی اومدی اینجا، اد؟»  
 گریسن به میان جنگل نگاه کرد. «می‌خواستم توی جستجو کمک کنم.»  
 «بهت اجازه ندادن؟»  
 «خودت چی فکر می‌کنی؟»  
 «به نظر میاد عذاب وجدان داشته باشی.»  
 گریسن پک دیگری به سیگارش زد و گفت: «یه لطفی بهم بکن، وندی. دست از این تجزیه و تحلیل بردار.»  
 «خب از من چی می‌خوای؟»  
 «نظرت رو.»  
 «راجع به؟»  
 گریسن سیگار را بین انگشتانش فشار داد و طوری به آن نگاه کرد که انگار جوابی در آن نهفته بود. «فکر می‌کنی دن اونو کشته؟»  
 وندی نمی‌دانست چطور به این سؤال پاسخ بدهد. «با جسدش چکار کردی؟»  
 «اول تو حرف بزن. دن هیلی مک‌وید رو کشته؟»  
 «نمی‌دونم. شاید فقط زندانش کرده، و همین الان، به خاطر کاری که تو کردی، داره از گرسنگی می‌میره.»  
 «تلاش خوبی بود.» گریسن گونه‌اش را خاراند و گفت: «ولی پلیس‌ها قبل از تو سعی کردن منو دچار عذاب وجدان کنن.»  
 «نتیجه نداشت؟»  
 «نه.»

«نمی‌خوای بهم بگی جسد رو چکار کردی؟»  
 «خدای من.» او با لحنی کاملاً یکنواخت گفت: «نمی‌دونم. راجع به. چی. حرف. می‌زنی.» این بحث او را به جایی نمی‌رساند—و او خیلی جاها داشت که برود. چنگ انداختن یک ارتباطی با تحقیقاتش درباره‌ی گروه پرنستون داشت. فرار کردن دن و هیلی با هم—خیلی خب، شاید. اما آن همه رسوایی در رابطه با هم‌اتاقی‌های

قدیمی‌اش چه؟ شاید چیزی نبود. شاید هم بود. اما او اینجا یک موضوع بسیار مهم را از قلم انداخته بود.

پرسید: «حالا از من چی می‌خوای؟»

«می‌خوام بفهمم دن واقعا این دختر رو دزدیده یا نه.»

«چرا؟»

«شاید بخوام به تحقیقات کمک کنم.»

«که شب‌ها بهتر بخوابی؟»

«شاید.»

«حالا چه جوابی باعث می‌شه شب‌ها بهتر بخوابی؟»

«متوجه نمی‌شم.»

«خب، اگه دن هیلی رو کشته باشه، احساس بهتری در مورد کاری که کردی بهت دست می‌ده؟ همونطور که قبلا گفتم، اون ملزم بود که دوباره این کار رو بکنه. تو جلوش رو گرفتی — هرچند یه کم دیر. و اگه دن اونو نکشته باشه، خب، تو باز هم مطمئنی که یه بلایی سر یه نفر می‌آورد، درسته؟ پس در هر صورت، کشتن اون تنها راه متوقف کردنش بود. ظاهرا تنها راه از دست دادن خوابت اینه که هیلی یه جایی زنده باشه و تو اونو توی خطر بیشتری اداخته باشی.»

اد گریسن سرش را تکان داد و گفت: «اصلا فراموشش کن.» سپس به سمت دیگری راه افتاد.

«و ندی گفت: «من چیزی رو دارم از دست می‌دم؟»

گریسن سیگارش را پرت کرد و بدون اینکه بایستد گفت: «همونطور که قبلا گفتم، تو هیچ سر نخ‌ی نداری.»

## فصل ۲۳

خب حالا چی؟

وندی می‌توانست همچنان دنبال سرنخ‌هایی بگردد که ثابت می‌کرد دن و هیلی یک جور رابطه‌ی توافقی، هر چند اشتباه با هم داشته‌اند، ولی چه فایده‌ای داشت؟ پلیس اکنون به آن نظریه رسیده بود. آنها خودشان دنبال آن را می‌گرفتند. او باید از جهت دیگری حمله می‌کرد.

پنج هم‌اتاقی پرنتون.

از پنج تا چهارتایشان زندگی‌شان با رسوایی‌هایی در سال گذشته تباه شده بود. پنجمی، خب، شاید او هم همینطور، اما به صورت اینترنتی آشکار نشده بود. بنابراین برای ادامه‌ی تحقیقاتش به کافی‌شاپی که در انگلوود بود رفت. وقتی وارد شد، حتی قبل از اینکه اعضای باشگاه پدران را ببیند، صدای رپ خواندن تنفلاهی را از داخل بلندگوهای بالای سرش شنید.

«هی، سلام.»

تنفلاهی بود. وندی ایستاد. «سلام.»

تنفلاهی یک سوییت‌شرت کلاه‌دار زیبایی پوشیده بود. کلاه سوییت‌شرتش را روی کلاه بیسبال قرمزی پوشیده بود که لبه‌اش آنقدر بزرگ بود که یک راننده کامیون سال ۱۹۷۸ هم خجالت می‌کشید آن را بپوشد. پشت سر او، وندی مردی را که تی‌شرت تنیس می‌پوشید دید. او دیوانه‌وار مشغول تایپ کردن با یک لپ‌تاپ بود. پدر جوانی که اسلینگ بچه می‌پوشید داشت به عقب و جلو حرکت می‌کرد و برای بچه‌اش زمزمه می‌کرد.

تنفلای یکی از دست‌بند‌هایش را که شبیه لوازم هالووین بود تکانی داد و گفت:  
«دیشب توی کنسرت دیدمت.»

«آره.»

«خوشت اومد؟»

وندی سری تکان داد و گفت: «آره، خیلی، اِ شاخ بود، رفیق.»  
این حرف مورد خوشایند او واقع شد. او مشتش را بالا گرفت تا وندی مشتش را به آن  
بزند. وندی هم مجبور شد این کار را بکند. «تو یه خبرنگاری، درسته؟»  
«درسته.»

«پس یعنی اومدی اینجا راجع به من گزارش تهیه کنی؟»

کسی که تی شرت تنیس پوشیده بود اضافه کرد: «باید این کار رو بکنی.» او به  
صفحه‌ی لپ‌تاپ اشاره کرد و گفت: «ما اینجا بازارمون خیلی گرمه.»  
وندی دور زد و به لپ‌تاپ نگاه کرد. «توی eBay<sup>1</sup> هستی؟»

«این الان دیگه شده منبع درآمدم. از وقتی که از کار بیکار شدم--»

تنفلای حرفش را قطع کرد. «این داگ<sup>2</sup> رو که می‌بینی توی شرکت برادران لیمن<sup>3</sup>  
کار می‌کرد. از آینده بد شرکت خبر داشت، ولی کسی به حرفش گوش نمی‌کرد.»

داگ با فروتنی دستی تکان داد و گفت: «حالا هر چی. بهر حال، با eBay دیگه  
بدهکار نمی‌مونم. اولش تقریباً هرچی که داشتم رو فروختم. بعدش می‌رفتم  
حراجی‌های خونگی وسیله می‌خریدم، تعمیرشون می‌کردم، دوباره می‌فروختمشون.»  
«اونوقت می‌توننی با این کار خرج زندگیت رو در بیاری؟»

او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نه، نه زیاد. ولی بالاخره این هم کاریه.»

«مثل تنیس بازی کردن؟»

«اوه، من بازی نمی‌کنم.»

<sup>1</sup> . از بزرگ‌ترین سایت‌های حراجی الکترونیکی

<sup>2</sup> . Doug

<sup>3</sup> . Lehman Brothers Inc شرکت خدمات مالی‌ای که تا قبل از اعلام ورشکستگی در سال ۲۰۰۸ در  
زمینه‌های بانکداری سرمایه‌گذاری، مدیریت سرمایه، بانکداری خصوصی، سرمایه‌گذاری خصوصی و ... فعالیت  
می‌کرد.

وندی فقط به او نگاه کرد.

«زنم بازی می‌کنه. در واقع زن دومم. همیشه از اینکه چطور این حرفه‌ی فوق‌العاده رو به خاطر مراقبت از بچه‌ها کنار گذاشته می‌نالید، اما واقعیتش اینه که تمام روز تنیس بازی می‌کنه. وقتی کارم رو از دست دادم، بهش پیشنهاد کردم برگرده سر کارش. گفت دیگه خیلی دیر شده. بنابراین هنوزم هر روز تنیس بازی می‌کنه. و الان از من متنفره. حتی به زور بهم نگاه می‌کنه. به همین خاطر منم تی‌شرت تنیس می‌پوشم.»

«چون...؟»

«نمی‌دونم. شاید به عنوان اعتراض. یه زن خوب رو به خاطر یه زن خوشگل از دست دادم. بدجوری آزارش دادم. حالا زن خوبه هم داره زندگی خودش رو می‌کنه و حتی دیگه از دستم هم عصبانی نیست. فکر کنم هر بلایی سرم اومده لیاقتمه، درسته؟»  
وندی علاقه‌ای به ادامه‌ی این بحث نداشت. به صفحه نگاه کرد و گفت: «الان چی می‌فروشی؟»

«یادگاری‌های تنفلاهی. البته منظورم اینه که داریم سی‌دیش رو می‌فروشیم.»  
چند نسخه از سی‌دی‌های او روی میز بود. عنوان سی‌دی «بی‌فتر در حومه‌ی شهر» بود.

وندی پرسید: «بی‌فتر؟»

داگ توضیح داد: «اصطلاح گتوئه.»

«برای؟»

«ندونی بهتره. بگذریم، داریم سی‌دی و تی‌شرت و کلاه و دسته‌کلید و پوستر می‌فروشیم. ولی الان دارم از هر قلمی یه نمونه می‌ذارم. مثلاً، اینجا رو ببین، این دستمال سربیه که دیشب تنفلاهی روی صحنه پوشیده بود.»

وندی نگاه کرد و با دیدن قیمت مزایده حیرت کرد. «تا شیشصد دلار؟»

«الان شده شیشصد و بیست تا. همونطور که گفتم، بازارمون گرمه. اون شورتی هم که یکی از هوادارا انداخت روی صحنه جنس داغیه.»

وندی به تنفلاهی نگاه کرد و گفت: «اون هوادار زنت نبود؟»

«منظور؟»

سؤال خوبی بود. «منظوری ندارم. فیل اینجاست؟»

در همین لحظه که این سؤال را پرسید او را پشت پیشخوان در حال صحبت با متصدی بار دید. داشت لبخند می‌زد ولی همینکه برگشت و وندی را دید لبخند از روی چهره‌اش محو شد. فیل با عجله به طرف او رفت. وندی در نیمه راه به او رسید.

«اینجا چکار می‌کنی؟»

«باید با هم حرف بزنیم.»

«قبلا حرف زدیم.»

«باید بیشتر حرف بزنیم.»

«من چیزی نمی‌دونم.»

وندی یک قدم به او نزدیک‌تر شد. «نمی‌فهمی که اون دختر هنوز پیدا نشده؟»  
فیل چشمانش را بست و گفت: «چرا، می‌فهمم. فقط مسئله اینه که... من چیزی نمی‌دونم.»

«پنج دقیقه. به خاطر هیلی.»

فیل سر تکان داد. آنها به طرف میزی در گوشه‌ی سالن رفتند. میز مستطیلی بود و علامتی مخصوص افراد معلول روی آن بود که نوشته بود «لطفا این میز را برای مشتریان معلول ما نگه دارید.»

وندی گفت: «سال اولتون توی پرنتون، تو و دن دیگه با کی هم‌اتاقی بودید؟»

فیل اخم کرد. «این چه اهمیتی داره؟»

«فقط جواب بده، خب؟»

«پنج نفر بودیم. به جز من و دن، فارلی پارکز و کلوین تیلفر و استیو میچیانو هم بودن.»

«سال‌های دیگه‌ای هم با هم هم‌اتاقی بودید؟»

«جدی می‌گی؟»

«خواهش می‌کنم.»

«آره. خب، سال دوم—شاید هم سوم—استیو یه نیمسال توی اسپانیا گرفت. بارسلونا یا مادرید. و سال دوم، فکر کنم، فارلی توی یه خونه‌ی انجمن برادری زندگی می‌کرد.»

«تو عضو انجمن برادری نشده بودی؟»

«نه. اوه، راستی نیمسال سال اول برای یه برنامه‌ی درسی رفته بودم لندن. حالا راضی شدی؟»

«با هم ارتباط ندارید؟»

«نه زیاد.»

«کلوین تیلفر چی؟»

«از زمان فارغ‌التحصیلی تا الان خبری ازش نشنیدم.»

«می‌دونی کجا زندگی می‌کنه؟»

فیل سرش را به علامت منفی تکان داد. یکی از متصدیان بار فنجانی قهوه آورد و آن را جلوی فیل گذاشت. فیل به وندی نگاه کرد که ببیند آیا او هم قهوه می‌خواهد، ولی وندی سرش را تکان داد. «کلوین بچه‌ی برانکس<sup>1</sup> بود. شاید هنوز اونجا زندگی کنه، نمی‌دونم.»

«بقیه چی؟ تا حالا باهاشون حرف نزدی؟»

«از فارلی خبر می‌شنوم، هر چند اون هم مدتی خبری ازش ندارم. من و شری پارسال یه مهمونی جمع‌آوری اعانه برایش گرفتیم. نامزد مجلس بود. ولی اوضاع خوب پیش نرفت.»

«خب، فیل، مسئله همینه.»

«چیه؟»

«اوضاع برای هیچ‌کدوم از شما خوب پیش نرفت.»

فیل دستش را روی فنجان گذاشت ولی آن را بلند نکرد. «متوجه نمی‌شم.»  
 وندی تعدادی برگه‌ی چاپی را از داخل پاکتی بیرون آورد و روی میز گذاشت.  
 «این چیه؟»

<sup>1</sup> Bronx . بخشی در شهر نیویورک



«بذار با تو شروع کنیم.»

«من چی؟»

«یک سال پیش، تو به خاطر اختلاس حدود دو میلیون دلار اخراج شدی.»

چشمان فیل از تعجب گشاد شد. «تو چطور از رقمش خبر داری؟»

«من هم منابع خودم رو دارم.»

«یه مشت اتهام مزخرف بود. من این کار رو نکردم.»

«من نمی‌گم تو این کار رو کردی. فقط یه خرده صبر داشته باش، خب؟ اول، تو به

خاطر اختلاس اخراج می‌شی.» او پوشه‌ی دیگری را باز کرد. «دو ماه بعد، فارلی به

خاطر یه رسوایی در ارتباط با یه فاحشه زندگیش تباه می‌شه.» پرونده‌ی بعدی.

«حدود یه ماه بعد از اون، دن مرسر توی برنامه‌ی تلویزیونی من گرفتار می‌شه. و بعد،

حدود دو ماه بعد از اون، دکتر استیو میچیانو به جرم تملک غیر قانونی داروهای

تجویز شده دستگیر می‌شه.»

پرونده‌ها به همراه چندین برگه‌ی چاپی اینترنتی روی میز قرار داشتند. فیل به آنها

خیره شده بود و دستانش را پایین نگه داشته بود، گویی می‌ترسید به آنها دست بزند.

وندی پرسید: «به نظرت تصادف جالبی نیست؟»

«کلوین چی؟»

«هنوز چیزی راجع به اون پیدا نکردم.»

«اینارو همه توی یه روز پیدا کردی؟»

«زیاد طول نکشید. فقط یه جستجوی اینترنتی ساده انجام دادم.»

از پشت سرشان، تنفلی گفت: «می‌شه اونا رو ببینم؟»

وندی برگشت و به عقب نگاه کرد. بقیه‌ی اعضای باشگاه پدران همه آنجا بودند.

«فال گوش وایساده بودید؟»

داگ گفت: «ناراحت نشو. مردم میان اینجا خصوصی‌ترین حرفاشون رو با بلندترین

صدا می‌گن. انگار فکر می‌کنن عایق صدا دورشون کشیدن. دست خودت نیست، خود

به خود به گوش دادن عادت می‌کنی. این اتهام بیجای اختلاس — به خاطر همین

اخراجت کردن؟»

«نه. بهانه‌شون این بود. منم مثل بقیه‌ی شما برکنار شدم.»  
تفلاهی دست برد و برگه‌ها را برداشت. عینک مطالعه‌ای زد و شروع به خواندن آنها کرد.

فیل گفت: «هنوز نمی‌فهمم اینا چه ربطی به اون دختر گمشده داره.»  
وندی گفت: «شاید ربطی نداشته باشه. ولی قدم به قدم برو جلو. گرفتار یه رسوایی می‌شی. ادعا می‌کنی بی‌گناهی.»  
«بی‌گناهم. به نظرت چرا الان آزادم؟ اگه شرکتیم یه مدرک درست و حسابی داشت، الان توی زندان بودم. خودشون می‌دونن اتهام نادرستی بوده.»  
«ولی متوجه نمی‌شی؟ این یه جورایی جور درمیاد. مثلاً دن رو در نظر بگیر. آخرش آزاد شد. و تا اونجایی که من می‌دونم، نه فارلی پارکز توی زندانه نه استیو میچیانو. هیچکدوم از اتهاماتی که به شماها زده شده ثابت نشدن—هر چند تنها همون اتهامات خودشون خانمان برانداز بودن.»  
«خب؟»

داگ گفت: «شوخی می‌کنی، فیل؟»  
وندی سر تکان داد و گفت: «چهار نفر، همه توی یه کلاس پرستون، با هم توی دانشگاه زندگی می‌کردن، همه هم توی یه سال گرفتار رسوایی شدن.»  
فیل در این باره فکر کرد. «اما کلوین نه.»  
وندی گفت: «هنوز اینو نمی‌دونیم. برای اینکه مطمئن بشیم باید پیداش کنیم.»  
اوون<sup>1</sup> که هنوز بچه‌اش در بغلش بود گفت: «شاید این کلوین کسی باشه که این جریانات رو ترتیب داده.»  
فیل گفت: «چی رو ترتیب داده باشه؟» سپس به وندی نگاه کرد. «شوخی می‌کنی، درسته؟ چرا کلوین بخواد آزاری به ما برسونه؟»  
داگ گفت: «وای. من یه بار یه همچین فیلمی دیدم. فیل، نکنه توی انجمن سری‌ای چیزی بوده باشید؟»  
«چی؟ نه.»

<sup>1</sup>. Owen

«شاید یه دختری رو کشته باشید و جسدش رو دفنش کرده باشید و حالا داره ازتون انتقام می‌گیره. فکر کنم همین اتفاق توی اون فیلمه افتاد.»

«بس کن، داگ.»

وندی گفت: «ولی حق با اوناست. منظورم اینه که از این شوخی‌ها گذشته، ممکنه اتفاقی توی پرستون افتاده باشه؟»

«مثلا چه اتفاقی؟»

«مثلا اتفاقی که باعث بشه یه نفر چند سال بعد بیاد سراغتون.»

«نه.»

این را خیلی سریع گفت. تنفلاهی با عینک مطالعه‌ی هلالی‌اش — که برای یک رپر ظاهر عجیبی بود — هنوز مشغول مطالعه‌ی برگه‌ها بود. گفت: «اوون.»

مردی که بچه بغلش بود جلو آمد. فلای تکه‌ای کاغذ پاره کرد و گفت: «این یه وبلاگ ویدیوئه. برو از روی اینترنت بیارش ببین چی پیدا می‌کنی.»

اوون گفت: «باشه.»

وندی پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

ولی تنفلاهی هنوز مشغول بررسی برگه‌ها بود. وندی دوباره به فیل نگاه کرد. نگاه او روی زمین بود.

«فکر کن، فیل.»

«هیچی نبود.»

«دشمنی چیزی نداشتید؟»

فیل اخمی کرد و گفت: «ما فقط یه مشت بچه دانشگاهی بودیم.»

«بهرحال. شاید با کسی دعوایی کرده باشید. شاید یکی ازتون دوست دختر یه نفر دیگه رو دزدیده باشه.»

«نه.»

«هیچی به فکرت نمی‌رسه؟»

«هیچی نیست. دارم بهت می‌گم. اشتباه می‌کنی.»

«کلوین تیلفر چی؟»

«اون چی؟»

«هیچ پیش نیومده بود که در بین شما احساس حقارت بکنه؟»

«نه.»

«آخه اون تنها سیاهپوست توی گروهتون بود.»

«خب؟»

«فقط دارم حدسای الله بختکی می‌زنم. هیچ اتفاقی براش نیفتاده؟»

«توی دانشگاه؟ نه. کلوین آدم عجیبی بود، نابغه‌ی ریاضی بود، ولی همه دوستش

داشتیم.»

«منظورت از عجیب چیه؟»

«عجیب—متفاوت بود، دستپاچه بود، نرمال نبود. مثلا دوست داشت شب‌ها دیروقت

قدم بزنه. وقتی روی مسئله‌های ریاضی کار می‌کرد بلند بلند حرف می‌زد. عجیب—

نابغه‌ی دیوونه. این توی پرستون موضوع عادی‌ایه.»

«پس یعنی هیچ اتفاقی توی دانشگاه به ذهنت نمی‌رسه؟»

«اتفاقی که باعث بشه اون همچین کارایی بکنه؟ نه، هیچی.»

«یه اتفاقی که اخیرا افتاده باشه چی؟»

«از زمان فارغ‌التحصیلی تا الان با کلوین حرف نزدم. بهت که گفتم.»

«چرا؟»

فیل این سؤال را با یک سؤال جواب داد.

«تو کدوم دانشگاه می‌رفتی، وندی؟»

«تافتز.»

«هنوز هم با همه‌ی کسانی که باهاشون فارغ‌التحصیل شدی حرف می‌زنی؟»

«نه.»

«منم همینطور. ما با هم دوست بودیم. ولی ارتباطمون قطع شد. مثل نود در صد

دوستای دانشگاهی.»

«هیچوقت نیومد دوباره به دانشگاه سر بزنه یا تجدید دیداری چیزی بکنه؟»

«نه.»

وندی مدتی در این باره فکر کرد. باید با دفتر فارغ‌التحصیلان پرنستون تماس می‌گرفت. شاید آنها خبری از او داشتند.

تنفلای گفت: «یه چیزی پیدا کردم.»

وندی به سمت او چرخید. بله، سر و لباسش هنوز مضحک بود، با شلوار جین گشاد، یک کلاه با لبه‌ای به اندازه‌ی دریاچه‌ی فاضلاب و پیراهن اد هاردی<sup>۱</sup>، ولی خیلی جالب بود که شخصیت افراد تا چه حد از رفتار و طرز برخورد آنها مشخص می‌شد. تنفلای اکنون رفته بود و نورم برگشته بود. «چی؟»

«قبل از اینکه از کار برکنار بشم، برای چند تا شرکت تازه کار بازیاریابی می‌کردم. وظیفه‌ی اصلی ما این بود که از راه مثبتی شرکتمون رو شناخته شده کنیم. سر و صدا راه بندازیم، به خصوص به صورت اینترنتی. بنابراین به طور گسترده وارد کار بازیاریابی و پروسی می‌شدیم. می‌دونی بازیاریابی و پروسی چیه؟»

وندی گفت: «نه.»

«یعنی بزرگ شدن به شکلی حاشیه‌ای، به این معنی که همه دارن این کار رو انجام می‌دن بنابراین صدای کسی توی این غوغا شنیده نمی‌شه. اما فعلا داره نتیجه می‌ده. حتی داریم در مورد شخصیت رپ خودم هم این کار رو می‌کنیم. مثلا فرض کن یه فیلمی میاد بیرون. بلافاصله می‌بینی نقدهای خوب و نظرات مثبتی توی تریلرهای یوتوب و صفحه‌های اعلانات و وبلاگ‌ها براش پست می‌شه. اکثر نظرات اولیه واقعی نیستن. این کارها رو یه گروه بازیاریاب که توسط استودیوی فیلم استخدام شدن انجام می‌دن.»

«خیلی خب، اما این چه ارتباطی با این موضوع داره؟»

«خلاصه بگم، مطمئنا اینجا یه نفر برعکس همین کار رو با این یارو میچیانو و فارلی پارکز کرده. وبلاگ و توییت<sup>۲</sup> درست کردن. به موتورهای جستجو پول دادن که هر وقت جستجویی راجع به این دو نفر انجام می‌دی فیده‌های ویروسیت اول از همه،

<sup>۱</sup>. Ed Hardy

<sup>۲</sup>. Tweet. به پست‌های کوچکی که در سایت توییتر نوشته می‌شود توییت گفته می‌شود.

درست بالای صفحه نشون داده بشن. این هم مثل بازاریابی ویروسیه—اما به جای اینکه سازنده باشه نابود می‌کنه.»

وندی گفت: «پس اگه، مثلاً بخوایم درباره‌ی دکتر استیو میچیانو بدونیم و توی اینترنت راجع بهش جستجو کنیم...»

تنفلاهی جمله‌اش را کامل کرد: «یه عالمه نتایج منفی می‌بینیم. چندین و چند صفحه. سوای توییت‌ها و پست‌های شبکه‌های اجتماعی و ایمیل ناشناس—»

داگ گفت: «وقتی توی لیمن بودم یه همچین چیزی داشتیم. بعضی از بچه‌ها می‌اومدن توی بُردها راجع به آی پی او<sup>۱</sup> حرفای مثبت میزدن—یا بدون اسم یا با اسم جعلی، ولی همیشه یه علاقه‌مند پیدا می‌شد. و البته، برعکسش. می‌اومدی راجع به ورشکست شدن یکی از رقبای بزرگ می‌نوشتی. اوه، و یادمه یه بار یه مقاله‌نویس مالی بود که نوشته بود لیمن به زودی سقوط می‌کنه، و حدس بزنی چی شد؟ یه دفعه تمام وبلاگ‌ها پر شد از اتهامات ساختگی‌ای که به اون زده بودن.»

وندی پرسید: «یعنی این اتهامات همه ساختگی‌ان؟ میچیانو هیچوقت دستگیر نشده؟»

فلای گفت: «نه، این یکی واقعیت داره. از یه روزنامه‌ی قانونی توی یه سایت قانونی نوشته شده. اما بقیه‌ی چیزایی که راجع بهش نوشته، منظورم اینه که این وبلاگ رو که راجع به موادفروش نوشته ببینید. و حالا این وبلاگ رو که راجع به اون فاحشه و فارلی پارکزه ببینید. هردوشون صفحات ساده‌ای از بلاگرن<sup>۲</sup>—و نویسنده هم چیز دیگه‌ای توی وبلاگ نوشته، فقط همونایی بوده که اینا رو محکوم کرده.»

وندی گفت: «پس اینا همه به خاطر بدنام کردن اونا بوده.»

تنفلاهی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من نمی‌گم که اونا این کارا رو نکردن. ممکنه همه‌شون مقصر باشن—تو رو نمی‌گم، فیل، ما تو رو می‌شناسیم. ولی کلاً منظورم اینه که یه نفر می‌خواسته تمام دنیا از این رسوایی‌ها باخبر بشن.»

که این، با تئوری توطئه‌ی رسوایی تا تباهی وندی جور در می‌آمد.

<sup>۱</sup> . عرضه‌ی اولیه عمومی سهام

<sup>۲</sup> . Blogger سرویسی برای ساختن وبلاگ

تنفلاى نگاهى به پشت سرش کرد و گفت: «چیزی پیدا نکردی، اوون؟»  
 اوون بدون اینکه نگاهش را از روی لپ‌تاپش بردارد گفت: «شاید به زودی.»  
 تنفلاى به مطالعه‌ی برگه‌ها ادامه داد. یکی از متصدیان بار سفارش پیچیده‌ای را که شامل ونتی و هف کف و یک درصد و چاشنی سوی می‌شد فریاد زد. متصدی دیگری هم تند تند روی فنجانى یادداشت می‌کرد. صدای دستگاه اسپرسوساز مثل سوت قطار بود و صدای آهنگ آلبوم «بی‌فتر» را در خود غرق کرده بود.  
 تنفلاى گفت: «اون بچه‌بازی که تو گیرش انداختی چی؟»  
 «اون چی؟»

«کسی بلای بازاریابی و ویروسی رو سر اون هم آورده؟»  
 «به فکرم نرسید چک کنم.»

تنفلاى گفت: «اوون؟»

«خیلی خب. دن مرسر، درسته؟» وندی سر تکان داد. اوون چند تا کلید را زد. «چیز زیادی راجع به دن مرسر نیست، شاید فقط چند تا پست باشه، ولی نیازی هم نیست. این رفیقمون همه جای اخبار هست.»  
 تنفلاى گفت: «به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. وندی، قضیه‌ی دن مرسر رو از کجا فهمیدی؟»

وندی خودش هم از قبل داشت به همین موضوع فکر می‌کرد. «یه ایمیل ناشناس برام اومد.»

فیل به آرامی سرش را تکان داد. بقیه فقط همانطور به او خیره شده بودند.  
 تنفلاى پرسید: «چی نوشته بود؟»

وندی بلک‌بری‌اش را بیرون آورد. ایمیل هنوز در فایل‌های ذخیره شده بود. او ایمیل را پیدا کرد، آن را بالا آورد و به تنفلاى داد:

سلام. من قبلا برنامه‌ی شما رو دیدم. فکر کنم باید راجع به این آدم نفرت انگیز که توی اینترنت دیدمش بدونید. من سیزده سالمه و توی چت‌روم SocialTeen بودم. اون طوری رفتار می‌کرد که انگار هم‌سن و سال منه، اما بعد معلوم شد که خیلی بزرگتره. فکر کنم چهل سالی داشته باشه. قدش اندازه‌ی پدرمه که می‌شه حدود صد

و هشتاد سانت و چشمش سبزه و موهای فرفری داره. آدم خیلی خوبی به نظر می‌اومد به همین خاطر توی سینما باهاش ملاقات کردم و اون مجبورم کرد با هم برگردیم خونه‌اش. خیلی وحشتناک بود. می‌ترسم همین کار رو با بچه‌های دیگه‌ای هم کرده باشه چون با بچه‌ها کار می‌کنه. خواهش می‌کنم کمک کنید که دیگه نتونه بچه‌های دیگه‌ای رو اذیت کنه.

اشلی (اسم واقعی نیست—بیخشید!)

پی‌نوشت: این لینک به چت‌روم SocialTeen . اسم کاربریش DrumLover17 است.

آنها همه یکی یکی در سکوت ایمیل را خواندند. وندی مبهوت و حیرت‌زده همانجا ایستاده بود. وقتی تنفلائی دوباره تلفن را به او داد گفت: «فکر کنم تو هم سعی کردی جوابش رو بدی؟»

«هیچکس جواب نداد. سعی کردیم ردش رو بگیریم، ولی به هیچ‌جا نرسیدیم.» وندی در حالی که سعی می‌کرد لحنش زیاد تدافعی به نظر نرسد اضافه کرد: «ولی من فقط به این ایمیل تکیه نکردم. منظورم اینه که این فقط شروعش بود. ما بر اساس این عمل کردیم، ولی کار خودمون هم همینه. می‌ریم توی چت‌روم‌ها و خودمون رو به جای دخترای نوجوون جا می‌زنیم که بینم سر و کله‌ی یه منحرف پیدا می‌شه یا نه. بنابراین مثل همیشه وارد این چت‌روم SocialTeen شدیم و با DrumLover17 مواجه شدیم. وانمود می‌کرد که، خب، یه درامر ۱۷ ساله است. باهاش یه ملاقات ترتیب دادیم. دن مرسر سر قرار حاضر شد.»

تنفلائی سری تکان داد و گفت: «یادمه یه چیزایی راجع به پرونده خوندم. مرسر ادعا می‌کرد که فکر می‌کرده قراره با یه دختر دیگه ملاقات کنه، درسته؟»

«درسته. اون برای یه پناهگاه افراد بی‌خانمان کار می‌کرد. می‌گفت یکی از اون دخترایی که کمکشون می‌کنه بهش گفته بیاد همون محل خونه‌ی مخفی ما. ولی یادتون باشه که ما مدرک موثق داشتیم: متن گفتگوهای DrumLover17 و ایمیل‌های مستهجنی که برای دختر سیزده ساله‌ی ساختگی ما فرستاده شده بود همه از لپ‌تاپی فرستاده شده بودن که توی خونه‌ی دن مرسر پیدا شده بود.»



هیچ کس به این حرف جواب نداد. داگ ضربه‌ای با راکت تنیس خیالی‌اش زد. فیل قیافه‌اش طوری شده بود که انگار او را با یک شلاق دو در چهار زده بودند. تنفلاهی برگشت و به اوون نگاه کرد. «تموم نشد؟»

«اگه بخوام یه تحلیل کامل‌تر روی ویدیو انجام بدم به کامپیوتر رومیزیم احتیاج دارم.»

وندی آماده بود که موضوع بحث را عوض کند. «دنبال چی می‌گردی؟»

بچه‌ای که بغل اوون بود خواب بود و سرش به همان شکلی کج شده بود که همیشه وندی را عصبی می‌کرد. وندی یاد صحنه‌ی دیگری افتاد—صحنه‌ای که جان چارلی را با یک اسلینگ بچه در خانه می‌گرداند. باز هم از خودش پرسید که جان اگر زنده بود چه نظری راجع به پسرش داشت و می‌خواست برای همه‌ی آنچه او از دست داده بود گریه کند. همیشه و در هر فرصتی—هر سال جشن تولد چارلی یا شب‌های بازگشت به مدرسه یا فقط مواقعی که با هم تلویزیون تماشا می‌کردند—همین افکار به سراغش می‌آمد. نه تنها آریانا ناسبرو خیلی چیزها را از او و چارلی گرفته بود، بلکه خیلی چیزها را از جان هم گرفته بود. باعث شده بود خیلی چیزها را از دست بدهد.

فیل توضیح داد: «اوون کارشناس فنی یه برنامه‌ی تلویزیونی روزانه بوده.»

اوون گفت: «بذار تا جایی که می‌تونم ساده‌اش کنم. می‌دونی که دوربین‌های دیجیتال یه تنظیمات مگاپیکسلی دارن؟»

«بله.»

«خیلی خب، پس فرض کن یه عکسی می‌گیری و به صورت آنلاین پستش می‌کنی. فرض می‌کنیم اندازه‌اش چهار در شیشه. هر چی مگاپیکسل‌ها بیشتر باشن فایل هم بزرگتره. ولی در اکثر موارد، مثلاً یه عکس پنج مگاپیکسلی با همون سائز، تقریباً سائزش با اون یکی عکس مساویه—مخصوصاً اگه با همون دوربین گرفته شده باشه.»

«خب.»

«همین موضوع در مورد ویدیوهای دیجیتالی آپلود شده‌ای مثل اینا صدق می‌کنه. وقتی رفتم خونه می‌تونم دنبال جلوه‌های ویژه و آثار مخفی دیگه‌اش بگردم. ولی

اینجا فقط می‌تونم سایز فایل رو ببینم و بعدش هم می‌تونم زمانش رو تقسیم‌بندی کنم. اگه بخوام ساده بگم، برای ساختن هر دوی این ویدیوها از یه دستگاه ضبط استفاده شده. این خودش به تنهایی مفهوم زیادی نداره. صدها هزار دوربین ویدیویی هست که با همین مورد مطابقت داره. ولی هیچ ارزشی نداره.»

همه‌ی اعضای باشگاه پدران اکنون آنجا بودند—نورم، یا همان تنفلائی رپر، داگ با تی شرت تنیس، اوون با اسلینگ بچه، و فیل با کت و شلوار قدرت.

تنفلائی گفت: «ما می‌خواهیم کمک کنیم.»

وندی پرسید: «چطور؟»

«می‌خواهیم بی‌گناهی فیل رو ثابت کنیم.»

فیل گفت: «نورم...»

«تو دوست مایی، فیل.»

بقیه هم زیر لب موافقتشان را اعلام کردند.

«بذار کمک کنیم، باشه؟ ما کار دیگه‌ای نداریم. همینجا می‌شینیم و به حال خودمون تأسف می‌خوریم. من می‌گم غلت خوردن توی شکست دیگه کافیه. بذار دوباره یه کار مفید انجام بدیم— از مهارت‌مون استفاده کنیم.»

فیل گفت: «نمی‌تونم ازتون بخوام این کار رو بکنید.»

نورم گفت: «لازم نیست ازمون بخوای. می‌دونی که خودمون می‌خواهیم. شاید اصلا ما خودمون بیشتر از تو بخوایم این کار رو بکنیم.»

فیل چیزی نگفت.

«می‌تونیم با بررسی این بازاریابی و بررسی شروع کنیم، ببینیم می‌تونیم بفهمیم از کجا اومده. می‌تونیم کمکت کنیم اون آخرین هم‌اتاقی، کلوین رو پیدا کنی. ما همه بچه داریم، فیل. اگه دختر خودم گمشده بود، هر کمکی که بود قبول می‌کردم.»

فیل سر تکان داد. «خیلی خب.» سپس: «ممنون.»

ما همه استعدادهایی داریم. این حرفی بود که تنفلائی زده بود. از مهارت‌هامون استفاده کنیم. این جملات ذهن وندی را به خود مشغول کرده بود. مهارت. همه‌ی ما به جذب شدن به طرف کاری که در آن مهارت داریم گرایش داریم، مگر نه؟ وندی با

دید یک خبرنگار به رسوایی‌ها نگاه می‌کرد. تنفلی با دید یک کارشناس بازاریابی به آنها نگاه می‌کرد، اوون از طریق لنز دوربین... .

چند دقیقه بعد، تنفلی وندی را تا دم در همراهی کرد.

گفت: «باهات تماس می‌گیریم.»

وندی گفت: «من جای تو بودم اینقدر به خودم سخت نمی‌گرفتم.»

«چطور؟»

«اون حرفایی که راجع به شکست می‌زدی.» وندی با سر به طرف لپ‌تاپ اشاره کرد

و گفت: «کسی که شکست خورده باشه برای یه دستمال کهنه مزایده‌ی ششصد

دلاری نمی‌ذاره.»

تنفلی لبخندی زد و گفت: «تحت تأثیر قرار گرفتی، ها؟»

«آره.»

او به جلوتر خم شد و به نجوا گفت: «می‌خوای یه راز کوچولو بهت بگم؟»

«البته.»

«کسی که مزایده رو انجام می‌ده همسر مه. در واقع، دو تا شخصیت اینترنتی داره و

برای اینکه مزایده رو خوب نشون بده علیه خودش پیشنهاد می‌ده. فکر می‌کنه من

خبر ندارم.»

وندی سر تکان داد و گفت: «خب این دقیقا منظور منو می‌رسونه.»

«چطور؟»

«مردی که زنش اینقدر دوستش داره، چطور می‌شه گفت همچین مردی توی

زندگیش شکست خورده؟»

## فصل ۲۴

ابرهای آسمان پارک ایالتی رینگوود تیره شده بودند. مارشا مک‌وید با خستگی در میان جنگل انبوه پیش می‌رفت و شوهرش، تد هم به فاصله‌ی چند قدم جلویش بود. مارشا امیدوار بود باران نبارد، ولی پوشش ابری بر خورشید صبحگاهی غلبه کرده بود. نه تد و نه مارشا اهل پیاده‌روی یا اردو زدن یا تقریباً هرچیزی که به عنوان بیرون رفتن از آن یاد شود نبودند. قبلاً—حالا دیگر همیشه یک «قبلاً»، یک دنیای متلاشی‌شده از سادگی شگفت‌انگیزی از یک عصر منسوخ وجود داشت—مک‌ویدها از رفتن به موزه و نمایشگاه کتاب و رستوران‌های شیک و امروزی لذت می‌بردند. وقتی تد به سمت راستش نگاه کرد، مارشا نیم‌رخ او را دید—و آنچه در آن دید شگفت‌زده‌اش کرد. با وجود اینکه در حال انجام ناگوارترین کار قابل‌تصور بودند، لبخند کوچکی روی چهره‌ی زیبایش بود.

مارشا از شوهرش پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

تد به راهش ادامه داد. لبخند کوچک و آرزومندانه‌اش پابرجا باقی ماند. چشمانش پر از اشک بود، ولی تقریباً در آن سه ماه گذشته همین‌گونه بود. «اون رقص تکی هیلی رو یادته؟»

هیلی فقط یک بار رقصیده بود. آن موقع شش سالش بود. مارشا گفت: «فکر می‌کنم آخرین باریه که با لباس صورتی دیدمش.»

«تو اون لباس رو یادته؟»

مارشا گفت: «البته. لباس‌ها می‌بایست صورتی پشمکی باشن. خاطره‌ی عجیبیه. منظورم اینه که اون هیلی با این هیلی خیلی فرق می‌کرد.»  
«درسته.»

«خب؟»

تد مقابل یک سربالایی ایستاد. «مراسم رقص اصلی رو یادته؟»  
«توی تالار کنفرانس مدرسه‌ی راهنمایی برگزار شد.»

«درسته. ما پدر و مادرها اونجا نشسته بودیم و برنامه هم حدود سه ساعت طول کشیده بود و همه حوصله‌شون سر رفته بود و هر کسی منتظر اون دو دقیقه‌ای بود که بچه‌ی خودش میاد روی صحنه. و یادمه هیلی از بین بیست و پنج یا سی نفر، نفر هشتم یا نهمی بود که اومد روی صحنه و وقتی اومد ما شروع کردیم به سقلمه زدن به همدیگه. یادمه اون موقع لبخند می‌زد، می‌دونی، و داشتم به دخترم نگاه می‌کردم و برای چند لحظه احساس لذت تمام وجودم رو گرفته بود. انگار که یه نوری توی سینه‌ام بود و وقتی داشتم به هیلی نگاه می‌کردم صورت کوچیکش تو هم رفته بود چون خودت که می‌شناسیش -- حتی اون موقع هم هیلی همون هیلی بود. نمی‌خواست هیچ جا رو اشتباه کنه. هر قدمی که برمی‌داشت دقیق و صحیح بود. منظورم اینه که هیچ ریتم و حالت خاصی در کار نبود، ولی هیلی نمی‌خواست هیچ اشتباهی بکنه. و وقتی داشتم به این اعجوبه‌ی کوچیک نگاه می‌کردم می‌خواستم از هیجان بترکم.»

تد طوری به او نگاه کرد که انگار انتظار داشت او هم این خاطره را تأیید کند. مارشا سری تکان داد و با وجود اینکه در حال انجام ناگوارترین کار بودند لبخند کوچکی روی چهره‌ی او هم نقش بسته بود.

تد ادامه داد: «و اونجا نشسته بودم و اشک توی چشمم جمع شده بود و به شگفتی این لحظه فکر می‌کردم، و بعد به پدر و مادرای دیگه‌ای که توی تالار بودن نگاه کردم و متوجه شدم که همه‌شون دقیقاً همین احساس رو در مورد بچه‌ی خودشون دارن. منظورم اینه که این احساس خیلی واضح و ساده بود و با این حال یه احساسی در این مورد وجودم رو پر کرده بود. باورم نمی‌شد این احساس عجیب، این موج

عشق، تنها به ما تعلق نداره، و اون چیزی که داریم تجربه‌اش می‌کنیم منحصر به فرد نیست— و این یه جورایی زیباترش می‌کنه. یادمه داشتم به پدر و مادرای دیگه‌ای که توی تالار بودن نگاه می‌کردم. چشمای خیس و لبخندهاشون رو می‌دیدم. زن‌ها رو می‌دیدم که دستشون رو به سمت شوهراشون دراز می‌کردن، بدون اینکه حرفی بینشون رد و بدل بشه. و یادمه واقعا تحت تأثیر قرار گرفته بودم. انگار که، چه می‌دونم، انگار باورم نمی‌شد که یه سالن، همین تالار مدرسه، تا این حد پر از عشق خالص باشه.»

مارشا می‌خواست چیزی بگوید، اما هیچ حرفی به ذهنش نمی‌رسید. تد شانه‌ای بالا انداخت و برگشت و از سربالایی بالا رفت. پایش را در زمین فرو برد، از درخت نازکی دست گرفت، و خودش را بالا کشید. بالاخره مارشا گفت: «خیلی می‌ترسم، تد.»

تد گفت: «همه چیز درست می‌شه.»

اکنون لبخندهایشان محو شده بود. ابرها همچنان تیره‌تر می‌شدند. هلیکوپتری در آسمان در پرواز بود. تد دستش را به عقب دراز کرد و مارشا دستش را گرفت. تد او را بالا کشید و هر دو جستجو برای یافتن دخترشان را از سر گرفتند.

× × × × ×

دو روز بعد، در گودال کم‌عمقی در دامنه‌های پارک ایالتی رینگوود، سگ‌های پلیس جسد هیلی مک‌وید را پیدا کردند.

## بخش دوم

### فصل ۲۵

تشریفات مراسم‌های تدفین همیشه تقریباً یک جور هستند. یک جور دعا و قرائت انجیل مرسوم و دلداری‌هایی که، به خصوص در چنین موقعیت‌هایی، به نظر یک غریبه یا مثل مضحک‌ترین توجیه عقلانی به نظر می‌آید یا دلیل تراشی‌ای وقیحانه. آنچه روی منبر رخ می‌دهد کم و بیش یک امر ثابت است؛ فقط واکنش عزاداران است که جو را تغییر می‌دهد.

مراسم تدفین هیلی مک‌وید مثل پتوی سنگین و تیره‌ای رو تمام جمع کشیده شده بود. غم و اندوه روی دوش سنگینی می‌کند، دست و پا را سنگین می‌کند، و خرده شیشه در ریه فرو می‌برد به طوریکه حتی نفس کشیدن را به رنج و عذاب تبدیل می‌کند. همه‌ی اعضای حاضر در جمع در حال حاضر دردمند بودند، ولی وندی می‌دانست که این وضع دوام چندانی ندارد. او این وضع را با مرگ نابهنگام جان به چشم خود دیده بود. اندوه ویران‌کننده است و انسان را از درون می‌خورد. اما اندوه به ندرت به دوستان سر می‌زند، حتی به نزدیک‌ترین آنها. مدت زمان بیشتری، شاید هم تا ابد با خانواده می‌ماند، اما احتمالاً می‌بایست همینطور هم باشد.

وندی در عقب کلیسا ایستاده بود. دیر آمد و زود رفت. اصلا به مارشا یا تد نگاه نکرد. ذهنش به او اجازه نمی‌داد—یا به قول چارلی، که صحیح و سالم بود، ذهنش آنجا نمی‌رفت. این یک مکانیزم دفاعی ساده بود. هیچ ایرادی هم نداشت. آفتاب تابانی می‌تابید. همیشه به نظر می‌رسید در روزهای مراسم تدفین همین‌گونه باشد. ذهنش دوباره می‌خواست به طرف جان و تابوت در بسته‌اش برود، اما در برابر آن ایستادگی کرد. از خیابان پایین رفت، سر یک نبش ایستاد، چشمانش را بست، و صورتش را به سمت خورشید کج کرد. ساعتش یازده را نشان می‌داد. وقتش بود در دفتر پزشک قانونی با کلانتر واکر ملاقات کند.

دفتر پزشک قانونی که در نقطه‌ی دلتنگ کننده‌ای در امتداد خیابان نورفک<sup>۱</sup> در نیوارک واقع شده بود، با بخش‌های اسکس، هادسن<sup>۲</sup>، پاسایک<sup>۳</sup>، و سامرست<sup>۴</sup> در ارتباط بود. نیوارک اخیرا رونق و رواج تازه‌ای یافته بود، ولی آن محل چند بلوک با اینجا فاصله داشت. از طرفی، هدف از قرار دادن یک دفتر پزشکی قانونی در یک نقطه‌ی شیک و مد روز چه بود؟ کلانتر واکر کنار خیابان او را دید. او همیشه به خاطر هیکلش کمی معذب به نظر می‌رسید و شانه‌های بزرگش را خم می‌کرد. وندی تا حدی انتظار داشت واکر برای صحبت کردن با او خم شود، طوری که برای آرام کردن یک بچه این کار را انجام می‌دهند، و این به نحوی او را دوست‌داشتنی‌تر می‌کرد.

او گفت: «فکر کنم، این چند روز برای هردو تامون روزهای پرمشغله‌ای بوده.» مرگ هیلی مک‌وید، وندی و عده‌ای دیگر را مبرا کرده بود. ویک دوباره او را استخدام کرده و به سمت گزارشگر اخبار آخر هفته منصوب کرده بود. آژانس‌های خبری دیگر هم می‌خواستند با او مصاحبه کنند، درباره‌ی دن مرسر با او صحبت کنند و اینکه چطور او، خبرنگار قهرمان، نه تنها یک کودک‌آزار بلکه یک قاتل را سرنگون کرده بود.

---

1. Norfolk  
2. Hudson  
3. Passaic  
4. Somerset



وندی پرسید: «باز پرس ترمونت کجاست؟»

«بازنشست شده.»

«یعنی پرونده رو تموم نمی کنه؟»

«دیگه چی مونده که تموم بشه؟ هیلی مک‌وید توسط دن مرسر کشته شده. مرسر هم مرده. این کم و بیش پرونده رو تموم می کنه، مگه نه؟ ما باز هم دنبال جسد مرسر می گردیم، ولی من پرونده‌های دیگه‌ای هم دارم—و در هر صورت کی دلش می خواد گریسن رو به خاطر ریشه کن کردن اون آشغال محکوم کنه؟»

«تو مطمئنی کار دن مرسر بوده؟»

واکر اخمی کرد و گفت: «مگه تو مطمئن نیستی؟»

«همینجوری می پرسم.»

«اولاً، اون پرونده‌ی من نیست. پرونده‌ی فرانک ترمونته. اون هم که کاملاً مطمئن به نظر میاد. ولی پرونده کاملاً تموم نشده. داریم در مورد زندگی دن مرسر تحقیق می کنیم. داریم دنبال پرونده‌های دخترهای گمشده‌ی دیگه هم می گردیم. منظورم اینه که اگه تلفن هیلی توی اون اتاق پیدا نمی شه، شاید هیچوقت از ارتباطش با دن باخبر نمی شدیم. ممکنه همین کار رو برای چندین سال و با دخترای زیادی، شاید بچه‌های گمشده‌ی دیگه‌ای که سر راهش قرار گرفتن کرده باشه و ما خبر نداشته باشیم. ولی من یه کلانتر بخش هستم—و این جرایم حتی اصلاً در حوزه‌ی من اتفاق نیفتادن. مأمورای فدرال دارن روی این پرونده کار می کنن.»

آنها وارد دفتر بیروح تارا اونیل<sup>۱</sup>، پزشک قانونی شدند. وندی خوشحال بود که در اتاقی حضور دارند که بیشتر شبیه دفتر یک معاون مدیر مدرسه بود تا جایی که به جنازه ربط داشته باشد. دو زن قبلاً همدیگر را زمانی که وندی قتل‌های محلی را پوشش می داد ملاقات کرده بودند. تارا اونیل یک لباس مشکی براق پوشیده بود—که خیلی از لباس بیمارستان بهتر بود—اما چیزی که همیشه در مورد تارا او را شگفت‌زده می کرد این بود که او به طرز حیرت‌آوری زیبا بود، هر چند حال و هوای مورتیسا

<sup>1</sup>. Tara O'Neill

آدامز<sup>1</sup> را داشت. تارا بلندقد بود و موهایی بلند و صاف و بسیار سیاه، و صورتی آرام، رنگ پریده و نورانی داشت—قیافه‌ای داشت که می‌توان آن را تا حدی گُتی روحانی توصیف کرد.

«سلام، وندی.»

او از پشت میزش دستش را دراز کرد تا به وندی دست بدهد. دست دادنش محکم و رسمی بود.

«سلام، تارا.»

تارا گفت: «دقیق نمی‌دونم چرا باید اینطور محرمانه صحبت کنیم.»

واکر گفت: «اینو یه لطفی در حق ما در نظر بگیر.»

«ولی کلانتر، شما حتی حوزه‌ی کاریتون هم اینجا نیست.»

واکر دستانش را از هم باز کرد و گفت: «یعنی واقعا باید وارد اون سلسله مراتب بشم؟»

تارا گفت: «نه.» او نشست و آنها را هم دعوت به نشستن کرد. «چه کمکی از دست من ساخته است؟»

صندلی چوبی بود و برای هر چیزی جز راحتی ساخته شده بود. تارا با کمری صاف نشست و منتظر ماند. حرکاتش بسیار حرفه‌ای بود و رفتار بالینی‌اش به وضوح فقط روی مردگان نتیجه‌بخش بود. اتاق نیاز به رنگ کاری داشت، ولی به قول شوخی قدیمی، بیماران تارا از این بابت شکایتی نمی‌کردند.

واکر گفت: «همونطور که پشت تلفن هم گفتم، می‌خوایم هر چی راجع به هیلی مک‌وید می‌دونی بهمون بگی.»

«حتما.» تارا به وندی نگاه کرد و گفت: «با تشخیص هویت شروع کنیم؟»

وندی گفت: «ممنون می‌شیم.»

«اول اینکه جسدی که توی پارک ایالتی رینگوود پیدا شده بی‌شک متعلق به دختر گمشده هیلی مک‌ویده. جسد دچار فساد شدید شده بود، ولی اسکلت سالم بود، موها

<sup>1</sup> Morticia Addams از شخصیت‌های سریال خانواده‌ی آدامز

هم همینطور. خلاصه، خیلی شبیه به خودش می‌اومد با این تفاوت که پوست نداشت. می‌خواید عکسی از جسد ببینید؟»

وندی نگاهی به واکر انداخت. واکر قیافه‌اش طوری بود که انگار می‌خواست حالش بد شود.

وندی گفت: «بله.»

تارا طوری عکس‌ها را روی میز سُر داد که انگار منوی شام بودند. وندی خودش را برای دیدن عکس‌ها آماده کرد. او با دیدن خون حالش بد می‌شد. حتی فیلم‌های رده‌ی R<sup>1</sup> هم حالش را بهم می‌زدند. نگاه سریعی به عکس‌ها انداخت و فوری رویش را برگرداند، ولی حتی در همان یک لحظه هم، با وجود وحشتناک بودن عکس‌ها، باز هم اعضای صورت تجزیه شده‌ی هیلی را دید.

اونیل با لحن یکنواختی ادامه داد: «هر دوی والدین، تد و مارشا مک‌وید، اصرار داشتن جسد دخترشون رو ببینن. هر دو دخترشون رو شناسایی کردن و مشخصات دقیقش رو به ما دادن. ما چند مرحله جلوتر رفتیم. بلندی و اندازه‌ی اسکلت مطابقت داشت. هیلی مک‌وید در دوازده سالگی دستش شکسته — اگه بخوام دقیق‌تر بگم، استخوان زیر قسمتی که معمولاً بهش می‌گیم انگشت حلقه. شکستگی التیام پیدا کرده بود ولی باز هم آثاری از اون رو توی عکس اشعه‌ی ایکس دیدیم. و البته، با نمونه‌ای که از خواهرش، پاتریشا گرفته بودیم یه آزمایش دی ان ای هم انجام دادیم و مطابقت داشت. خلاصه، هیچ شکی در مورد هویت نیست.»

«دلیل مرگ چی؟»

تارا اونیل دستانش را روی میز گذاشت و گفت: «فعلاً مشخص نشده.»

«به نظرتون کی می‌فهمید؟»

تارا اونیل دست برد و عکس‌ها را از روی میز برداشت. گفت: «راستش رو بخواید، شاید هیچوقت.»

او دوباره عکس‌ها را با دقت داخل پوشه قرار داد، در آن را بست و در سمت راست خود قرار داد.

<sup>1</sup>. فیلم‌هایی که تماشای آنها برای افراد زیر هفده سال توصیه نمی‌شود.

«صبر کنید، یعنی به نظرتون هیچوقت دلیل مرگ رو مشخص نمی‌کنید؟»

«درسته.»

«این غیرعادی نیست؟»

تارا اونیل بالاخره لبخند زد. لبخندش تابناک و در عین حال متین بود. «نه زیاد، نه. متأسفانه کار جامعه‌ی ما رو در برنامه‌های تلویزیونی که در اونا پزشک قانونی می‌تونه معجزه بکنه برجسته کردن. با یه میکروسکوپ نگاه می‌کنن و همه‌ی جواب‌ها رو پیدا می‌کنن. بدبختانه، در واقعیت اینطور نیست. مثلاً، بذارید بپرسیم، هیلی مک‌وید تیر خورده؟ اول اینکه—و البته این بیشتر کار کارشناس‌های صحنه‌ی جرمه—هیچ گلوله‌ای توی صحنه پیدا نشده. هیچ گلوله‌ای توی بدن هم پیدا نشده. همینطور یه اشعه‌ی ایکس هم انجام دادم که بینم بریدگی یا اثر غیرعادی‌ای روی استخوان‌ها هست که نشان‌دهنده‌ی زخم گلوله باشه یا نه. ولی هیچی نبود. اگه براتون قابل درک هست باید بگم که باز هم نمی‌تونم به طور قطعی احتمال تیراندازی رو رد کنم. ممکنه گلوله به استخوان برخورد نکرده باشه. از اونجایی که بیشتر بدن تجزیه شده بود، نمی‌تونستیم اثری از رد شدن گلوله از بافت بینیم. بنابراین فقط می‌تونم بگم که هیچ مدرکی مبنی بر تیراندازی در دست نیست و احتمال تیراندازی خیلی کمه. متوجه می‌شید؟»

«بله.»

«خوبه. همین نتیجه رو هم در مورد زخم چاقو می‌گیرم، ولی به طور قطعی مطمئن نیستیم. اگه مثلاً مجرم یه شاه‌رگ رو پاره می‌کرد—»

«آره، فکر کنم فهمیدم.»

«و البته خیلی احتمالات دیگه هم هست. مقتول ممکنه خفه شده باشه—به همون شیوه‌ی قدیمی بالش روی صورت. حتی در مواردی هم که جسد به جای چند ماه بعد از چند روز پیدا می‌شه تشخیص قطعی خفگی کار آسونی نیست. اما در این مورد، که احتمالاً حدود سه ماه زیر خاک بوده، دیگه واقعا غیرممکنه. دارم یه سری آزمایش مواد مخدر هم انجام می‌دم که بینم چیزی توی سیستم بدنش هست یا نه، ولی وقتی بدنی اینجور متلاشی بشه، انزیم‌های خون آزاد می‌شن. این خیلی از آزمایشات

رو با مشکل مواجه می‌کنه. به عبارت ساده‌تر، وقتی بدن تجزیه می‌شه به چیزی مثل الکل تبدیل می‌شه. بنابراین اون آزمایشات مواد مخدري هم که روی بافت‌های باقی‌مانده انجام شده ممکنه معتبر نباشن. زجاجیه‌ی هیلی — یعنی ژلی که بین شبکیه و عدسی چشمه — متلاشی شده بود، بنابراین نمی‌تونستیم از اون هم برای پیدا کردن اثری از مواد مخدر استفاده کنیم.»

«پس یعنی نمی‌تونید با اطمینان بگید که اصلا قتل بوده؟»

«من، به عنوان یه پزشک قانونی، نمی‌تونم، نه.»

وندی به واکر نگاه کرد. واکر سری تکان داد. «ما می‌تونیم. منظورم اینه که خوب فکر کنید. ما حتی جسد دن مرسر رو هم نداریم. من پرونده‌هایی دیدم که روانه‌ی دادگاه شدن بدون اینکه جسدی پیدا شده باشه، و همونطور که تارا گفت، این مسئله در مورد جسدهایی که بعد از این همه مدت پیدا می‌شن زیاد غیرعادی نیست.»

اونیل از جایش برخاست و به وضوح مرخص کردن آنها را نشان داد. «سؤال دیگه‌ای نیست؟»

«بهش تجاوز نشده بود؟»

«همون جواب: نمی‌دونیم.»

وندی سر پا ایستاد و گفت: «از اینکه وقت رو در اختیار ما گذاشتی ممنونم، تارا.» بعد از یک دست دادن محکم و رسمی دیگه، وندی خودش را به همراه کلانتر واکر دوباره در خیابان نورفک یافت.

واکر از او پرسید: «هیچ کدوم از این سؤالات کمکی کرد؟»

«نه.»

«گفتم که اونجا خبری نیست.»

«پس فقط همین؟ تموم شد؟»

«رسمًا برای این کلانتر؟ آره.»

وندی به انتهای خیابان نگاه کرد. «همه‌اش می‌شنوم که نیوارک داره برمی‌گرده.»

واکر گفت: «اینجا نه.»

«آره.»

«تو چی، وندی؟»

«من چی؟»

«این پرونده برای تو تموم شده؟»

وندی سرش را تکان داد و گفت: «فعلا نه.»

«نمی‌خوای درباره‌اش چیزی بهم بگی؟»

وندی دوباره سرش را تکان داد. «فعلا نه.»

«قبوله.» مرد گنده در حالی که چشمش به پیاده‌رو بود پاهایش را تکان می‌داد.

«می‌تونم یه سؤال دیگه ازت بپرسم؟»

«البته.»

«احساس حماقت می‌کنم. منظورم اینه که الان موقع مناسبی نیست.»

وندی منتظر ماند.

«وقتی این جریانات تموم شد، وقتی تا چند هفته دیگه اینا همه گذشت» -- واکر

سعی کرد نگاهش را بالا بیاورد و به چشمان او نگاه کند -- «اشکالی نداره بهت زنگ

بزنم؟»

جاده ناگهان انگار خلوت‌تر شد. «در مورد موقع مناسب شوخی نمی‌کردی.»

واکر دستانش را در جیبش کرد و شانه‌ای بالا انداخت. «من هیچوقت خیلی اهل

متانت نبودم.»

وندی در حالی که سعی می‌کرد جلوی لبخندش را بگیرد گفت: «به اندازه‌ی کافی

متانت داری.» بهر حال زندگی همینطور بود، مگر نه؟ مرگ باعث طلبیدن زندگی

می‌شد. دنیا چیزی نیست جز مستی خط نازک که آنچه را گمان می‌کنیم حد و مرز

هستند از هم جدا می‌کند. «نه، اصلا اشکالی نداره.»

دفتر حقوقی هستر کریمستاین، بورتن و کریمستاین<sup>۱</sup> در ساختمان چند طبقه‌ای در مرکز منهتن واقع شده بود و چشم‌انداز زیبایی از مرکز شهر و رودخانه‌ی هادسن عرضه می‌کرد. او می‌توانست کشتی باربری نظامی اینترپید<sup>۲</sup> را که به موزه تبدیل شده بود و همینطور کشتی مسافربری تفریحی بزرگ «فان»<sup>۳</sup> را که پر بود از سه هزار گردشگر ببیند و با خودش می‌گفت ترجیح می‌دهد زایمان کند ولی سوار یکی از آنها نشود. در واقع، این چشم‌انداز، مثل تقریباً هر چشم‌انداز دیگری، فقط به یک چشم‌انداز تبدیل شده بود. بازدیدکنندگان از تماشای آن شگفت‌زده می‌شدند، ولی وقتی هر روز آن را می‌دیدید، کم‌کم برایتان پیش‌پاافتاده می‌شد، هر چند هیچوقت دوست نداشتید به این موضوع اعتراف کنید.

اد گریسن اکنون کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد و اگر هم از چشم‌انداز بیرون لذت می‌برد آن را بروز نمی‌داد. «نمی‌دونم چکار کنم، هستر.»

«من می‌دونم.»

«گوش می‌کنم.»

«به توصیه‌ی حقوقی حرفه‌ای من گوش کن: هیچ کاری نکن.»

گریسن در حالی که هنوز از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد لبخندی زد و گفت: «تعجبی

نداره این همه پول بهت می‌دن.»

هستر دستانش را از هم باز کرد.

«یعنی به همین سادگیه؟»

«در این مورد، آره.»

«می‌دونی که زخم ترکم کرده. می‌خواد با ای. جی برگرده کیک.»

«متأسفم که اینو می‌شنوم.»

«تمام این گندکاری تقصیر منه.»

«اد، اینو بد برداشت نکن، ولی خودت می‌دونی که من نه از دلداری‌های الکی خوشم

میاد نه تظاهر، درسته؟»

<sup>1</sup>. Burton and Crimstein

<sup>2</sup>. Interpid

<sup>3</sup>. Fun

«درسته.»

«پس خیلی واضح برات می‌گم: بد جووری گند زدی.»

«من تا حالا کسی رو کتک نزده بودم.»

«ولی حالا زدی.»

«تا حالا کسی رو هم با تیر نزده بودم.»

«ولی حالا زدی. منظور؟»

هر دو ساکت شدند. اد گریسن با سکوت راحت بود. ولی هستر کریمستاین نه. او شروع کرد به تکان خوردن در صندلی‌اش و بازی کردن با خودکارش و آه کشیدن نمایشی. بالاخره از جا بلند شد و به آنسوی اتاق رفت.

«اینو می‌بینی؟»

اد برگشت. هستر داشت به مجسمه‌ای از بانوی عدالت<sup>۱</sup> اشاره می‌کرد. «آره.»

«می‌دونی این چیه؟»

«معلومه.»

«چیه؟»

«شوخی می‌کنی؟»

«این کیه؟»

«بانوی عدالت.»

«هم آره هم نه. با اسم‌های زیادی می‌شناسنش. بانوی عدالت، عدالت کور، الهه‌ی یونانی تمیس<sup>۲</sup>، الهه‌ی رومی جاستیسیا<sup>۳</sup>، الهه‌ی رومی مات<sup>۴</sup>—یا حتی دخترای تمیس، دایکی<sup>۵</sup> و آستریا<sup>۶</sup>.»

«ا، منظور؟»

---

1. Lady Justice  
2. Themis  
3. Justitia  
4. Ma'at  
5. Dike  
6. Astraea



«تا حالا خوب به این مجسمه نگاه کردی؟ اکثر مردم اول چشم‌بندش رو می‌بینن و، خب، این خودش اشاره‌ی آشکاری به بی‌طرفیه. و این از اونجایی که هیچ‌کدوم از مردم اهل بی‌طرفی نیستن خیلی پوچ و بی‌معنیه. دست خود آدم نیست. اما یه نگاهی به دست راستش بنداز. یه شمشیر توی دستشه. این نمایانگر مجازات سریع و معمولاً بی‌رحمانه و حتی مرگباره. ولی می‌دونی، فقط خود اون—یعنی دستگاه قانون—می‌تونه این کار رو بکنه. دستگاه قانون، هر چقدر هم در هم ریخته باشه، حق داره اون شمشیر رو به کار بیره. ولی تو، دوست من، این حق رو نداری.»

«یعنی داری می‌گی نباید قانون رو به دست خودم اجرا می‌کردم؟» گریسن یک ابرویش را بالا برد و گفت: «وای، هستر، این یکی دیگه خیلی جالب بود.»

«اون ترازو ها رو نگاه کن، دیوونه‌ی بی‌احساس. توی دست چپشه. بعضی‌ها فکر می‌کنن ترازوها باید نمایانگر دو طرف دعوی باشن—مدعی و مدعی علیه. یه عده دیگه ادعا می‌کنن مربوط به بی‌طرفی و عدالت می‌شه. اما خوب فکر کن. ترازو به توازن مربوطه، درسته؟ ببین، من یه وکیلیم—شیوه‌ی کارم رو هم بلدم. می‌دونم مردم فکر می‌کنن قانون رو تحریف می‌کنم یا از یه راه گریزی استفاده می‌کنم یا قلدری می‌کنم یا از موقعیتم سوء استفاده می‌کنم. همه‌ی اینا حقیقت داره. ولی با این حال توی دستگاه قانون می‌مونم.»

«و این ایراد کارهات رو برطرف می‌کنه؟»

«آره. چون این ترازنه.»

«و اونوقت من، بر اساس تشبیهات تو، توازن رو بهم زدم؟»

«دقیقا. زیبایی دستگاه قانون ما همینه. ممکنه دچار تحریف و پیچ و تاب بشه—خدا خودش می‌دونه که خودم همیشه این کار رو می‌کنم—ولی وقتی با این کار پیش بری، چه درست باشه چه اشتباه، یه جورایی نتیجه می‌ده. ولی وقتی این کار رو نکنی، وقتی حتی با بهترین نیت توازن رو به هم بزنی، منجر به هرج و مرج و فاجعه می‌شه.»

اد گریسن سری تکان داد و گفت: «این مثل یه خود توجیهی خیلی بزرگ به نظر میاد.»

هستر با شنیدن این حرف لبخند زد. «شاید. ولی اینو هم می‌دونی که حق با منه. تو می‌خواستی یه کار اشتباه رو درست کنی. اما حالا توازن به هم خورده.»

«پس احتمالاً باید کاری کنم که توازن رو دوباره سر جاش برگردونم.»

«اینجوری هم که فکر می‌کنی نیست، اد. خودت دیگه الان متوجه شدی. اگه کاری باهش نداشته باشی امکانش هست که دوباره برگرده.»

«حتی اگه به قیمت آزاد شدن آدم بده باشه؟»

هستر دستانش را دراز کرد و به او لبخند زد. «در حال حاضر آدم بده کیه، اد؟»

سکوت.

گریسن مطمئن نبود حرفش را چطور بزند، به همین خاطر بی‌مقدمه گفت: «پلیس سر نخ‌ی راجع به هیلی مک‌وید نداره.»

هستر مدتی به آن فکر کرد. گفت: «تو که نمی‌دونی. شاید این ماییم که سر نخ‌ی نداریم.»

## فصل ۲۶

خانه‌ی بازپرس اسکس کانتی فرانک ترمونت یک خانه‌ی مستعمراتی دوخوابه با دیوارهای آلومینیومی و چمنزاری کوچک ولی بسیار مزین بود، و یک پرچم تیم نیویورک جاینتز از سمت راست آن آویزان بود. گل‌های صد تومانی‌ای که در گلدان قرار داشتند آنقدر پررنگ بودند و می‌درخشیدند که وندی از خودش پرسید که پلاستیکی هستند یا نه.

وندی از ده پله‌ی جلوی در خانه بالا رفت و در زد. لحظه‌ای بعد در باز شد. اگر چه مراسم تدفین ساعاتی پیش به پایان رسیده بود، فرانک ترمونت هنوز کت و شلوار سیاهش را به تن داشت. گره کرواتش شل، و دو دکمه‌ی اولی پیراهنش باز بود. چند نقطه از صورتش را تراشیده بود. چشمانش حالت مستی داشتند و وندی بوی شدید مشروب را از او حس کرد.

او بدون کلمه‌ای احوالپرسی، با آه عمیقی از جلوی در کنار رفت و با سر به وندی اشاره کرد که داخل شود. وندی وارد خانه شد. فقط یک لامپ در اتاق تاریک روشن بود. او یک بطری نیمه‌خالی کاپتان مورگان<sup>۱</sup> روی میز قهوه‌خوری کهنه دید. رام<sup>۲</sup>. اه. چندین روزنامه‌ی باز روی مبل پخش شده بود. یک جعبه‌ی مقوایی پر از محتویات میز کارش روی زمین بود. تلویزیون داشت یک تبلیغ لوازم ورزشی را با حضور یک مربی پرشور و شوق و چند جوان زیبا با بدن‌های تراشیده و شکم‌های

<sup>۱</sup>. Captain Morgan

<sup>۲</sup>. Rum. از مشروبات الکلی

شش تایی پخش می کرد. وندی برگشت و نگاهی به ترمونت انداخت. او شانهای بالا انداخت و گفت: «حالا که بازنشسته شدم با خودم فکر کردم یه کم شکمم رو شیش تایی کنم.»

وندی سعی کرد لبخند بزند. عکس هایی از یک دختر نوجوان روی یک میز بود. مدل موهای دختر شاید پانزده، بیست سال پیش مد بودند، اما اولین چیزی که توجه را جلب می کرد لبخند او بود—لبخندی بزرگ و پهن و سرشار از پویایی، از آن لبخندهایی که قلب پدر و مادر را می شکافد. وندی از جریان او خبر داشت. دختر بدون شک همان دختر فرانک بود که از سرطان مرده بود. وندی دوباره به بطری کاپتان مورگان نگاه کرد و از خودش پرسید که فرانک چگونه غم و اندوه آن را فراموش خواهد کرد.

«چه خبر، وندی؟»

وندی سعی کرد کمی وقت تلف کند. گفت: «خب، پس رسماً بازنشسته شدی؟»

«آره. با یه ضربه‌ی روحی اومدم بیرون.»

«متأسفم.»

«تأسفت رو بذار برای خانواده‌ی مقتول.»

وندی سر تکان داد.

ترمونت گفت: «توی روزنامه‌ها زیاد درباره‌ات نوشته‌ان. این پرونده خیلی معروفت

کرده.» او به شوخی لیوانش را بالا آورد و گفت: «تبریک می گم.»

«فرانک؟»

«چیه؟»

«حرف احمقانه‌ای نزن که ازش پشیمون بشی.»

ترمونت سر تکان داد. «آره، به نکته‌ی خوبی اشاره کردی.»

وندی پرسید: «این پرونده رسماً بسته شده؟»

«از دیدگاه ما، تقریباً. مجرم مرده—احتمالاً توی جنگل دفن شده، که فکر کنم این

به نظر یه نفر باهوش تر از من خیلی طعنه‌آمیز میاد.»

«برای جسد دوباره به اد گریسن فشار آوردید؟»

«تا جایی که می‌تونستیم آره.»

«خب؟»

«حرف نمی‌زنه. می‌خواستم به شرطی که بهمون بگه جسد مرسر کجاست بهش پیشنهاد مصونیت بدم، ولی رئیس، پل کولند<sup>1</sup>، موافقت نمی‌کرد.»  
وندی به اد گریسن فکر کرد و با خودش اندیشید که دوباره به او نزدیک شود و ببیند آیا این بار با او صحبت می‌کند یا نه. ترمونت روزنامه‌ها را از روی مبل برداشت و به وندی تعارف کرد که بنشیند و خودش هم روی صندلی راحتی نشست و کنترل تلویزیون را برداشت.

«می‌دونی الان چه برنامه‌ای می‌خواد پخش بشه؟»

«نه.»

«دادگاه کریمستاین. می‌دونی که وکالت اد گریسن رو به عهده گرفته، درسته؟»

«خودت بهم گفتی.»

«درسته، یادم رفته بود. بگذریم. وقتی از گریسن بازجویی کردیم کریمستاین به چند تا نکته‌ی جالب اشاره کرد.» او بطری کاپتان مورگان را برداشت و مقداری از آن در لیوان ریخت. به وندی هم تعارف کرد ولی وندی قبول نکرد.

«چه نکاتی؟»

«می‌گفت باید به اد گریسن برای کشتن دن مرسر مدال بدیم.»

«چون عدالت رو برقرار کرده؟»

«نه، می‌دونی، اون هم می‌شه. ولی هستر می‌خواست به نکته‌ی بزرگتری اشاره کنه.»

«چه نکته‌ای؟»

«اگه گریسن مرسر رو نمی‌کشت، ما هیچوقت آی‌فون هیلی رو پیدا نمی‌کردیم.» او کنترل را به طرف تلویزیون گرفت و آن را خاموش کرد. «می‌گفت ما در طول سه ماه تحقیقات هیچ پیشرفتی نکردیم و اد گریسن تنها سر نخ‌ی رو که جای هیلی رو نشون می‌ده در اختیارمون گذاشته. بعدش هم گفت که یه کاراگاه خوب می‌بایست یه

<sup>1</sup> Paul Copeland (از شخصیت‌های کتاب قبلی)

منحرف مشهور رو که ارتباطاتی هم با محله‌ی مقتول داشته زیر نظر بیاره. و می‌دونی چیه؟»

وندی سرش را به علامت منفی تکان داد.

«هستر راست می‌گفت—چطور من یه متجاوز جنسی متهم شده رو که با شهر هیلی مرتبط می‌شد نادیده گرفتم؟ شاید هیلی تا چند روزی زنده بوده. شاید می‌تونستم نجاتش بدم.»

وندی به قیافه‌ی مطمئن کاپتان مورگان بر روی برچسب بطری نگاه کرد. چه هم‌نشین وحشتناکی برای لحظه‌ی تنهایی و مستی بود. وندی دهانش را باز کرد تا با او مخالفت کند، اما او با حرکت دست مانعش شد.

«خواهش می‌کنم نمی‌خواد دلداریم بدی. بهم توهین می‌شه.» حق با او بود.

«خب، شک دارم اومده باشی اینجا که غم و قصه خوردن منو تماشا کنی.»

«نمی‌دونم، فرانک. اتفاقا خیلی هم سرگرم کننده است.»

این حرف تقریباً او را به خنده انداخت. «چی می‌خوای بدونی، وندی؟»

«به نظرت چرا دن مرسر اونو کشته؟»

«منظورت انگیزه‌اشه؟»

«آره، دقیقاً منظورم همینه.»

«می‌خوای به ترتیب حروف الفبا برات بگم؟ همونطور که خودت هم یه جورایی ثابت

کردی، اون یه متجاوز جنسی بود.»

«خیلی خب، می‌فهمم. اما در این مورد، خب، که چی؟ هیلی مک‌وید هفده سالش

بود. سن قانونی برای تصمیم‌گیری در نیوجرسی شونزده ساله.»

«شاید اون ترسیده که هیلی به کسی چیزی بگه.»

«درباره‌ی چی؟ اون که سنش قانونی بوده.»

«بهرحال. برای موقعیت اون خوب نبوده.»

وندی گفت: «پس یعنی اونو کشته که به کسی چیزی نگه؟» سرش را تکان داد و

ادامه داد: «هیچ نشانی از یه رابطه‌ی قبلی بین مرسر و هیلی پیدا نکردید؟»

«نه. می‌دونم توی پارک سعی کردی اینو بهم بقبولونی — اینکه ممکنه توی خونه‌ی زن سابقش همدیگه رو دیده باشن و چیزی بینشون شروع شده باشه. شاید، ولی قطعا هیچ مدرکی در این مورد وجود نداره، و من هم به خاطر پدر و مادرش هم که شده دوست ندارم قضیه رو به اونجا بکشونم. محتمل‌ترین امکان اینه که، آره، اونو توی خونه‌ی ویلرها دیده، دیوونه‌اش شده، دزدیدتش، هر کاری خواسته باهاش کرده، و بعد کشتش.»

وندی اخمی کرد و گفت: «ولی من اینو باور نمی‌کنم.»  
 «چرا؟ اون دوست پسر احتمالش کربی سنت رو یادته؟»  
 «آره.»

«بعد از اینکه جسد رو پیدا کردیم، وکیل کربی بهش بیشتر اجازه‌ی حرف زدن داد. بله، مخفیانه با هم قرار می‌داشتن، هر چند رابطه‌ی متزلزلی داشتن. می‌گفت خیلی افسرده بوده، مخصوصا موقعی که وارد دانشگاه ویرجینیا نشده. می‌گفت فکر می‌کنه چیزی مصرف می‌کرده؟»  
 «مواد؟»

ترمونت شانه‌ای بالا انداخت. «پدر و مادرش نباید راجع به این قضیه هم چیزی بشنون.»

«ولی اینو نمی‌فهمم. چرا کربی از همون اول همه‌ی اینا رو بهتون نگفت؟»  
 «چون وکیلش می‌ترسیده اگه ما از ماهیت رابطه‌اش با هیلی باخبر بشیم، بهش شک بد بکنیم. که، البته، درست هم هست.»

«اما اگه کربی چیزی برای مخفی کردن نداشته چی؟»  
 «اولا، کی گفته چیزی برای مخفی کردن نداره؟ اون یه موادفروش سطح پایینه. اگه هیلی چیزی مصرف می‌کرده، حدس من اینه که اون براش فراهم می‌کرده. دوما، اکثر وکیل‌ها بهت می‌گن که بی‌گناهی لزوماً هیچ معنایی نداره. اگه کربی می‌گفت: آره، ما یه رابطه‌ی عشقی متزلزل داشتیم و هیلی احتمالا چیزی رو که من بهش می‌دادم می‌کشیده یا می‌خورده، کونشو پاره می‌کردیم. و وقتی جسد پیدا شد، خب،

شروع کردیم به گمانه‌زنی، نمی‌دونم منظورم رو می‌فهمی یا نه. حالا که کربی بی‌تقصیره، اینکه شروع کنه به حرف زدن با عقل جور در میاد.»  
 وندی گفت: «چه سیستم خوبی دارید. حالا اون قضیه‌ی پاره کردن به کنار.»  
 ترمونت شانه‌ای بالا انداخت.

«حالا مطمئنی این کربی هیچ ارتباطی با این جریان نداشته؟»  
 «و، چی، تلفنش رو توی اتاق متل دن مرسر گذاشته باشه؟»  
 وندی به این موضوع فکر کرد. «به نکته‌ی خوبی اشاره کردی.»  
 «حتی شاهد معتبری هم داره که می‌گه اون موقع توی شهر نبوده. ببین، اون یه بچه‌ولگرد ثروتمند معمولیه—از اونایی که فکر می‌کنه چون برای شوخی شب هالووین به در و دیوار خونه کاغذ توالت آویزون می‌کنه دیگه خیلی کله‌شقه.»  
 وندی به عقب تکیه داد. نگاهش به سمت دختر مرده‌ی ترمونت کشیده شد، اما زمان زیادی آنجا نماند. خیلی سریع نگاهش را از آن برگرفت. ولی فرانک متوجه شد.  
 گفت: «دخترمه.»

«می‌دونم.»

«درباره‌اش حرف نمی‌زنیم، خب؟»

«باشه.»

«خب حالا مشکل تو با این پرونده چیه، وندی؟»

«فکر کنم یه چیزی بیشتر از یه چرا می‌خوام.»

«یه نگاه دیگه به اون عکس بنداز. شیوه‌ی کار دنیا اینطوری نیست.» او از جا بلند شد و مستقیم به چشمان وندی نگاه کرد. «گاهی اوقات—شاید هم اکثر اوقات—هیچ چرایی در کار نیست.»



وقتی وندی به داخل ماشینش برگشت، پیغامی از طرف تنفلائی دید. به او زنگ زد.  
 «فکر کنم یه چیزی راجع به کلوین تیلفر پیدا کردیم.»  
 باشگاه پدران چند روز گذشته را صرف پیدا کردن هم‌اتاقی‌های پرنستون کرده بود.  
 مسلماً، فارلی پارکز از همه راحت‌تر پیدا شده بود. وندی شش بار با سیاستمدار سابق  
 تماس گرفته بود. فارلی جواب تماس‌هایش را نداده بود. تعجبی هم نداشت. فارلی در  
 پیتزبورگ<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد و از این رو سر زدن به او کار آسانی نبود. او فعلاً تا اینجا،  
 تقریباً از بازی خارج بود.

نفر دوم، دکتر استیو میچیانو. وندی تلفنی با او حرف زده بود و از او درخواست  
 ملاقات کرده بود. وندی اگر می‌توانست جلوی خودش را بگیرد نمی‌خواست به  
 هیچکدامشان پشت تلفن بگوید در چه موردی می‌خواهد با آنها صحبت کند. میچیانو  
 هم چیزی نپرسیده بود. گفته بود که سر کار است و عصر فردا در دسترس خواهد بود.  
 وندی با خودش فکر کرده بود که می‌تواند منتظر بماند.

اما سومی، و از نظر وندی، بزرگ‌ترین اولویت، کلوین تیلفر گریزان بود. تا اینجا که  
 چیزی از او پیدا نکرده بودند. تا آنجا که به اینترنت مربوط می‌شد، این شخص از روی  
 کره‌ی زمین محو شده بود.

وندی پرسید: «چی؟»

«برادرش. رونالد<sup>۲</sup> تیلفر مأمور تحویل کالای یو پی اس<sup>۳</sup> توی منهنه. تنها  
 خویشاوندی که تونستیم پیدا کنیم همینه. پدر و مادرش مردن.»

«کجا زندگی می‌کنه؟»

«کوینز<sup>۴</sup>، ولی می‌تونیم کارت رو راحت‌تر کنیم. می‌دونی، وقتی داگ توی لیمن کار  
 می‌کرده معاملات زیادی با یو پی اس داشتن. داگ با رابط قدیمیش توی قسمت  
 فروش تماس گرفت و برنامه‌ی تحویل برادره رو ازش گرفت. الان همه‌چیز

<sup>۱</sup> Pittsburgh شهری در ایالت پنسیلوانیا

<sup>۲</sup> Ronald

<sup>۳</sup> شرکت تحویل نامه و بسته‌های پستی

<sup>۴</sup> Queens یکی از بخش‌های شهر نیویورک

کامپیوتری شده، بنابراین اگه بخوای پیداش کنی تقریباً می‌تونیم به صورت آنلاین حرکاتش رو ردیابی کنیم.»

«آره، می‌خوام.»

«خیلی خب، برو طرف آپر وست ساید<sup>۱</sup> توی مرکز شهر. هر وقت داشت کار تحویلش رو انجام می‌داد خبرها رو برات ایمیل می‌کنم.»

او چهل و پنج دقیقه بعد کامیون قهوه‌ای رنگی را که جلوی رستورانی به نام تلپن<sup>۲</sup> در خیابان شصت و نهم در خارج کولومبوس<sup>۳</sup>، دابل پارک کرده بود پیدا کرد. ماشینش را در یک محوطه‌ی پارک ساعتی پارک کرد و چند تا سکه در دستگاه انداخت و سپس به سپر ماشینش تکیه داد. به کامیون نگاه کرد و به یاد آن تبلیغ یو پی اس افتاد که در آن مرد مو بلندی روی تخته‌سیاهی می‌نوشت و با وجود اینکه در واقع کلمات «یو پی اس» و «قهوه‌ای» را می‌نوشت او اصلاً از معنی چیزهایی که می‌نوشت سر در نمی‌آورد. هر وقت این تبلیغ درست وسط یک موقعیت حساس مسابقه‌ی فوتبال پخش می‌شد چارلی سرش را با ناراحتی تکان می‌داد و می‌گفت: «دلَم می‌خواد یه کتک درست و حسابی به این یارو بزنم.»

بعضی وقت‌ها چه خاطراتی به ذهن آدم می‌رسید.

رونالد تیلفر — دست کم وندی فکر می‌کرد مردی که یونیفورم قهوه‌ای یو پی اس را به تن داشت او باشد — در حالی که از رستوران خارج می‌شد لبخندی زد و به پشت سرش دست تکان داد. او مردی کوتاه قد بود و موهای جو گندمی کوتاه داشت و، همانطور که در این یونیفورم و شورت مشخص بود، پاهای قشنگی داشت. وندی از ماشینش جدا شد و قبل از رسیدن مرد به ماشینش جلوی او را گرفت.

«رونالد تیلفر؟»

«بله؟»

«اسم من وندی تاینسه. گزارشگر اخبار NTC هستم. می‌خوام برادرت، کلین رو پیدا کنم.»

<sup>1</sup>. Upper West Side

<sup>2</sup>. Telepan

<sup>3</sup>. Columbus

او چشمانش را باریک کرد و گفت: «برای چی؟»  
 «دارم یه گزارشی راجع به کلاس فارغ‌التحصیلانش در پرنتون تهیه می‌کنم.»  
 «نمی‌تونم کمکی بهت بکنم.»  
 «فقط می‌خوام چند دقیقه باهات صحبت کنم.»  
 «نمی‌تونی.»  
 «چرا؟»  
 او شروع کرد که از کنار وندی رد شود. وندی چرخید تا روبروی او قرار بگیرد. «فقط می‌تونم بگم کلون در دسترس نیست.»  
 «این یعنی چی؟»  
 «اون نمی‌تونه باهات صحبت کنه. نمی‌تونه بهت کمک کنه.»  
 «آقای تیلفر؟»  
 «من دیگه باید برگردم سر کارم.»  
 «نه، اینطور نیست.»  
 «بیخشید؟»  
 «این آخرین تحویل امروزت بود.»  
 «تو از کجا می‌دونی؟»  
 با خودش گفت: بذارش توی خماری. «بذار وقتمون رو با این حرفای مبهم» در دسترس نیست» و نمی‌تونه صحبت کنه تلف نکنیم. خیلی مهمه که باهات حرف بزنم.»  
 «درباره‌ی کلاس فارغ‌التحصیلانش در پرنتون؟»  
 «فقط این نیست. یه نفر می‌خواد به هم‌اتاقی‌های قدیمیش آسیب برسونه.»  
 «و تو فکر می‌کنی کلون؟»  
 «من همچین حرفی نزدم.»  
 «نمی‌تونه اون باشه.»  
 «می‌تونی بهم کمک کنی اینو ثابت کنیم. در هر صورت، چند تا زندگی دارن تباها می‌شن. برادرت حتی ممکنه در خطر باشه.»

«اینطور نیست.»

«پس شاید بتونه به چند تا دوست قدیمی کمک کنه.»

«کلوین؟ اون در موقعیتی نیست که به کسی کمک کنه.»

باز هم حرف‌های مبهم. کم کم داشت او را عصبانی می‌کرد.

«طوری حرف می‌زنی انگار مرده.»

«کاش مرده بود.»

«نمی‌خوام زیاد نمایشی حرف بزنم، آقای تیلفر، ولی واقعا مسئله‌ی مرگ و زندگیه.

اگه نمی‌خوای با من حرف بزنی، می‌تونم پای پلیس رو وسط بکشم. الان تنهام ولی

می‌تونم برم با یه گروه خبری بزرگ برگردم—دوربین و صدا و همه‌چی.»

رونالد تیلفر آه عمیقی کشید. البته تهدید او تهدیدی توخالی بود، ولی تیلفر که

نمی‌توانست ریسک فهمیدن آن را قبول کند. لب پایینی‌اش را گاز گرفت و گفت:

«یعنی وقتی بهت می‌گم نمی‌تونه بهت کمک کنه حرفم رو قبول نداری؟»

«متأسفم.»

تیلفر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خیلی خب.»

«خیلی خب چی؟»

«می‌برمت پیش کلوین.»

x x x x x

وندی از پشت شیشه‌ی ضخیم محافظ به کلوین تیلفر نگاه کرد.

«چند وقته اینجاست؟»

رونالد تیلفر گفت: «این دفعه؟» شانه‌ای بالا انداخت. «شاید سه هفته. احتمالا تا یه

هفته دیگه آزادش می‌کنن.»

«و اونوقت کجا می‌ره؟»

«توی خیابون زندگی می‌کنه تا اینکه باز هم یه کار خطرناکی ازش سر بزنه. بعدش دوباره میارنش اینجا. دولت دیگه به بیمارستان‌های روانی بلند مدت اعتقادی نداره. به همین خاطر آزادش می‌کنن.»

کلوین تیلفر دیوانه‌نوار مشغول نوشتن در داخل یک دفتر بود و بینی‌اش فقط چند سانتیمتر با ورقه فاصله داشت. وندی از پشت شیشه صدای فریادهایش را می‌شنید. هیچ‌کدام از حرف‌هایش مفهومی نداشت. کلوین خیلی مسن‌تر از هم‌کلاسی‌هایش نشان می‌داد. موها و ریش‌هایش خاکستری بودند. دندان‌هایش هم افتاده بودند.

رونالد گفت: «اون برادر باهوشه بود. نابغه بود، مخصوصاً توی ریاضی. اون دفترش هم پر از مسائل ریاضیه. تمام روز مسئله‌ی ریاضی می‌نویسه. نمی‌تونه به چیز دیگه‌ای فکر کنه. مامانم خیلی زحمت کشید که به حالت نرمال برش گردونه، می‌دونی؟ مدرسه ازش می‌خواست کلاس‌هاش رو به صورت جهشی بگذرونه. مامانم بهش اجازه نمی‌داد. مجبورش می‌کرد ورزش بره—همه کاری رو امتحان کرد تا در حالت نرمال نگهش داره. اما انگار همیشه می‌دونستیم که می‌خواد توی همین مسیر پیش بره. مامانم سعی می‌کرد جلوی جنونش رو بگیره. اما مثل این بود که سعی کنی با دست خالی جلوی یه اقیانوس رو بگیری.»

«مشکلش چیه؟»

«اسکیزوفرنی شدید داره. مشکلات روانی وحشتناکی براش پیش میاد.»

«ولی، منظورم اینه که چه اتفاقی براش افتاده؟»

«منظورت چیه، چه اتفاقی براش افتاده؟ بیماره. چرایی در کار نیست.» چرایی در کار نیست—امروز دومین باری بود که یک نفر این جمله را به او گفته بود. «چطور یه نفر سرطان می‌گیره؟ این طوری نیست که مامانم کتکش زده باشه و اینطوری شده باشه. یه اختلال شیمیاییه. همونطور که گفتم، همیشه همینطور بوده. حتی وقتی هم بچه بود اصلاً نمی‌خوابید. نمی‌تونست مغزش رو خاموش کنه.»

وندی به یاد حرف‌های فیل افتاد. ریاضی—نابغه‌ی عجیب. «داروها فایده‌ای براش ندارن؟»

«چرا، آرومش می‌کنن. ولی باز هم نمی‌دونه کیه یا کجاست. وقتی از پرنستون فارغ‌التحصیل شد یه کاری توی یه شرکت داروسازی پیدا کرد ولی مدام غیبتش می‌زد. اونا هم اخراجش کردن. از اون به بعد دیگه به خیابون‌ها رو آورد. تا هشت سال نمی‌دونستیم کجاست. وقتی بالاخره توی یه جعبه‌ی مقوایی پر از مدفوع خودش پیداش کردیم، چند تا از استخون‌هاش شکسته بودن و دیگه کامل خوب نشده بودن. دندان‌هاش هم افتاده بودن. نمی‌دونم اصلاً چطور زنده مونده بود، چطور غذا پیدا کرده بود، چه سختی‌هایی کشیده بود.»

کلوین دوباره شروع به فریاد زدن کرد: «هیملر! هیملر تون ماهی دوست داره!»  
وندی به رونالد رو کرد و گفت: «هیملر؟ همون نازی قدیمی؟»<sup>۱</sup>

«نمی‌دونم. هیچوقت حرفاش با عقل جور درنمیاد.»

کلوین دوباره به سراغ دفترش رفت و این بار حتی با سرعت بیشتری شروع به نوشتن کرد.

وندی پرسید: «می‌شه باهش صحبت کنم؟»

«شوخی می‌کنی، درسته؟»

«نه.»

«فایده‌ای نداره.»

«ضرری هم نداره.»

رونالد تیلفر به آنسوی شیشه نگاه کرد. «بعضی وقت‌ها دیگه منو هم نمی‌شناسه. نگاهش ازم رد می‌شه. می‌خواستم ببرمش خونه، ولی زن دارم، یه بچه دارم. . .»  
وندی چیزی نگفت.

«باید برای محافظت ازش یه کاری بکنم، مگه نه؟ هر وقت سعی می‌کنم در رو به روش ببندم عصبانی می‌شه. به همین خاطر به حال خودش رهاش می‌کنم و براش نگران می‌شم. وقتی بچه بودیم می‌رفتیم بازی‌های یانکی<sup>۲</sup> رو می‌دیدیم. کلوین آمار

<sup>۱</sup> . هاینریش هیملر (Heinrich Himmler) فرماندهی نیروهای اس اس

<sup>۲</sup> . New York Yankees از تیم‌های بیسبال آمریکا

همه‌ی بازیکن‌ها رو می‌دونست. حتی بهت می‌گفت بعد از یه آت-بَت<sup>۱</sup> چطور جا عوض می‌کنن. نظریه‌ی من: نبوغ یه نفرینه. دیدگاه من که اینطوره. بعضی‌ها معتقدن افراد نابغه دنیا رو به شیوه‌ای درک می‌کنن که بقیه‌ی ما نمی‌تونیم. اونا دنیا رو به شکل واقعیش می‌بینن— و اینکه واقعیت اینقدر هولناکه که باعث می‌شه عقلشون رو از دست بدن. روشن‌بینی به جنون ختم می‌شه.»

وندی فقط مستقیم به روبروی خود خیره شده بود. «کلوین تا حالا راجع به پرنستون حرف نزده؟»

«مامانم خیلی بهش افتخار می‌کرد. یعنی، همه‌مون بهش افتخار می‌کردیم. بچه‌های محله‌ی ما هیچکدوم به دانشگاه‌های اتحادیه‌ی آیوی نرفته بودن. به همین خاطر نگران بودیم که نتونه خودش را با اونجا وفق بده، ولی خیلی زود دوست پیدا کرد.»

«اون دوست‌ها الان توی دردرس افتادن.»

«نگاش کن، خانم تاینس. به نظرت می‌تونه بهشون کمک کنه؟»

«دوست دارم شانسم رو امتحان کنم.»

رونالد شانه‌ای بالا انداخت. رئیس بیمارستان چند تا برگه‌ی اجازه نامه به او داد که امضا کند و بعد به آنها پیشنهاد کرد که فاصله‌اشان را با او حفظ کنند. چند دقیقه بعد وندی و رونالد را به یک اتاق شیشه‌ای محصور آوردند. نگهبانی دم در ایستاده بود. کلوین پشت میزی نشسته بود و همچنان به سرعت در حال نوشتن در دفترش بود. میز پهن بود، به طوری که وندی و رونالد در فاصله‌ی تقریباً خوبی با او قرار داشتند.

رونالد گفت: «سلام، کلوین.»

«زنبورهای نر چیزی از عصاره نمی‌فهمن.»

رونالد به وندی نگاه کرد و به او اشاره کرد که شروع کند.

«تو می‌رفتی پرنستون، مگه نه، کلوین؟»

«گفتم که. هیملر تون ماهی دوست داره.»

او همچنان نگاهش روی دفترش بود. «کلوین؟»

او دست از نوشتن بر نمی‌داشت.

<sup>1</sup>. از اصطلاحات بیسبال

«تو دن مرسر رو یادته؟»

«پسر سفیدپوسته.»

«آره. فیل تورنبال چی؟»

«بنزین بدون سرب باعث سردرد می‌شه.»

«دوستات توی پرنستون.»

«اتحادیه‌ی آیوی، پسر. یه نفرشون کفش سبز می‌پوشید. از کفش سبز بدم میاد.»

«منم همینطور.»

«اتحادیه‌ی آیوی.»

«درسته. دوستات توی اتحادیه‌ی آیوی. دن، فیل، استیو، و فارلی. اونا رو یادت میاد؟»

کلوین بالاخره دست از نوشتن برداشت و سرش را بلند کرد. چشمانش مثل صفحه‌ای خالی بودند. به وندی خیره شده بود ولی مشخص بود که او را نمی‌بیند.

«کلوین؟»

او با نجوایی مصرانه گفت: «هیملر تون ماهی دوست داره. شهردار چی؟ اونم حتما دوست داره.»

رونالد با ناامیدی آهی کشید. وندی سعی کرد کاری کند که کلوین به چشمانش نگاه کند.

«می‌خوام راجع به هم‌اتاقی‌هات توی دانشگاه باهات صحبت کنم.»

کلوین شروع به خندیدن کرد. «هم‌اتاقی؟»

«آره.»

«چه بامزه.» او مثل یک، خب، یک دیوانه شروع به قهقهه زدن کرد. «هم‌اتاقی. مثل

اینه که با یه اتاق جفت‌گیری کنی. مثل اینه که با یه اتاق سکس داشته باشی و

حامله‌اش کنی. می‌فهمی چی می‌گم؟»<sup>1</sup>

دوباره شروع به خندیدن کرد. وندی با خودش گفت که این هر چه باشد از

حرف‌هایش راجع به تون ماهی هیملر بهتر است.

<sup>1</sup> . کلمه‌ی Mate به تنهایی به معنی جفت‌گیری، یار، جفت، همسر و ... و همینطور پسوندی به معنی «هم» می‌باشد و وقتی با Room (اتاق) مشتق می‌شود (Roommate) به معنی هم‌اتاقی است.



«هم اتاقی‌های قدیمیت رو یادت میاد؟»

خنده‌اش طوری که انگار یک نفر سوییچی را خاموش کرده باشد قطع شد.  
وندی گفت: «اونا توی دردسر افتادن، کلوین. دن مرسر، فیل تورنبال، استیو میچیانو،  
فارلی پارکز. همه توی دردسر افتادن.»  
«دردسر؟»

«آره.» او دوباره چهار اسم را گفت. و سپس دوباره. کم کم حالتی در چهره‌ی کلوین  
به وجود آمد. چهره‌اش جلوی چشمان آنها در هم فرو رفت. «اوه خدایا، اوه نه. . .»  
کلوین شروع کرد به گریه کردن.  
رونالد بلند شد و گفت: «کلوین؟»

رونالد دستش را به طرف برادرش دراز کرد، ولی فریاد کلوین او را سر جایش متوقف  
کرد. فریادش ناگهانی و کرکننده بود. وندی خودش را عقب کشید.  
چشمان او اکنون گشاد شده بود. «صورت زخمی!»  
«کلوین؟»

کلوین به سرعت از جایش بلند شد و صندلی‌اش روی زمین افتاد. نگهبان به طرف  
آنها راه افتاد. کلوین دوباره فریاد زد و به گوشه‌ی اتاق دوید. نگهبان درخواست نیروی  
پشتیبان کرد.

کلوین دوباره فریاد زد: «صورت زخمی! میاد سراغ همه‌مون. صورت زخمی!»  
وندی هم فریاد زد: «صورت زخمی کیه؟»  
رونالد گفت: «دست از سرش بردار!»

«صورت زخمی!» کلوین چشمانش را محکم بست. دستانش را دو طرف سرش  
گذاشت، گویی می‌خواست جلوی نصف شدن جمجمه‌اش را بگیرد. «من بهشون  
گفتم! بهشون هشدار دادم!»

«منظورت چیه، کلوین؟»

رونالد گفت: «بس کن!»

سپس کلوین کنترل خود را از دست داد. سرش به عقب و جلو کردن افتاد. دو نگهبان  
وارد اتاق شدند. کلوین با دیدن آنها دوباره فریاد زد. «دست از جستجو بردارید! دست

از جستجو بردارید!» او روی زمین افتاد و چهار دست و پا به سرعت خودش را در طول اتاق جلو برد. اشک در چشمان رونالد جمع شده بود. سعی کرد برادرش را آرام کند. کلوین روی پاهایش ایستاد. نگهبانان مثل بازیکنان راگی به او هجوم بردند. یک نفر پاهایش را گرفت و دیگری از بالا او را گرفت.

رونالد فریاد زد: «کاری باهاش نداشته باشید! خواهش می‌کنم!»

کلوین روی زمین افتاده بود. نگهبان‌ها داشتند یک جور مانع روی او قرار می‌دادند. رونالد به آنها التماس می‌کرد کاری با او نداشته باشند. وندی سعی کرد به کلوین نزدیک‌تر شود—سعی کرد یک جوری خودش را به او برساند.

از روی زمین، بالاخره نگاه کلوین با نگاه او تلاقی کرد. همچنانکه تقلا می‌کرد وندی خودش را به او نزدیک‌تر کرد. یکی از نگهبان‌ها سرش فریاد زد: «ازش دور شو!»

وندی او را نادیده گرفت. «چی، کلوین؟»

کلوین به نجوا گفت: «بهشون گفتم. بهشون هشدار دادم.»

«چی رو بهشون هشدار دادی، کلوین؟»

کلوین شروع به گریستن کرد. رونالد شانه‌ی وندی را گرفت و سعی کرد او را عقب بکشاند. وندی خودش را از زیر دست او بیرون کشید.

«چی رو بهشون هشدار دادی، کلوین؟»

اکنون نگهبان دیگری هم وارد اتاق شده بود. یک سوزن زیرپوستی در دستش بود. او چیزی به شانه‌ی کلوین تزریق کرد. کلوین اکنون مستقیم به چشمان وندی نگاه می‌کرد.

کلوین با صدایی که ناگهان آرام شده بود گفت: «نباید جستجو می‌کردیم. دیگه نباید جستجو می‌کردیم.»

«چی رو جستجو کنید؟»

اما دارو داشت اثر خودش را می‌گذاشت. او اکنون با صدایی ضعیف گفت: «هیچوقت نباید می‌رفتیم جستجو. صورت زخمی می‌تونه بهت بگه. نباید می‌رفتیم جستجو.»

## فصل ۲۷

رونالد تیلفر نمی‌دانست «صورت زخمی» چه معنایی داشت یا برادرش از چه جستجویی حرف می‌زد. «قبلا هم از این حرف‌ها زده—راجع به جستجو و صورت زخمی. مثل همون حرفایی که راجع به هیملر می‌زنه. فکر نکنم مفهومی داشته باشه.»

وندی به طرف خانه راه افتاد. در این فکر بود که با این شبه اطلاعات چکار کند. احساس سرگشتگی‌اش از ابتدای روز هم بیشتر شده بود. چارلی روی مبل مشغول تماشای تلویزیون بود.

وندی گفت: «سلام.»

«شام چی داریم؟»

«خوبم، ممنون. تو چطوری؟»

چارلی آهی کشید و گفت: «مگه ما دیگه کارمون از این ادب و احترام‌های دروغی نگذشته؟»

«آره فکر کنم، آقای با نزاکت.»

چارلی از جایش تکان نخورد.

وندی با لحنی نگران‌تر از آنچه که احتمالاً قصدش بود پرسید: «حالت خوبه؟»

«من؟ خوبم، چطور مگه؟»

«هیلی مک‌وید هم کلاسیت بود.»

«آره، ولی زیاد نمی‌شناختمش.»

«خیلی از هم کلاسی‌ها و دوستان توی مراسم تدفین بودن.»

«می‌دونم.»

«کالارک و جیمز رو هم اونجا دیدم.»

«می‌دونم.»

«پس تو چرا نیومدی؟»

«چون نمی‌شناختمش.»

«کالارک و جیمز می‌شناختنش؟»

چارلی گفت: «نه.» سپس بلند شد و گفت: «ببین، خیلی ناراحتم. مصیبت بزرگیه. ولی مردم، حتی دوستای صمیمی خودم، دوست دارن خودشون رو قاطی این جور چیزا نکنن. به خاطر ادای احترام نرفتن اونجا. به این خاطر رفتن چون فکر می‌کنن خیلی باحاله. می‌خوان همینجوری توی یه چیزی شرکت داشته باشن. همه‌اش در مورد خودشونه، می‌دونی منظورم چیه؟»

وندی سر تکان داد. «می‌دونم.»

چارلی گفت: «بیشتر مواقع اشکالی نداره. ولی وقتی مسئله یه دختر مرده باشه، شرمنده، من نیستم.» چارلی سرش را دوباره روی بالش گذاشت و مشغول تماشای تلویزیون شد. وندی مدتی به او خیره شد. چارلی بدون اینکه سرش را به طرف او برگرداند دوباره آهی کشید و گفت: «چیه؟»

«اون لحظه شده بودی مثل پدرت.»

چارلی چیزی نگفت.

وندی گفت: «دوستت دارم.»

«وقتی می‌پرسم شام چی داریم، نمی‌شم مثل پدرم؟»

وندی خندید و گفت: «می‌رم یه نگاهی به یخچال بندازم.» ولی خودش می‌دانست که چیزی در یخچال نیست و مجبور است غذا سفارش بدهد. امشب رولت ژاپنی می‌گرفت — با برنج قهوه‌ای که سالم‌تر هم بود. «اوه، یه چیز دیگه. تو کربی سنت رو می‌شناسی؟»

«نه زیاد. فقط از کنارش رد شدم.»

«آدم خوبیه؟»

«نه، یه عقب مانده‌ی به تمام معناست.»

وندی به این حرفش خندید. «شنیدم موادفروش سطح پایینیه.»

«کودن سطح بالاییه.» چارلی بلند شد و گفت: «حالا این سؤالا رو واسه چی

می‌پرسی؟»

«دارم راجع به هیلی مک‌وید تحقیق می‌کنم. شایعه شده که با هم رابطه داشتن.»

«خب؟»

«می‌تونن یه پرس‌وجویی بکنن؟»

چارلی با وحشت به او نگاه کرد. «یعنی می‌گی من گزارشگر مخفی توئم؟»

«فکر خوبی نیست، ها؟»

او زحمت جواب دادن به خودش نداد— و بعد یک دفعه ایده‌ی دیگری به ذهن وندی  
خطور کرد که در ظاهر ایده‌ی بسیار خوبی به نظر می‌رسید. به طبقه‌ی بالا رفت و  
کامپیوتر را روشن کرد. جستجوی تصویری سریعی انجام داد و عکسی را که  
می‌خواست پیدا کرد. دختری که در عکس بود حدود هجده ساله و از نژاد اروپایی-  
آسیایی به نظر می‌رسید و عینکی بود و بلوزی یقه‌باز پوشیده بود و بدنی خوش ترکیب  
داشت.

بله، همین به کارش می‌آمد.

وندی به سرعت یک صفحه‌ی فیس بوک با استفاده از عکس دختر درست کرد و با  
ترکیب نام دو نفر از دوستان دروان دانشگاهش اسمی ساخت. شارون هیت<sup>1</sup>. خیلی  
خب، خوب بود. حالا باید کربی را به فهرست دوستانش اضافه می‌کرد.

«چکار می‌کنی؟»

چارلی بود.

«دارم یه پروفایل جعلی می‌سازم.»

چارلی اخمی کرد و گفت: «برای چی؟»

<sup>1</sup>. Sharon Hait

«امیدوارم کربی رو گول بزخم که منو به لیست دوستاش اضافه کنه. بعدش شاید

بتونم سر صحبت رو باهاش باز کنم.»

«جدی می‌گی؟»

«چیه، فکر می‌کنی نمی‌شه؟»

«با اون عکس نه.»

«چرا؟»

«زیادی خوشگله. شبیه بات‌های تبلیغاتی.»

«شبیه چیه؟»

چارلی آهی کشید. «بعضی شرکت‌ها از این جور عکس‌ها برای فرستادن اسپم‌های

تبلیغاتی استفاده می‌کنن. ببین، فقط یه دختری پیدا کن که خوشگل ولی واقعی باشه.

می‌دونی منظورم چیه؟»

«فکر کنم.»

«بعدش هم بکنش مال، مثلا، گلن راک. اگه مال کسلتون باشه، می‌شناسدش.»

«چیه، مگه تو همه‌ی دخترای این شهر رو می‌شناسی؟»

«همه‌ی دخترای خوشگل رو؟ تقریبا. یا دست کم درباره‌شون شنیدم. پس یه شهر

نزدیک رو امتحان کن البته نه زیاد نزدیک. بعدش بهش بگو از یه دوست راجع بهش

شنیدی یا توی فروشگاه‌های چیزی دیدیش. اوه، شایدم بهتر باشه یه اسم واقعی از یه

دختری توی همون شهر هم بهش بدی، چون شاید از یه نفر پرسه یا دنبال

شماره‌ای چیزی ازش بگرده. فقط حواست باشه هیچ عکس دیگه‌ای ازش توی گوگل

پیدا نشه. بگو تازه عضو فیس‌بوک شدی و داری شروع می‌کنی به اضافه کردن

دوست‌ها و گرنه با خودش می‌گه چرا هنوز دوست دیگه‌ای نداری. یه مقدار جزئیات

هم به زیر قسمت اطلاعات اضافه کن. مثلا اسم چند تا از فیلم‌ها و گروه‌های راک

موردعلاقات بنویس.»

«مثل U2؟»<sup>1</sup>

<sup>1</sup> . از معروف‌ترین گروه‌های راک ایرلندی که از اوایل دهه‌ی هشتاد شروع به کار کرد و تا کنون برنده‌ی ۲۲

جایزه‌ی گرمی شده است.

«نه، یه کسی که کمتر از صد سال سنش باشه.» چارلی اسم چند تا گروه که او در عمرش اسمشان را شنیده بود برایش ردیف کرد. وندی آنها را نوشت.

گفت: «به نظرت جواب می‌ده؟»

«شک دارم، ولی از کجا معلوم. دست کم به فهرست دوستاش اضافه‌ات می‌کنه.»

«اونوقت این برای من کافیه؟»

چارلی آه دیگری کشید و گفت: «قبلا در این باره حرف زدیم. مثل همون صفحه‌ی پرنتون. می‌توننی تمام صفحه‌اش رو ببینی. می‌توننی عکس‌های آنلاینش رو ببینی، پست‌های دیوار، دوستاش، پست‌هاش، بازی‌هایی که می‌کنه و خیلی چیزای دیگه رو ببینی.»

صفحه‌ی پرنتون او را به یاد چیز دیگری انداخت. روی آن کلیک کرد، لینک «ادمین»<sup>۱</sup> را پیدا کرد، و دکمه را زد تا برای او ایمیل ارسال کند. نام ادمینیستراتور لارنس چرستون<sup>۲</sup>، یا طبق توصیف خودش در سایت «نماینده‌ی کلاس سابقمان» بود. او در عکس پرونده‌اش کراوات نارنجی و سیاه پرنتون را زده بود. وندی پیغام ساده‌ای برای او نوشت:

سلام. من یه خبرنگار تلویزیون هستم و دارم گزارشی راجع به کلاستون در پرنتون تهیه می‌کنم و خیلی مشتاقم باهاتون ملاقات کنم. لطفا هر وقت تونستید با یکی از این شماره‌هایی که نوشتم تماس بگیرید.

در همان لحظه که دکمه‌ی ارسال را زد تلفنش شروع به وزوز کرد. به آن نگاه کرد و پیغام دریافتی را دید. از طرف فیل تورنبال بود: **باید با هم صحبت کنیم.**

وندی در جواب نوشت: **حتما، همین الان زنگ بزن.**

چند لحظه تأخیر به وجود آمد. سپس: **تلفنی نمی‌شه.**

وندی منظورش را از این حرف نمی‌فهمید، به همین خاطر نوشت: **چرا؟**

**می‌توننی نیم ساعت دیگه بیای بار زبیرا؟<sup>۳</sup>**

<sup>۱</sup>. مخفف ادمینیستراتور یا مسئول سایت

<sup>۲</sup>. Lawrence Cherston

<sup>۳</sup>. Zebra Bar

وندی نمی‌داست چرا فیل از جواب دادن به سوالات طرفه رفته است. چرا نمی‌تونیم

### تلفنی حرف بزنیم؟

تاخیری طولانی‌تر. فعلاً نمی‌شه به تلفن اعتماد کرد.

وندی اخم کرد. قضیه کمی اسرارآمیز شده بود، اما منصفانه که به قضیه نگاه می‌کرد، تا آن جا که متوجه شده بود فیل تورنبال کسی نبود که اهل مبالغه باشد. حدس زدن فایده‌ای نداشت چون به زودی او را می‌دید. برایش نوشت «خیلی خب» سپس برگشت و به چارلی نگاه کرد.

چارلی گفت: «چی؟»

«باید همین الان برم سر یه قراری. می‌تونی برای خودت شام سفارش بدی؟»

«ا، مامان؟»

«چی؟»

«امشب جلسه‌ی پروژه‌ی فارغ‌التحصیلیه، یادته؟»

وندی با دست به پیشانی خودش کوبید و گفت: «لعنتی، پاک یادم رفته بود.»

«توی دبیرستان، ا،» چارلی هر چند ساعت دستش نبود به مچش نگاه کرد و گفت:

«کمتر از نیم ساعت دیگه است. تو هم عضو هیئت خوراکی یا یه همچین چیزی

هستی.»

در واقع، وندی را مسئول آوردن شکر/شیرین‌کننده‌ی مصنوعی و شیر/غیرلبنی برای قهوه کرده بودند، هر چند فروتنی‌اش مانع از آن می‌شد که این کارش را به رخ دیگران بکشد.

می‌توانست از زیر آن شانه خالی کند، ولی مدرسه مسئله‌ی پروژه‌ی فارغ‌التحصیلی را خیلی جدی گرفته بود، و او هم این اواخر خیلی نسبت به پسرش غفلت کرده بود.

تلفن همراهش را برداشت و برای فیل تورنبال پیغام فرستاد:

### می‌شه بندازیمش ساعت ۱۰؟

فورا جواب نیامد. وندی وارد اتاق خوابش شد و یک شلوار جین و یک بلوز سبز

پوشید. لنزهایش را درآورد و عینک زد و موهایش را دم‌اسبی کرد. مثل یک زن

معمولی شده بود.



تلفنش وزوز کرد. پاسخ فیل تورنبال: **باشه.**

او به طبقه‌ی پایین رفت. پاپس داخل هال نشسته بود. او یک دستمال سر قرمز به سرش بسته بود.

دستمال سر چیزی بود که به همه کسی نمی‌آمد. به پاپس می‌آمد، اما نه زیاد. پاپس وقتی او را دید سرش را تکان داد و گفت: «عینک پیرزن‌ها رو زدی؟»  
وندی شانه‌ای بالا انداخت.

«اینجوری به دل هیچ مردی نمی‌شینی.»

انگار قرار بود در جلسه‌ی آشنایی دبیرستان به دل کسی بنشیند. «البته نه اینکه به تو ربطی داشته باشه، ولی اتفاقاً امروز یه نفر ازم خواسته باهش برم بیرون.»  
«بعد از مراسم تدفین؟»

«آره.»

پاپس سری تکان داد و گفت: «تعجب نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«یه بار بعد از یه مراسم تدفین بهترین سکس عمرم رو داشتم. یه سکس دیوانه‌وار عقب یه لیموزین.»

«واو، می‌شه بعداً تمام جزئیاتش رو برام تعریف کنی؟»

«داری مسخره‌ام می‌کنی؟»

«دقیقا.»

وندی گونه‌ی او را بوسید و از او خواست که مطمئن شود چارلی شامش را می‌خورد، سپس به طرف ماشینش راه افتاد. در سوپرمارکت توقف کرد تا مواد لازم را برای قهوه بخرد. زمانی که به دبیرستان رسید، پارکینگ پر شده بود. او نقطه‌ای در جاده‌ی بورلی<sup>۱</sup> پیدا کرد. این نقطه ممکن بود در پنجاه قدمی تابلوی ایست قرار گرفته باشد، ولی حوصله‌ی متر کردن این فاصله را نداشت. امشب وندی تاینس باید با ریسک زندگی می‌کرد.

<sup>۱</sup>. Beverly

پدر و مادرها از همین حالا در اطراف قهوه‌جوش بدون مخلفات در حال پرسه زدن بودند که وندی وارد شد. او با عجله به طرف آنها رفت و در همان حال که فرآورده‌های مختلف مربوط به قهوه را بیرون می‌آورد از آنها عذرخواهی کرد. میلی هانور<sup>۱</sup>، رئیس هیئت والدین دانش‌آموزان، مادری که همیشه با برنامه‌ریزی دقیق فعالیت‌های هنری بعد از مدرسه را داشت، بدون اینکه حرفی بزند با اخمی نارضایتی خود را نشان داد. در عوض، پدرها با خوشرویی وندی را به خاطر تأخیرش بخشیدند. در واقع کمی زیادی بخشنده شده بودند. تا حدی به همین خاطر بود که وندی بلوزی تا بالا دکمه‌دار و یک شلوار جین نه چندان تنگ پوشیده بود و عینکی نه چندان خوش‌نما زده بود و موهایش را بالا زده بود. او هرگز خودش را درگیر گفت‌وگوهای طولانی با مردهای متأهل نمی‌کرد. هرگ. آه. بگذار به او بگویند پر افاده یا هرزه، اما از نظر او این‌ها بهتر از لاس‌زن، فاحشه، یا چیزهایی بدتر از این‌ها بود. شکر خدا زن‌های این شهر به اندازه‌ی کافی با سوءظن با او رفتار می‌کردند. در چنین شب‌هایی وسوسه می‌شد تی‌شرتی بپوشد که روی آن نوشته باشد: «من هیچ علاقه‌ای به دزدیدن شوهرهای شما ندارم.»

موضوع اصلی گفت‌وگو دانشگاه بود؛ یا به عبارت دقیق‌تر، اینکه بچه‌ی کی وارد چه دانشگاهی شده یا نشده. بعضی از والدین لاف می‌زدند، بعضی شوخی می‌کردند، و چیزی که وندی شخصا از همه بیشتر خوشش می‌آمد، این بود که یک دفعه طوری دست به تعریف و تمجید از دانشگاه «زاپاس» می‌زدند که انگار از انتخاب اصلی و اولیه‌شان بهتر بود. یا شاید هم او زیادی سختگیری می‌کرد. شاید آنها فقط می‌خواستند با این حرف‌ها خودشان را دلداری بدهند.

خوشبختانه زنگ به صدا درآمد و وندی را به یاد دوران مدرسه‌ی خودش انداخت. همه به طرف مرکز محوطه‌ی مدرسه راه افتادند. یکی از غرفه‌ها والدین را به نصب علامت‌هایی که رویشان نوشته بود: «**لطفا آرام برانید — ما بچه‌هایمان را دوست داریم**» دعوت می‌کرد، که به نظر وندی شعار مؤثری بود، هرچند به نظر می‌رسید بیشتر این منظور را می‌رساند که شما، یعنی رانندگان، بچه‌هایتان را دوست

<sup>1</sup>. Millie Hanover

ندارید. غرفه‌ی دیگری برچسب‌هایی پخش می‌کرد که همسایگان را از «عاری از مواد مخدر» بودن این خانه آگاه می‌کرد، که کار خوبی هم به نظر می‌رسید و آدم را به یاد علامت‌های خطر پشت شیشه‌ی ماشین‌ها می‌انداخت. یکی از غرفه‌ها توسط انجمن بین‌المللی هشیاری از الکل اداره می‌شد و شعارش با مضمون «در خانه‌ی ما نه» علیه والدینی بود که میزبان مهمانی‌های مشروب‌خوری می‌شدند. یکی دیگر از غرفه‌ها قراردادهای پیمان مصرف الکل را پخش می‌کرد. در این قرارداد نوجوانان پیمان می‌بستند که هیچوقت هنگام مستی رانندگی نکنند یا سوار ماشین کسی که مشروب خورده نشوند. و در عوض والدین هم موافقت می‌کردند که فرزندشان هر ساعتی که تماس گرفت به سراغش بروند.

وندی یک صندلی نزدیک ردیف آخر پیدا کرد. پدری بسیار خوشرو که شکم خود را به زور داخل داده بود و لبخندی مثل مجریان مسابقات تلویزیونی داشت کنار او نشست. او به طرف غرفه‌ها اشاره کرد و گفت: «داریم زیاده از حد از بچه‌هامون محافظت می‌کنیم، مگه نه؟»

وندی چیزی نگفت. زن اخموی مرد روی صندلی کنار او نشست. وندی در حالی که سعی می‌کرد با مرد خندان و مخالف محافظت، ارتباط چشمی برقرار نکند، مواظب بود که حتماً به زن اخمو سلام کند و خودش را معرفی کند و بگوید که مادر چارلی است. پیت زکر، مدیر مدرسه پشت تریبون قرار گرفت و از همه به خاطر اینکه در این «هفته‌ی بسیار دشوار» آمده بودند تشکر کرد. چند لحظه‌ای به خاطر هیلی مک‌وید سکوت کردند. بعضی‌ها از خود پرسیده بودند که چرا مراسم امشب به روز دیگری موکول نشده است، اما تقویم کاری مدرسه آنقدر شلوغ بود که به هیچوجه روز آزاد دیگری وجود نداشت. گذشته از این، تا کی می‌خواستند منتظر بمانند؟ یک روز دیگر؟ یک هفته‌ی دیگر؟

بنابراین، بعد از گذشت چند لحظه‌ی عذاب‌آور دیگر، پیت زکر میلی هانور را معرفی کرد، و او هم با هیجان اعلام کرد که زمینه‌ای که برای پروژه‌ی فارغ‌التحصیلی امسال در نظر گرفته‌اند «ابرقهرمان‌ها» خواهد بود. خلاصه، میلی مفصلاً توضیح داد که سالن ورزش دبیرستان را طوری تزئین می‌کنند که شبیه مکان‌های کتاب‌های

کمیک بشود. غار خفاش. قلعه‌ی تنهایی سوپرمن. عمارت X مردان X. مقررماندهی مجمع عدالت آمریکا<sup>۱</sup>. سال‌های گذشته مدرسه را با موضوع هری پاتر<sup>۲</sup>، و حتی پری دریایی<sup>۳</sup> هم تزئین کرده بودند.

هدف از این پروژه‌ی فارغ‌التحصیلی این بود که بعد از مراسم فارغ‌التحصیلی و مجلس رقص، مکان سالم و بی‌خطری را برای مهمانی در اختیار فارغ‌التحصیلان قرار دهند. دانش‌آموزان را با اتوبوس به داخل می‌آوردند و همه‌ی همراهانشان بیرون می‌ماندند. و مسلماً نه مشروبی در کار بود نه مواد مخدری، هرچند در سال‌های گذشته بعضی از نوجوانان دزدکی اینها را همراه خود می‌آوردند. بهرحال، با همراهانی که دم دست بودند و اتوبوس‌هایی که کار حمل و نقل را انجام می‌دادند، پروژه‌ی فارغ‌التحصیلی شبیه مهمانی‌های قدیمی شده بود.

میلی هانوور گفت: «دوست دارم رؤسای سختکوش هیئتم رو بشناسم. لطف کنید وقتی اسمتون رو خوندم سر پا بایستید.» او مسئول تزئینات، مسئول غذا، مسئول نوشتنی، مسئول حمل و نقل و مسئول تبلیغاتش را معرفی کرد و هر کدام در میان تشویقی سطحی از سوی حضار سر پا می‌ایستادند. «خواهش می‌کنم بقیه هم داوطلب بشن. ما بدون کمک شما از پس این کار برنمیایم، و با این کار می‌تونید به بهترین شکل ممکن تجربه‌ی فارغ‌التحصیلی فرزندانتون رو به یک تجربه‌ی مثبت تبدیل کنید. یادتون نره که این کار به خاطر فرزندان خودتونه و نباید به کس دیگه‌ای تکیه کنید.» لحن صدای میلی نمی‌توانست از این متکبرانه‌تر باشد. «از این که گوش کردید ممنونم. برگه‌های ثبت نام آماده‌ان.»

بعد از آن زکر افسر پلیس دیو پکورا<sup>۴</sup>، مأمور امنیت شهر را معرفی کرد و او هم صحبت‌هایی راجع به خطرات مهمانی‌های بعد از جشن فارغ‌التحصیلی و مجلس رقص کرد. او راجع به بازگشت هروئین صحبت کرد. راجع به مهمانی‌های داروخوری

<sup>۱</sup>. مجمع عدالت آمریکا گروهی است از ابرقهرمان‌های کتاب‌های کمیک نظیر سوپرمن، بتمن، زن شگفت‌انگیز، فلش، آکومن و...

<sup>۲</sup>. Harry Potter

<sup>۳</sup>. Little Mermaid

<sup>۴</sup>. Dave Pecora

صحبت کرد که در آنها بچه‌ها داروهای تجویز شده‌ای را از خانه‌هایشان می‌دزدیدند، آنها را در کاسه‌ای بزرگ می‌انداختند و با هم آنها را امتحان می‌کردند. وندی سال گذشته تصمیم گرفته بود گزارشی راجع به آنها تهیه کند، اما نتوانسته بود نمونه‌ای واقعی برای آن پیدا کند، و فقط به شواهدی در حد حکایت دست یافته بود. یکی از مأموران مبارزه با مواد مخدر به او گفته بود مهمانی‌های داروخوری بیشتر شبیه افسانه‌های شهری است تا واقعیت. افسر پکوراً به هشدارهایش درباره‌ی خطرات مشروب‌خوری زیر سن قانونی ادامه داد: «چهار هزار بچه در سال در اثر مصرف بیش از حد الکل می‌میرن.» هرچند نگفت که این رقم مربوط به سراسر جهان است یا فقط آمریکا یا اینکه آن بچه‌ها چه سنی داشته‌اند. او همچنین تصریح کرد که هیچ پدر و مادری با میزبانی مهمانی‌های مشروب‌خوری لطفی به فرزند خود نمی‌کند. او با نگاهی عبوسانه، از مواردی نام برد که در آنها بزرگسالانی که چنین مهمانی‌هایی را میزبانی کرده بودند محکوم به قتل نفس و روانه‌ی زندان شده بودند. او در واقع با جزئیاتی شروع به توضیح دادن تجربه‌ی زندان کرد—درست مثل نسخه‌ای از مستند Scared Straight<sup>1</sup> مخصوص پدر و مادرها.

وندی مثل زمانی که خودش به مدرسه می‌رفت نگاهی دزدکی به ساعت انداخت. نه سی دقیقه. سه فکر مدام در ذهنش در جریان بود. یک، می‌خواست زودتر از اینجا برود و ببیند فیل تورنبالی که یک‌دفعه مرموز شده بود با او چکار دارد. دو، می‌بایست برای یکی از هیئت‌ها ثبت نام کند. با وجود اینکه کلاً نسبت به این پروژه‌ی فارغ‌التحصیلی بی‌میل بود—تا حدی به این خاطر که این هم راه دیگری برای تن در دادن به تمام هوس‌های بچه‌ها بود، تا حدی هم به این خاطر که ظاهراً بیشتر والدین در آن دخالت داشتند تا بچه‌ها—طبق حرف‌های متکبران‌هی میلی، منصفانه نبود که تمام زحمات مراسمی را که چارلی در آن شرکت می‌کرد به گردن دیگران بیندازد. و

<sup>1</sup>. مستندی درباره‌ی گروهی از مجرمان نوجوان و تلاش برای اصلاح آنها از طریق آشنا کردنشان با مجرمان واقعی و بزرگسال است. در این مستند گروهی از زندانیان، معروف به «ابدی‌ها» سعی می‌کنند با نشان دادن جلوه‌ای زشت و هولناک از واقعیات زندگی زندان آنها را بترسانند. این مستند در سال ۱۹۷۸ برنده‌ی اسکار بهترین فیلم مستند شد.

سه، شاید از همه بیشتر، اینکه نمی‌توانست به آریانا ناسبرو و اینکه رانندگی در حال مستی جان را به کشتن داده بود فکر نکند. از خودش می‌پرسید که آیا پدر و مادر آریانا ناسبرو در یکی از چنین مراسمی شرکت کرده‌اند یا نه، و آیا همه‌ی این محافظت‌های به ظاهر زیاده از حد زندگی‌ای را طی چند هفته‌ی آینده نجات می‌داد، تا خانواده‌ی دیگری مجبور نشود با وضعیتی مثل وضعیت او و چارلی مواجه شود.

زکر به پشت تریبون برگشت و قبل از اینکه ختم جلسه را اعلام کند از والدین به خاطر آمدنشان تشکر کرد. وندی به اطراف خود نگاه کرد و دنبال چهره‌ی آشنایی گشت و از اینکه آنقدر تعداد کمی از والدین هم کلاسی‌های پسرش را می‌شناخت از خودش ناامید شد. طبیعتاً مک‌ویدها آنجا حضور نداشتند. جنا یا نول ویلر هم همینطور. دفاع جنا ویلر از شوهر سابق رسوا شده‌اش به قیمت از دست رفتن جایگاه خانواده‌ی آنها در میان مردم تمام شده بود—ولی قتل هیلی مک‌وید مطمئناً زندگی در آنجا را برایشان غیرممکن ساخته بود.

والدین به طرف محل ثبت نام اعضای هیئت منتخب راه افتادند. وندی یادش آمد که برندا ترینر<sup>۱</sup>، مسئول تبلیغات، هم با جنا ویلر ارتباط دوستانه دارد و هم یک خبرچین به تمام معناست—یک ترکیب حومه‌ی شهری جذاب. وندی به طرف او راه افتاد.

«سلام، برندا.»

«خوشحالم که می‌بینمت، وندی. اومدی داوطلب بشی؟»

«آ، البته. داشتم با خودم فکر می‌کردم که می‌تونم توی کار تبلیغات کمک کنم.»

«اوه، عالیه. منظورم اینه که کی بهتر از یه خبرنگار معروف؟»

«خب، به نظر خودم که معروف نیستم.»

«اوه، به نظر من که هستی.»

وندی لبخندی ساختگی زد و گفت: «حالا کجا باید ثبت نام کنم؟»

برندا برگه را به او نشان داد. «جلسات هیئت سه‌شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌هاست. می‌تونی

میزبانی یکیشون رو به عهده بگیری؟»

«البته.»

<sup>1</sup>. Brenda Traynor

او سرش را پایین انداخت و اسمش را ثبت کرد. وندی با زیرکی و طوری که شک او را بر نینگیزد گفت: «خب، به نظرت جنا ویلر می‌تونه برای گروه تبلیغات عضو خوبی باشه؟»

«حتما شوخی می‌کنی.»

وندی گفت: «فکر کنم یه سابقه‌ی روزنامه‌نگاری داشته باشه.» این را کاملا از خودش ساخته بود.

«چه اهمیتی داره؟ بعد از اون کاری که کرد، به اون هیولا اجازه داد وارد اجتماع ما بشه—منظورم اینه که، اون خانواده دیگه رفته.»

«رفته؟»

برندا سر تکان داد و به جلو خم شد: «یه علامت «برای فروش» زدن در خونه‌اشون.»

«اوه.»

«آماندا حتی به مراسم فارغ‌التحصیلی هم نیامد. دلم براش می‌سوزه—اون این وسط تقصیری نداره—ولی تصمیم درستی گرفته. اگه می‌اومد مراسم رو برای همه خراب می‌کرد.»

«حالا کجا دارن می‌رن؟»

«خب، شنیدم نول یه کاری توی بیمارستانی توی اوهایو<sup>۱</sup> پیدا کرده. کولومبوس یا کانتون<sup>۲</sup> یا شاید هم کلیولند<sup>۳</sup>. اون همه C که اوهایو داره آدم رو گیج می‌کنه. فکر کنم سینسیناتی<sup>۴</sup> باشه. یه C دیگه. بهش می‌گن C ملایم، درسته؟»

«درسته. ویلرها از قبل به اونجا بارکشی کردن؟»

«نه، فکر نکنم. خیلی خب، تالیا بهم گفت—تالیا نوروویچ<sup>۵</sup> رو می‌شناسی؟ همون زن خوبه؟ اسم دخترش هم آلیه<sup>۶</sup>؟ یه کم چاقه؟ بگذریم، تالیا گفت که شنیده می‌خوان تا وقتی که بتونن دوباره نقل مکان کنن توی یکی از هتل‌های ماریوت<sup>۱</sup> بمونن.»

1. Ohio

2. Canton

3. Cleveland

4. Cincinnati

5. Talia Norwich

6. Allie

بینگو.

وندی به حرف‌های جنا درباره‌ی دن فکر کرد، اینکه گفته بود بخشی از او بوده که نمی‌توانسته به آن دست یابد—اما مهم‌تر از همه اینکه چطور آن را توضیح داده بود؟ اتفاقی در دانشگاه برای او افتاده بود. شاید وقتش بود که گپ دیگری با جنا ویلر بزند. خداحافظی کرد و به طرف در خروجی رفت و به قصد ملاقات با فیل تورنبال از آنجا خارج شد.



## فصل ۲۸

فیل در نقطه‌ی نسبتاً ساکتی در عقب یک بار ورزشی نشسته بود — البته نسبتاً، چون بارهای ورزشی برای خلوت کردن و گفت‌وگو یا تفکر ساخته نشده‌اند. اینجا هیچ خبری از فردی با دماغ سرخ یا شانه‌های افتاده یا کسی که غرق در اندوه روی چارپایه‌ای نشسته باشد نبود. با آن همه تلویزیون صفحه پهنی که با پخش ورزش‌ها و شبه ورزش‌های مختلف توجه آنها را می‌طلبید کسی ترجیح نمی‌داد به لیوان نیمه‌خالی‌اش خیره شود.

نام بار لاو د زیبرا<sup>۱</sup> بود. در آن بیشتر بوی بال کباب شده و سالسا<sup>۲</sup> می‌آمد تا آبجو. جای پر سر و صدایی بود. تیم‌های شرکتی سافتبال داشتند از جشن بعد از بازی لذت می‌بردند. یانکی‌ها در حال بازی بودند. چندین زن جوان پیراهن جیتر<sup>۳</sup> را پوشیده بودند و با شور و اشتیاقی زیاده از حد داد و فریاد می‌کردند و دوست پسرهایشان از دیدن این منظره چهره‌هایشان در هم رفته بود.

وندی وارد اتاقک شد. فیل یک پیراهن گلف سبز لیمویی پوشیده بود و دو دکمه‌ی بالای آن را باز گذاشته بود. موهای خاکستری سینه‌اش از بالای پیراهنش بیرون زده بود. لبخند نصف و نیمه‌ای زد و به وندی خیره شد. گفت: «ما هم یه تیم شرکتی سافتبال داشتیم. خیلی وقت پیش. وقتی تازه شروع کرده بودم. همیشه بعد از بازی

<sup>۱</sup>. Love The Zebra

<sup>۲</sup>. نوعی سس مکزیکی که از گوجه و پیاز و فلفل درست می‌شود.

<sup>۳</sup>. Derek Jeter کاپتان تیم نیویورک یانکیز (متولد ۱۹۷۴)

می رفتیم یه همچین باری. شری هم می اومد. یکی از اون پیرهن های سکسی سافتبال هم می پوشید، می دونی، از اونایی که تنگ و سفیدن و آستین های سیاه سه ربع دارن؟»

وندی سر تکان داد. یک حالت سستی در لحن حرف زدنش احساس می شد.

«خدایا، چقدر خوشگل بود.»

وندی منتظر ماند تا بیشتر بگوید. اکثر مردم همین کار را می کردند. راز هر مصاحبه ای توانایی در پر نکردن سکوت بود. چند ثانیه گذشت. سپس چند ثانیه ی دیگر. خیلی خب، این هم از سکوت. گاهی اوقات هم باید شخص مقابل را وادار به ادامه ی صحبت کرد.

وندی گفت: «شری هنوز هم خوشگله.»

«اوه آره.» لبخند نصف و نیمه همچنان روی چهره ی فیل مانده بود. بطری آبجویش خالی بود. چشمانش برق می زد و صورتش از زور مشروب سرخ شده بود. «ولی اون دیگه به اون چشم بهم نگاه نمی کنه. البته سوء تفاهم نشه. ازم حمایت می کنه. دوستم داره. همیشه حرف های درست می زنه و کارهای درست رو انجام می ده. ولی می تونم توی چشماش ببینم. دیگه زیاد به نظرش مرد نیام.»

وندی نمی دانست چه بگوید، یا چه حرفی بزند که بنده نوازانه به نظر نرسد، اما گفتن «مطمئنم که این حقیقت نداره» یا «متأسفم» هم نتیجه ای نداشت. باز هم ترجیح داد سکوت کند.

فیل پرسید: «نوشتیدنی می خوای؟»

«البته.»

«من که تا حالا همه اش باد لایت<sup>۱</sup> خوردم.»

وندی گفت: «به نظر خوب میاد. ولی اجازه بده فقط یه بادوایزر<sup>۲</sup> ساده بخورم.»

«با یه خرده ناچو<sup>۳</sup> چطوری؟»

<sup>۱</sup> Bud Light نوعی آبجو

<sup>۲</sup> Budweiser نوعی آبجو

<sup>۳</sup> نوعی غذای مکزیکی که از برش های نان ذرت و پنیر ذوب شده و فلفل تشکیل می شود.

«خودت خوردی؟»

«نه.»

وندی سری تکان داد و با خودش فکر کرد که بهتر است فیل شکمش را با چیزی پر کند. «ناچو فکر خوبیه.»

فیل با دست به یک پیشخدمت اشاره کرد. او یک پیراهن راه راه داوری یقه‌باز پوشیده بود که با اسم بار یعنی لاو د زیبرا جور در می‌آمد.<sup>۱</sup> از روی اتیکت روی لباسش فهمیدند که نامش آریل<sup>۲</sup> است. یک سوت دور گردنش بود، و برای این که ظاهرش را تکمیل کند زیر چشمانش را هم سیاه کرده بود. البته وندی تا حالا ندیده بود داوری زیر چشم‌هایش را سیاه کند، فقط بازیکنان این کار را می‌کردند، ولی کلا با سر و وضع در هم و برهمی که برای خودش درست کرده بود چیز عجیبی به نظر نمی‌رسید.

آنها سفارش خود را دادند.

فیل در حالی که دور شدن پیشخدمت را تماشا می‌کرد گفت: «یه چیزی رو می‌دونی؟»

وندی باز هم منتظر ماند.

«من توی همچین باری کار می‌کردم. خب، دقیقا نه مثل این. یکی از اون رستوران‌های زنجیره‌ای بود که یه بار هم وسطشونه. می‌دونی که کدوم‌ها رو می‌گم. همیشه توی تزئینات در و دیوارشون از رنگ سبز استفاده می‌کنن که مثلا ظاهر معصومانه‌تری رو بازتاب بدن.»

وندی سر تکان داد. این را می‌دانست.

«همونجا بود که با شری آشنا شدم. من متصدی بار بودم. اون هم از اون پیشخدمت‌های فعال و پرانرژی بود که فوراً خودشون رو معرفی می‌کنن و از مشتری‌ها می‌پرسن که می‌خوان با یکی از پیش‌غذاهایی که اتحادیه به زور تحمیل می‌کرد شروع کنن یا نه.»

<sup>۱</sup> Zebra به معنی گورخر

<sup>۲</sup> Ariel

«فکر می کردم بچه‌ی ثروتمندی بودی.»

فیل خنده‌ی نصف و نیمه‌ای کرد و بطری خالی باد لایت را به عقب کج کرد تا آخرین قطره‌ی آن را هم خالی کند.

وندی تا حدی انتظار داشت او با کف دست به ته بطری بزند. «پدر و مادرم معتقد بودن که باید کار کنیم. امشب کجا بودی؟»

«دبیرستان پسرم.»

«چرا؟»

«یه مراسم آشنایی با فارغ‌التحصیلی بود.»

«پسرت هنوز دانشگاه قبول نشده؟»

«چرا.»

«کجا؟»

وندی در صندلی‌اش جابجا شد و گفت: «برای چی می‌خواستی منو ببینی، فیل؟»

«سؤالم خیلی خصوصی بود؟ ببخشید.»

«فقط می‌خوام زودتر بریم سر اصل مطلب. دیروقت.»

«منظور خاصی نداشتم، همینجوری پرسیدم. می‌دونی این روزها این بچه‌ها رو می‌بینم، که همون رویاهای احمقانه‌ای رو بهشون تحمیل می‌کنن که به خودمون هم تحمیل می‌کردن. سخت درس بخون. نمرات خوب بگیر. برای آزمون دانشگاه آماده شو. اگر هم تونستی برو یه ورزشی. دانشگاه‌ها عاشق این کارن. سعی می‌کنن کاری کنن که تا حد ممکن فعالیت‌های فوق برنامه‌ای داشته باشی. باید همه‌ی این کارها رو بکنی تا توی معتبرترین دانشگاه ممکن قبول بشی. انگار که هفده سال اول زندگی فقط امتحانیه برای ورود به اتحادیه‌ی آیوی.»

وندی می‌دانست که درست می‌گوید. در طول سال‌های دبیرستان تنها فکری که ذهنش آدم را به خود مشغول می‌کند قبول شدن یا نشدن در دانشگاه است.

فیل که اکنون با سستی بیشتری صحبت می‌کرد ادامه داد: «و هم‌اتاقی‌های منو در نظر بگیر. دانشگاه پرنتون. بهترین بهترین‌ها. کلویین یه بچه سیاهپوست بود. دن یتیم بود. استیو یه فقیر زیر صفر بود. فارلی توی یه خانواده‌ی هشت نفره بود—یه

خانواده‌ی کاتولیک کارگر پرجمعیت. همه‌مون موفق شدیم — ولی هیچکدوم راضی و خوشحال نبودیم. خوشبخت‌ترین کسی رو که توی دبیرستان می‌شناختم وارد دانشگاه مونت کلر استیت<sup>۱</sup> شد و سال دوم ترک تحصیل کرد. هنوز هم متصدی باره. هنوز هم راضی‌ترین حرومزاده‌ایه که می‌شناسم.»

پیشخدمت جوان و خوش بر و رو آبجوها را روی میز گذاشت و گفت: «ناچوها تا چند دقیقه‌ی دیگه آماده می‌شن.»

فیل با لبخندی گفت: «اشکالی نداره، عزیزم.» لبخندش لبخند زیبایی بود. اگر چند سال پیش بود ممکن بود لبخندش جواب داده شود، ولی امروز نه. فیل لحظه‌ای نگاهش را روی پیشخدمت نگه داشت، هرچند به نظر وندی دختر متوجه این موضوع نشد. وقتی پیشخدمت از دیدرس خارج شد، فیل بطری‌اش را به طرف وندی بالا برد. وندی هم بطری خودش را بالا برد و به بطری او زد و تصمیم گرفت این بازی را تمام کند.

«فیل، کلمه‌ی "صورت زخمی" چه مفهومی برات داره؟»

فیل خیلی تلاش کرد که چیزی بروز ندهد. او برای اینکه وقت را تلف کند اخمی کرد و حتی از آن هم فراتر رفت و گفت: «ها؟»

«صورت زخمی.»

«خب؟»

«چه مفهومی برات داره؟»

«هیچی.»

«دروغ می‌گی.»

«صورت زخمی؟» او چهره‌اش را در هم برد و گفت: «اسم یه فیلم نیست؟ آل پاچینو<sup>۳</sup> توش بازی می‌کنه، درسته؟» فیل لهجه‌ی بدی به خود گرفت و گفت: "به

<sup>۱</sup>. Montclair State

<sup>۲</sup>. منظور فیلم مافیایی معروف Scarface با بازی آل پاچینو است.

<sup>۳</sup>. از معروف‌ترین بازیگران آمریکایی (متولد ۱۹۴۰) و برنده‌ی جایزه‌ی اسکار برای فیلم بوی خوش زن در سال ۱۹۹۲. از دیگر فیلم‌های معروف او می‌توان به سه‌گانه‌ی پدرخوانده، بعدازظهر سگی، راه کارلیتو، سربیکو، صورت زخمی، و مخمصه اشاره کرد.

دوست کوچولوم سلام کن.<sup>1</sup>» او سعی کرد با خندیدن سر و ته موضوع را به هم بیاورد.

«جستجو کردن چی؟»

«اینارو کی بهت گفته، وندی؟»

«کلوین.»

سکوت.

«امروز دیدمش.»

حرفی که فیل بعد از آن گفت او را شگفت‌زده کرد. «آره، می‌دونم.»

«از کجا می‌دونی؟»

فیل به جلو خم شد. از پشت سرشان صدای فریاد شادی می‌آمد. یک نفر فریاد زد:

«برو! برو!»

فیل گفت: «نمی‌فهمم می‌خوای چکار کنی.»

«منظورت چیه؟»

«اون دختر بیچاره مرده. دن هم مرده.»

«خب؟»

«خب دیگه مسئله تمومه. همه چی تموم شده، درست‌ه؟»

وندی چیزی نگفت.

«پس دیگه هنوز دنبال چی هستی؟»

«فیل، تو پول اختلاس کردی؟»

«چه فرقی می‌کنه؟»

«کردی یا نه؟»

«سعی داری همین کار رو بکنی؟ بی‌گناهی منو ثابت کنی؟»

«تا اندازه‌های.»

<sup>1</sup> . از معروف‌ترین جمله‌های سینما که در بسیاری از فیلم‌ها و آهنگ‌ها از آن تقلید شده است. آل پاچینو در این فیلم در نقش تونی مونتانا با لهجه‌ی کوبایی صحبت می‌کند.

«نمی‌خواه به من کمک کنی، خب؟ به خاطر من. به خاطر خودت. به خاطر همه. خواهش می‌کنم تمومش کن.»

او به سمت دیگری نگاه کرد. دستانش بطری را پیدا کرد و آن را به سرعت به طرف دهانش بالا برد و جرعه‌ای طولانی از آن خورد. وندی به او نگاه کرد. یک لحظه چیزی در او دید که احتمالاً شری هم دیده بود. او چیزی مثل یک کالبد خالی بود. چیزی درون او—یک نور، یک درخشش، یا هرچه که می‌خواهید اسمش را بگذارید—در او خاموش شده بود. به یاد حرف پاپس در مورد مردهایی که شغلشان را از دست می‌دادند و تأثیری که بر آنها می‌گذاشت افتاد. به یاد حرفی در یک نمایشنامه افتاد که گفته بود مردی که شغلی ندارد نمی‌تواند سرش را بالا بگیرد، نمی‌تواند به چشمان بچه‌هایش نگاه کند. با نجوایی مصرانه گفت: «خواهش می‌کنم. ازت می‌خوام تمومش کنی.»

«نمی‌خوای حقیقت رو بدونی؟»

فیل شروع به کندن برچسب بطری آبجو کرد. طوری به آن نگاه می‌کرد که انگار هنرمندی است که با سنگ مرمر کار می‌کند. با صدای آرامی گفت: «فکر می‌کنی به ما آسیب رسوندن. ولی اینطور نیست. این مسئله تا اینجا یه تنبیه کوچیک بوده. اگه بیخیالش بشیم، همه چی متوقف می‌شه. ولی اگه همینطور فشار بیاریم—اگه تو فشار بیاری—خیلی، خیلی از اینی که هست بدتر می‌شه.»

برچسب کاملاً از روی بطری کنده شد و روی زمین افتاد. فیل افتادن آن را تماشا کرد.

«فیل؟»

نگاه فیل به طرف او بالا آمد.

«نمی‌فهمم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«خواهش می‌کنم گوش کن، خب؟ با دقت گوش کن. وضعیت بدتر می‌شه.»

«کی بدترش می‌کنه؟»

«مهم نیست.»

«خیلی هم مهمه.»

پیشخدمت جوان با ناچوهایی که آنقدر روی هم بالا آمده بودند که انگار او بچه‌ی کوچکی را در آغوش گرفته بود به طرف آنها آمد. آن را روی میز گذاشت و گفت: «چیز دیگه‌ای نمی‌خواید براتون بیارم؟» آنها هر دو پیشنهادش را رد کردند. پیشخدمت برگشت و رفت و آنها را تنها گذاشت. وندی روی میز به جلو خم شد و گفت: «کی داره این کارها را می‌کنه، فیل؟»

«اینطوری نیست.»

«چطور نیست؟ ممکنه یه دختر رو کشته باشن.»

فیل سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «دن اونو کشته.»

«مطمئنی؟»

«مطمئنم.» سرش را بلند کرد و به چشمان وندی نگاه کرد. «باید در این مورد بهم

اعتماد کنی. اگه بیخیالش بشی تموم می‌شه.»

وندی چیزی نگفت.

«وندی؟»

«بهم بگو جریان چیه. قول می‌دم به هیچکس نگم. فقط بین خودم و خودت

می‌مونه.»

«بیخیالش شو.»

«حداقل بهم بگو کی پشت این قضیه است.»

فیل سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم.»

وندی با شنیدن این حرف از جا بلند شد و گفت: «چطور نمی‌دونی؟»

فیل دو تا بیست دلاری روی میز انداخت و شروع به بلند شدن کرد.

«کجا داری می‌ری؟»

«خونه.»

«تو نمی‌تونی رانندگی کنی.»

«حالم خوبه.»

«نه، فیل، حالت خوب نیست.»

فیل با فریادی او را از جا پراند: «الان؟ الان نگران سلامتی من شدی؟»



او شروع کرد به گریه کردن. اگر یک بار معمولی بود، ممکن بود چند نگاه کنجکاوانه به سوی او جلب شود، اما با آن همه سر و صدای تلویزیون و تمرکز روی بازی‌ها، تغییری در اوضاع ایجاد نشد.

وندی گفت: «چکار داری می‌کنی؟»

«بیخیال این مسئله شو. می‌شنوی چی می‌گم؟ این رو فقط به خاطر خودمون

نمی‌گم—به خاطر خودت می‌گم.»

«به خاطر من؟»

«داری خودت رو توی خطر می‌ندازی. پسرت رو هم همینطور.»

وندی بازوی او را محکم گرفت و گفت: «فیل؟»

فیل سعی کرد سرپا بایستد، اما مشروب او را ضعیف کرده بود.

«تو الان یه جورایی بچه‌ی منو تهدید کردی.»

فیل گفت: «اشتباه متوجه شدی. تو داری بچه‌ی منو به خطر می‌ندازی.»

وندی دست او را رها کرد. «چطور؟»

فیل سرش را تکان داد و گفت: «فقط باید بیخیال این مسئله بشی، خب؟ همه‌مون

باید بیخیالش بشیم. دیگه سعی نکن با فارلی و استیو تماس داشته باشی—در هر

صورت هم باهات حرف نمی‌زنن. دست از سر کلوین بردار. هیچی گیرت نمیاد. همه

چی تموم شده. دن مرده. و اگه همینطور فشار بیاری، افراد بیشتری می‌میرن.»

## فصل ۲۹

او سعی کرد اطلاعات بیشتری از فیل بیرون بکشد، ولی فیل همچنان خاموش ماند. بالاخره وندی او را با ماشین به خانه رساند. وقتی به خانه‌ی خودش رسید، پاپس و چارلی مشغول تماشای تلویزیون بودند.

گفت: «وقت خوابه.»

پاپس گفت: «آآه، نمی‌شه تا آخرش بیدار بمونم؟»

«خیلی بامزه بود.»

پاپس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «تازه کجاشو دیدی. ولی الان دیروقته نمی‌شه

زیاد بامزگی کنم.»

«چارلی؟»

او نگاهش را به صفحه‌ی تلویزیون دوخته بود. «فکر کنم گفتم خیلی بامزه است.»

وندی با خودش گفت: عالی شد. یه تیم کمدی. «خواب.»

پاپس گفت: «اصلا می‌دونی این چه فیلمیه؟»

وندی به تلویزیون نگاه کرد. «بهش میاد همون فیلم شدیدا ناجور هارولد و کومار به

وایت کسل<sup>۱</sup> می‌روند<sup>۱</sup> باشه.»

پاپس گفت: «دقیقا. و توی خانواده‌ی ما کسی فیلم هارولد و کومار رو از وسطش ول

نمی‌کنه بره. این بی احترامیه.»

<sup>۱</sup> Harold and Kumar Go to White Castle اولین فیلم از مجموعه فیلم‌های کمدی هارولد و

کومار (محصول سال ۲۰۰۴)

او تا حدی راست می‌گفت، وندی خوش هم این فیلم را دوست داشت. بنابراین او هم کنار آنها نشست و خندید و برای مدت کوتاهی سعی کرد دختران مرده و بچه‌بازها احتمالی و هم‌اتاقی‌های پرنتون و تهدیدهایی را که به پسرش شده بود فراموش کند. این آخری، هر چند هم خودخواهانه به نظر می‌رسید، او را رها نمی‌کرد. تا جایی که او می‌دانست فیل تورنبال اهل آشوب طلبی نبود، با این حال ترجیح داده بود که—باز هم به قول نوجوان‌ها—به آنجا برود.

شاید حق با فیل بود. گزارش او راجع به دن مرسر و شاید هم هیلی مک‌وید بود. و حالا دیگر آن قسمت از ماجرا به پایان رسیده بود. او شغلش را دوباره به دست آورده بود. با سربلندی از این قضیه بیرون آمده بود، در واقع—خبرنگاری بود که نه‌تنها دست یک بچه باز، بلکه دست یک قاتل را هم رو کرده بود. می‌توانست همین جریان را دنبال کند. با پلیس همکاری کند که ببیند قربانی‌های دیگری هم هست یا نه.

به چارلی که روی مبل در حال خندیدن بود نگاه کرد. او به حرفی از نیل پاتریک هریس<sup>۱</sup> که در نقش خودش بازی می‌کرد خندید. وندی عاشق صدای خنده‌ی او بود. کدام پدر و مادری عاشق صدای بچه‌اش نیست؟ چند لحظه‌ی دیگر به او نگاه کرد و به یاد تد و مارشا مک‌وید و اینکه آنها دیگر هرگز صدای خنده‌ی هیلی را نمی‌شنیدند افتاد و سپس سعی کرد این فکر را از ذهن خود بیرون کند.

وقتی آژیر خطر، صبح زود—ظاهراً بعد از هشت دقیقه خواب—به صدا درآمد وندی از خواب بیدار شد. چارلی را صدا زد. جواب نداد. دوباره صدا زد. هیچ. سراسیمه از تختش بیرون آمد. «چارلی!»

باز هم جوابی نیامد.

وحشت بر او غلبه کرد و نفس کشیدن را برایش دشوار کرد. «چارلی!» در حالی که قلبش به شدت می‌تپید از راهرو پایین رفت. از راهرو پیچید و بدون اینکه در بزند در را باز کرد. چارلی هنوز خواب بود و پتویش را روی سرش کشیده بود.

«چارلی!»

چارلی با بدخلقی گفت: «برو بیرون.»

<sup>1</sup> Neil Patrick Harris (متولد ۱۹۷۳) بازیگر سریال معروف How I Met Your Mother

«بلند شو.»

«نمی‌شه یه کم دیگه بخوابیم؟»

«من که دیشب بهت هشدار دادم. حالا پاشو.»

«زنگ اول کلاس تندرستی داریم. نمی‌شه اونو نرم؟ خواهش می‌کنم.»

«بلند شو. زود.»

چارلی دوباره گفت: «کلاس تندرستیه. به ما نوجوونای تأثیرپذیر آموزش مسائل جنسی می‌دن. این باعث می‌شه بی‌بند و بارتر بشیم. جدی می‌گم، فکر کنم به خاطر سلامت اخلاقیم هم که شده باید بذاری بخوابیم.»

وندی سعی کرد لبخند نزند. «بلند شو ببینم.»

«پنج دقیقه دیگه. خواهش می‌کنم.»

وندی آهی کشید. «خیلی خب، پنج دقیقه، نه بیشتر.»

یک ساعت و نیم بعد، وقتی کلاس تندرستی به پایان رسید، وندی او را به مدرسه رساند. او سال آخر دبیرستان بود و در دانشگاه هم قبول شده بود. به همین خاطر وندی خودش را توجیه کرد که اشکالی ندارد کمی با او کنار بیاید.

وقتی به خانه برگشت ایمیلش را چک کرد. پیغامی از طرف لارنس چرستون، ادمینیستراتور وبسایت کلاس پرنتون برایش آمده بود. گفته بود خیلی خوشحال می‌شود که هر وقت برای او راحت باشد با او ملاقات کند. آدرسش: پرنتون، نیوجرسی. وندی به او زنگ زد و از او پرسید که می‌تواند ساعت سه بعدازظهر با او ملاقات کند یا نه. لارنس چرستون باز هم گفت که خیلی خوشحال می‌شود.

وندی بعد از اینکه تلفن را قطع کرد، تصمیم گرفت پروفایل جعلی فیس‌بوکش، شارون هیت را چک کند. البته مطمئناً، هر چیزی که فیل را ترسانده بود ربطی به طرف کربی سنتی قضیه نداشت. از طرفی دیگر این کار چه ربطی به قضیه داشت؟ ولی باز هم چک کردن فیس‌بوک ضرری نداشت. به سایت وارد شد و از اینکه دید کربی سنت او را به دوستانش اضافه کرده خوشحال شد. خیلی خب، عالی بود. حالا چی؟ کربی یک دعوت‌نامه هم به یک مهمانی ردبول برایش فرستاده بود. روی لینک

کلیک کرد و عکس خندانی از کربی که یک قوطی بزرگ ردبول در دست گرفته بود ظاهر شد.

یک آدرس و یک ساعت و یک یادداشت کوتاه هم از طرف کربی در صفحه وجود داشت. «سلام، شارون، خیلی خوشحال می‌شم اگه بیای!»

این هم از عزاداری او. مانده بود که مهمانی رد بول چیست. احتمالا همان بود— مهمانی‌ای که «نوشیدنی انرژی‌زا»ی ردبول سرو می‌کردند، اگرچه احتمالا آن را با چیزی قوی‌تر هم مخلوط می‌کردند—ولی بعدا از چارلی می‌پرسید. خب حالا چی؟ آیا باید رابطه‌ای را با او شروع می‌کرد، که ببیند می‌تواند از او حرفی بکشد یا نه. نه. کار بسیار نفرت‌انگیزی بود. اینکه برای به دام انداختن یک منحرف فاسد خودش را به جای یک دختر جوان جا بزند یک مسئله بود، و اینکه مادر پسر نوجوانی برای حرف کشیدن از یکی از هم‌کلاسی‌های او خودش را به جای یک نوجوان جا بزند مسئله‌ای دیگر.

پس هدفش چه بود؟

نمی‌دانست.

تلفنش زنگ زد. شماره را نگاه کرد و دید که تماس از طرف دفتر شبکه‌ی NTC است.

«الو؟»

«خانم وندی تاینس؟» صدا نازک و زنانه بود.

«بله.»

«من از طرف دفتر حقوقی سازمان منابع طبیعی باهاتون تماس می‌گیرم. ازتون می‌خوایم رأس ساعت دوازده اینجا باشید.»

«در چه موردیه؟»

«ما توی طبقه‌ی ششم هستیم. دفتر آقای فردریک مونتاگو<sup>۱</sup>. رأس ساعت دوازده. لطفا دیر نکنید.»

تق.

<sup>۱</sup>. Fredrick Montague

راجع به چه موضوعی می‌توانست باشد؟ وندی به صندلی تکیه داد. احتمالاً مسئله‌ی مهمی نبود. احتمالاً لازم بود حالا که دوباره استخدام شده بود تعدادی کاغذبازی انجام بدهد. ولی چرا منابع انسانی همیشه در همه‌کاری دخالت می‌کرد؟ او به حرکت بعدی خود فکر کرد. دیشب باخبر شده بود که جنا ویلر به نزدیک‌ترین هتل ماریوت نقل مکان کرده است. وقتش بود کلاه خبرنگاری‌اش را بپوشد و دلیلش را بفهمد. از طریق اینترنت چک کرد. سه تا از نزدیک‌ترین هتل‌های ماریوت در سکاگوس، پاراموس<sup>۱</sup>، و ماهوا<sup>۲</sup> بودند. ابتدا با آن که در سکاگوس بود تماس گرفت. «می‌شه لطفاً منو به یکی از مهمون‌هاتون به اسم ویلر وصل کنید؟» پیش خودش فکر کرد که ممکن است با اسم مستعار اتاق رزرو کرده باشد. اپراتور از او خواست املا‌ی اسم را برایش بخواند. وندی برایش خواند. «مهمونی به این اسم نداریم.»

او تلفن را قطع کرد و این بار پاراموس را امتحان کرد. باز هم مهانی را به اسم ویلر خواست. سه ثانیه بعد، اپراتور گفت: «لطفاً تا وصلتون می‌کنم منتظر بمونید.» بینگو.

تلفن با سومین زنگ جواب داده شد. جنا ویلر گفت: «الو؟» وندی قطع کرد و به طرف ماشینش راه افتاد. هتل ماریوت در پاراموس فقط ده دقیقه با آنجا فاصله داشت. بهتر بود شخصاً این کار را انجام دهد. وقتی دو دقیقه با هتل فاصله داشت دوباره به اتاق زنگ زد.

صدای جنا این بار مرددتر بود. «الو؟»

«وندی تاینس هستم.»

«چی می‌خوای؟»

«می‌خوام ببینمت.»

«من نمی‌خوام ببینمت.»

«نمی‌خوام آزاری به تو یا خانواده‌ات برسونم، جنا.»

<sup>1</sup>. Paramus

<sup>2</sup>. Mahwah

«پس دست از سرمون بردار.»  
 وندی وارد پارکینگ هتل شد. «نمی‌تونم.»  
 «من حرفی برای گفتن ندارم.»  
 او نقطه‌ای پیدا کرد، ماشین را پارک کرد، و موتور را خاموش کرد. «خیلی بد شد. بیا پایین. من توی لابی‌ام. تا نیای از اینجا نمی‌رم.»  
 وندی تلفن را قطع کرد. هتل ماریوت پاراموس با چشم‌انداز زیبایی در جاده‌ی ۱۷ و بزرگراه گاردن استیت واقع شده بود. اتاق‌های آن یا رو به فروشگاه لوازم برقی پی. سی ریچارد<sup>۱</sup> قرار داشت یا رو به فروشگاه‌ی به اسم سیمز<sup>۲</sup> با تابلویی که روی آن نوشته بود: **یک مصرف‌کننده‌ی تحصیل کرده بهترین مشتری ماست.**

اینجا محل مناسبی برای تفریح و سرگرمی نبود.  
 وندی وارد هتل شد. او در لابی‌ای به رنگ بژ منتظر ماند—دریایی از دیوارهای بژ بود که با رنگ سبز تیره‌ی جنگلی فرش‌هایش در تضاد بود. سالن با ملایم‌ترین رنگ‌ها نقاشی شده بود، رنگ‌هایی آنقدر ساده که داد می‌زدند که هتل بسیار خوب و شایسته و کاملاً از تجملات به دور است. چند شماره از روزنامه‌ی USA Today روی میز پخش شده بود. وندی نگاهی سرسری به تیتراها انداخت.  
 پنج دقیقه بعد جنا وارد لابی شد. یک سوویت‌شرت بسیار بزرگ پوشیده بود و موهایش را عقب برده و دم اسبی کرده بود که باعث شده بود گونه‌های از پیش برجسته‌اش تیزتر نشان بدهند.  
 او پرسید: «اومدی برام فخر فروشی کنی؟»

«آره، جنا، دقیقاً به همین خاطر اومدم. امروز صبح توی خونه نشسته بودم و داشتم به دختر مرده‌ای که توی جنگل پیدا شده فکر می‌کردم، و به خودم گفتم: "می‌دونی چه کاری الان خیلی لذت داره؟ کاری که اوضاع رو از اینی که هست جالب‌تر کنه؟ یه کم فخر فروشی." به همین خاطر تصمیم گرفتم پیام اینجا. اوه، و بعد از این هم

<sup>1</sup>. P. C Richard

<sup>2</sup>. Syms

می‌خوام واسه تفریح برم محل نگهداری سگ‌ها و یه توله سگ رو با لگد شوت کنم.»

جنا نشست و گفت: «متأسفم. حرف بی‌موردی زدم.»

وندی به دیشب فکر کرد، به مراسم احمقانه‌ی پروژه‌ی فارغ‌التحصیلی، و اینکه جنا و نول ویلر هم می‌بایست در آن شرکت می‌کردند، و احتمالاً اکنون از اینکه در آن شرکت نکرده بودند چقدر حسرت می‌خوردند. «من هم متأسفم. می‌دونم که این مدت خیلی برات سخت گذشته.»

جنا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هر وقت می‌خوام به حال خودم تأسف بخورم، به یاد تد و مارشا می‌افتم. می‌دونی منظورم چیه؟»

«می‌دونم.»

سکوت.

وندی گفت: «شنیدم دارید نقل مکان می‌کنید.»

«از کی شنیدی؟»

«شهر کوچیکه.»

جنا بدون اینکه نشانی از شادی در چهره‌اش باشد لبخندی زد و گفت: «آره، داریم نقل مکان می‌کنیم. نول قراره رئیس جراحان قلب بیمارستان یادبود سینسیناتی بشه.»

«چقدر سریع.»

«خیلی جاها هستن که می‌خوانش. ولی حقیقتش اینه که چند ماه پیش این تصمیم رو گرفتیم.»

«اون موقع که اولین بار شروع کردی به دفاع از دن؟»

او باز هم سعی کرد لبخند بزند. «بذار بگیم اون کار باعث شد جایگاهمون رو توی جامعه از دست بدیم. امیدوار بودیم بتونیم تا آخر سال تحصیلی بمونیم که آماندا بتونه با کلاسش فارغ‌التحصیل بشه. ولی فکر کنم قسمت نیست.»

«متأسفم.»

«باز هم، تد و مارشا. زیاد هم مسئله‌ی مهمی نیست.»

وندی اینطور فکر نمی‌کرد.



«خب حالا برای چی اومدی اینجا؟»

«تو از دن دفاع کردی.»

«آره.»

«منظورم اینه که از اولش تا آخرش. وقتی اولین بار برنامه پخش شد، خیلی از

بی گناهی اون مطمئن به نظر می اومدی. آخرین باری هم که با هم حرف زدیم گفتی

من یه مرد بی گناه رو نابود کردم.»

«حالا می خوای چی بگم—من اشتباه کردم؟ حق با تو بود، من در اشتباه بودم.»

«بودی؟»

«چی بودم؟»

«در اشتباه بودی؟»

جنا فقط به او خیره شد. «چی داری می گی؟»

«به نظرت دن هیلی رو کشته؟»

لابی در سکوت فرو رفت. جنا قیافه اش طوری بود که انگار می خواست جواب بدهد

ولی در عوض سرش را تکان داد.

«سر در نمیارم. تو فکر می کنی بی گناه؟»

وندی نمی دانست چطور به این حرف جواب بدهد. «فکر می کنم هنوز بعضی چیزها

مشخص نشدن.»

«مثل چی؟»

«اومدم همین رو بفهمم.»

جنا طوری به او نگاه کرد که انگار انتظار داشت بیشتر بگوید. این بار وندی بود که

رویش را برگرداند. جنا مستحق جواب بهتری بود. تا به اینجا وندی به عنوان یک

خبرنگار روی این مسئله کار کرده بود. اما احتمالاً در اینجا چیزی فراتر از آن بود.

شاید وقتش بود اعتراف کند و حقیقت را با صدای بلند بر زبان بیاورد.

«می خوام یه اعترافی برات بکنم، خب؟»

جنا سر تکان داد و منتظر ماند.

«من بر اساس حقایق کار می‌کنم، نه حس ششم. معمولاً هر وقت به حس ششم اعتماد می‌کنم گند می‌زنم. می‌دونی منظورم چیه؟»  
 «بیشتر از اونی که تصورش رو بکنی.»  
 اشک در چشمان جنا جمع شده بود. وندی می‌دانست اشک در چشمان خودش هم جمع شده است.

«من بر اساس واقعیت می‌دونستم که باعث دستگیری دن شدم. اون سعی کرد دختر سیزده ساله‌ی خیالی منو اغفال کنه. توی اون خونه حاضر شد. همه‌ی اون چیزا توی خونه و کامپیوترش بود. حتی کارش—نمی‌دونی چند تا از این آدمای نفرت انگیز با نوجوونا کار می‌کنن و مثلاً کمکشون می‌کنن. همه چیز با هم جور در می‌اومد. ولی با اینحال حس ششمم مدام فریاد می‌زد که یه جای کار ایراد داره.»  
 «وقتی با هم حرف زدیم خیلی مطمئن به نظر می‌اومدی.»  
 «تقریباً زیادی مطمئن بودم، مگه نه؟»

جنا به این حرف فکر کرد و لبخند کوچکی روی چهره‌اش نقش بست. «تو هم مثل من وقتی درباره‌اش فکر می‌کنی—هر دو تا مون خیلی مطمئن بودیم. البته مطمئناً یکیمون اشتباه می‌کرد. ولی الان فکر می‌کنم حقیقتش اینه که هیچوقت نمی‌شه از بابت یه نفر دیگه کاملاً مطمئن بود. این که می‌خوام بگم مشخصه، ولی لازمه یادت بندازم. یادته گفتیم دن آدم مرموزی بوده؟»  
 «آره.»

«شاید تو در مورد دلپش راست می‌گفتی. اون یه چیزی رو از من مخفی می‌کرد. البته اینو درک می‌کنم. همه‌مون همین کار رو می‌کنیم، مگه نه؟ هیچکس ما رو به کاملاً نمی‌شناسه. در آخر، هرچند این حرف خیلی کلیشه‌ایه، ولی ممکنه هیچوقت نتونی یه نفر رو بشناسی.»

«پس یعنی تمام این مدت اشتباه می‌کردی؟»

جنا لحظه‌ای لبش را جوید و سپس گفت: «الان به گذشته نگاه می‌کنم. به رازپوشیش فکر می‌کنم. فکر می‌کردم ربطی به یتیم بودنش داشته باشه، می‌دونی؟»

مسئله‌ی اعتماد در میان بود. فکر می‌کردم همین باعث جداییمون شده. اما حالا مطمئن نیستم.»

«مطمئن نیستی که چی؟»

اشکی از گونه‌اش پایین آمد. «مطمئن نیستم که موضوع فقط همین بوده باشه، اینکه ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه. با خودم فکر می‌کنم که شاید یه تاریکی درونش بوده باشه.»

جنا بلند شد و به آنسوی سالن رفت. یک قهوه‌جوش آنجا بود. یک لیوان یک بار مصرف برداشت و آن را پر کرد. وندی هم بلند شد و به طرف او رفت. او هم یک لیوان قهوه برای خودش ریخت. وقتی به صندلی‌هایشان برگشتند، طوری بود که انگار آن لحظات سپری شده بود. وندی با این موضوع مشکلی نداشت. او به قسمتی که راجع به حس ششم بود پرداخته بود. حالا وقتش بود که به حقایق پردازد.

«آخرین بار که همدیگه رو دیدیم، یه چیزی راجع به پرنستون گفتم. اینکه وقتی اونجا بوده اتفاقی براش افتاده.»

«درسته، خب؟»

«می‌خوام بیشتر راجع به این موضوع بدونم.»

جنا با قیافه‌ای سردرگم گفت: «فکر می‌کنی پرنستون ارتباطی با این جریانات داشته باشه؟»

وندی نمی‌خواست چیزی در این باره بگوید. «فقط دارم این جریان رو دنبال می‌کنم.»

«نمی‌فهمم. دوران دانشگاهش چه ارتباطی می‌تونه با این جریانات داشته باشه؟»

«سعی دارم همین رو بفهمم.»

«چرا؟»

«می‌شه تو این یکی بهم اعتماد کنی، جنا؟ آخرین باری که حرف زدیم خودت بودی که این بحث رو پیش کشیدی. گفتم توی دانشگاه یه اتفاقی براش افتاده. می‌خوام بدونم اون اتفاق چی بوده.»

جنا تا چند لحظه جواب نداد. سپس گفت: «نمی‌دونم. این بخشی از رازپوشیش بود — حالا که بهش فکر می‌کنم شاید هم بزرگترین بخشش بود. به همین خاطر بود که راجع بهش بهت گفتم.»

«و نمی‌دونی چه اتفاقی بوده؟»

«نه زیاد. منظورم اینه که وقتی بهش فکر می‌کردی با عقل جور در نمی‌اومد.»

«می‌شه حداقل در موردش حرف بزنی؟»

«نمی‌دونم چه فایده‌ای داره.»

«می‌خوام بدونم.»

جنا قهوه را نزدیک دهانش برد، آن را فوت کرد، و جرعه‌ی کوچکی از آن خورد. «خیلی خب، وقتی تازه شروع کرده بودیم به بیرون رفتن، همیشه دو هفته یه بار شنبه‌ها غیبت می‌زد. البته نمی‌خوام بگم که کارش خیلی مرموز بوده. ولی همینجوری یه دفعه می‌رفت و اصلا هم نمی‌گفت کجا می‌ره.»

«ازش نمی‌پرسیدی؟»

«چرا. اون اوایل رابطه‌مون برام توضیح داد که این کاریه که خودش باید انجامش بده و خصوصیه. می‌گفت اصلا جای نگرانی نیست، ولی ازم می‌خواست درک کنم که باید این کار رو بکنه.»

جنا مدتی ساکت ماند.

«خودت چه فکری در این باره می‌کردی؟»

جنا خیلی ساده گفت: «من عاشق بودم، به همین خاطر اولش خودم رو توجیه می‌کردم. به خودم می‌گفتم بعضی‌ها گلف بازی می‌کنن. بعضی‌ها بولینگ بازی می‌کنن یا توی بار با دوستانشون قرار می‌ذارن و از اینجور چیزا. دن حق داشت از وقتش استفاده کنه. ولی کلا سوای این مسئله آدم مسئولیت‌پذیری بود. به همین خاطر من هم بینخیال این موضوع شدم.»

در لابی باز شد و خانواده‌ای پنج نفره وارد شدند و به میز پذیرش نزدیک شدند. مرد اسم‌هایشان را داد و کارت اعتباری‌اش را به پذیرگر داد.

وندی گفت: «گفتی "اولش".»

«آره. خب، البته نمی‌شه گفت اولش. فکر کنم وقتی در این باره تحت فشار گذاشتمش یک سال از ازدواجمون گذشته بود. دن گفت نگران نباشم، مسئله‌ی مهمی نبود. اما بعدش برام مهم شد. کنکجاوی داشت منو می‌خورد. به همین خاطر یه روز شنبه تعقیبش کردم.»

صدایش لرزید و لبخند کوچکی روی چهره‌اش شکل گرفت.  
«چی؟»

«هیچوقت اینو به کسی نگفتم. حتی به دن.»

وندی به عقب تکیه داد و سعی کرد به او فرصت بدهد. جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد و سعی کرد تا جایی که می‌تواند تهدیدآمیز نشان ندهد.

«بهرحال هم چیز زیادی از این ماجرا برای گفتن نمونده. حدود یه ساعت، یه ساعت و نیم تعقیبش کردم. دم در خروجی پرستون از ماشین پیاده شد. توی شهر پارک کرد. رفت توی یه کافی‌شاپ. از اینکه داشتم تعقیبش می‌کردم احساس حماقت می‌کردم. حدود ده دقیقه‌ای تنها همونجا نشستم. من هم همینطور منتظر بودم که سر و کله‌ی اون یکی زن پیدا بشه. پیش خودم می‌گفتم احتمالاً از اون استادای دانشگاه سکسیه، می‌دونی، از اونایی که عینکی‌ان و موهای مشکی تیره دارن. اما هیچکس نیومد. دن قهوه‌اش رو خورد و بلند شد. بعدش از همون خیابون رفت پایین. خیلی عجیب بود که اینجوری داشتم تعقیبش می‌کردم. منظورم اینه که، من عاشق این مرد بودم. نمی‌دونی چقدر دوستش داشتم. ولی با اینحال، همونطور که گفتم یه بخشی از وجودش بود که نمی‌تونستم بهش دست پیدا کنم و حالا که داشتم همینطور یواشکی دنبالش می‌رفتم و سعی می‌کردم از دیدرسش خارج باشم، احساس می‌کردم که دیگه بالاخره دارم به حقیقت نزدیک می‌شم. و این خیلی منو ترسونده بود.»

چنا باز هم قهوه‌اش را به طرف دهانش برد.

«خب حالا کجا رفت؟»

«دو خیابون پایین‌تر، یه خونه‌ی ویکتوریایی قشنگ بود. وسط زمین‌های دانشگاه بود. در زد و وارد شد. یه ساعت موند و رفت. دوباره پای پیاده برگشت توی شهر و سوار ماشینش شد و برگشت.»

پذیرگر هتل به خانواده گفت که تا ساعت چهار بعدازظهر پذیرش انجام نمی‌دهند. پدر درخواست ساعت زودتری را کرد، ولی پذیرگر سر حرف خود پابرجا ماند.

«خب حالا خونه‌ی کی بود؟»

«مسئله‌ی عجیب همینه. خونه‌ی سرپرست دانشجوها بود. مردی به اسم استیون اسلاتنیک<sup>۱</sup>. اون موقع از زنش جدا شده بود. با دو تا بچه‌اش همونجا زندگی می‌کرد.»

«خب چرا باید بره ملاقات اون؟»

«نمی‌دونم. هیچوقت ازش نپرسیدم. مسئله همین بود. هیچوقت این موضوع رو پیش نکشیدم. اون با زنی رابطه نداشت. این رازش بود. اگه خودش می‌خواست بهم بگه، می‌گفت.»

«و هیچوقت نگفت؟»

«هیچوقت.»

هر دو غرق در فکر، قهوه‌هایشان را خوردند.

جنا گفت: «تو نباید در مورد چیزی احساس گناه کنی.»

«احساس گناه نمی‌کنم.»

«دن مرده. یه چیزی که بین هردومون مشترک بود، این بود که هیچکدوممون به زندگی پس از مرگ اعتقاد نداشتیم. مرده مرده است. اون دیگه اعاده‌ی حیثیت برایش مهم نیست.»

«این کار رو هم نمی‌خوام بکنم.»

«پس چکار می‌خوای بکنی؟»

«خودم هم نمی‌دونم. فکر کنم به جواب نیاز داشته باشم.»

«بعضی وقت‌ها بدیهی‌ترین جواب، جواب درسته. شاید دن هر چی که مردم فکر می‌کنن باشه.»

«شاید، اما این یه سؤال کلیدی رو جواب نمی‌ده.»

«چه سؤالی؟»

«چرا با سرپرست دانشجوهای دانشگاهش ملاقات داشته؟»

<sup>1</sup>. Stephen Slotnick

«نمی‌دونم.»

«کنجکاو نیستی بدونی؟»

جنا لحظه‌ای فکر کرد. «تو تصمیم داری بفهمی؟»

«آره.»

«این ممکنه باعث نابودی زندگی زناشویی ما شده باشه.»

«ممکنه.»

«یا ممکنه هم ارتباطی با هیچی نداشته باشه.»

وندی گفت: «این محتمل‌تره.»

«فکر می‌کنم دن اون دختر رو کشته.»

وندی به این حرف جواب نداد. منتظر ماند جنا بیشتر بگوید، ولی نگفت. اعتراف به

این موضوع تمام انرژی‌اش را تحلیل برده بود. او که ظاهراً قادر به تکان خوردن نبود

به عقب تکیه داد. بعد از اینکه چند لحظه گذشت، وندی گفت: «شاید حق با تو

باشه.»

«اما هنوز هم می‌خوای از موضوع سرپرست سر در بیاری؟»

«آره.»

جنا سر تکان داد. «اگه فهمیدی جریان چی بوده، منو هم در جریان می‌ذاری؟»

«حتما.»

## فصل ۳۰

وندی از آسانسور پیاده شد و به سمت دفتر ویک رفت. در راه، از کنار میشل فایسلر—همان گزارشگر جوان جدید—که در اتاقک خود مشغول کار بود رد شد. عکس‌هایی از والتر کرانکایت<sup>۱</sup>، ادوارد آر. مورو<sup>۲</sup>، و پیترو جینگز<sup>۳</sup> به دیوار اتاقکش چسبانده بود.

«سلام، میشل.»

میشل مشغول تایپ کردن بود. او به تندی سری تکان داد، نه بیشتر. وندی از روی شانیه‌ی او نگاهی انداخت. داشت در توییتز توییت می‌فرستاد. در این مورد، یک نفر نظر داده بود: «موهاتون توی اخبار دیشب خیلی قشنگ بود!» میشل هم داشت در پاسخ طرفدارانش می‌نوشت: «از یه نرم‌کننده‌ی جدید استفاده می‌کنم—به زودی بیشتر بهتون می‌گم. منتظر بمونید!»

ادوارد آر. مورو اگر زنده بود به او افتخار می‌کرد.

<sup>۱</sup> Walter Cronkite (۱۹۱۶-۲۰۰۹) از معروف‌ترین روزنامه‌نگاران و گویندگان تلویزیونی آمریکا که به مدت نوزده سال گوینده‌ی اخبار شبانه‌ی شبکه‌ی CBS بود و طی سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۸۱ رویدادهای مهمی را از جمله بمباران‌های جنگ جهانی دوم، دادگاه‌های نورمبرگ، جنگ ویتنام، مرگ پریزیدنت کندی، رسوایی واترگیت، و بحران گروگانگیری ایران (تصرف سفارت آمریکا) گزارش کرد. او همچنین به خاطر پوشش خبری گسترده از گام نهادن به کره‌ی ماه برای اولین بار شهرت دارد.

<sup>۲</sup> Edward R. Murrow (۱۹۰۸-۱۹۶۵) از معروف‌ترین گویندگان رادیو و تلویزیون آمریکا که به خاطر گزارش بمباران‌های هوایی آلمان به انگلیس از روی پشت‌بام‌های لندن معروف شد.

<sup>۳</sup> Peter Jennings گزارشگر و گوینده‌ی آمریکایی-کانادایی (۱۹۳۸-۲۰۰۵) که از سال ۱۹۸۳ تا زمان مرگش در سال ۲۰۰۵ گوینده‌ی اصلی اخبار شبانه‌ی شبکه‌ی ABC بود.



وندی پرسید: «از اون یارو که دو زانوش تیر خورده بود چه خبر؟»

«آره، ماجراش به درد تو می‌خوره.»

«چطور؟»

«مثل اینکه اون هم از اون منحرف‌هاست.» او نگاهش را از روی کامپیوترش

برداشت، ولی فقط یک لحظه. «مگه منحرف‌ها تخصص تو نیستن؟»

وندی با خودش گفت: خوبه که یه تخصص هم دارم. «منظورت از "منحرف‌ها"

چییه؟»

«خب، آخه تو متخصص منحرف‌های جنسی مایی، مگه نه؟»

«یعنی چی؟»

میشل گفت: «اوه، الان نمی‌تونم حرف بزنم.» سپس برگشت و دوباره شروع کرد به

تایپ کردن. «سرم شلوغه.»

وندی در همان حال که آنجا ایستاده بود متوجه شد که کلارک راست می‌گفته است:

میشل واقعا سر بزرگی داشت، مخصوصا در مقایسه با آن بدن کوچکش. شبیه

بادکنکی بود که به ته نخ‌ی وصل باشد. انگار ممکن بود گردنش زیر سنگینی سرش

بشکند.

وندی به ساعتش نگاه کرد. سه دقیقه به ساعت دوازده مانده بود. با عجله از راهرو

پایین رفت و به طرف دفتر ویک راه افتاد. منشی او، میویس<sup>۱</sup>، آنجا بود.

«سلام، میویس.»

این زن هم به زور سر بلند کرد و نگاهش کرد. «چه کاری از دستم برمیاد، خانم

تاینس؟»

اولین بار بود که او را اینگونه خطاب می‌کرد. شاید از بالا به او دستور داده بودند که از

زمان اخراج شدنش رسمی‌تر با او برخورد کند. «می‌خوام یه لحظه با ویک صحبت

کنم.»

«آقای گرت در دسترس نیست.» لحن او، که معمولا خیلی دوستانه بود، بسیار سرد و

بی‌اعتنا شده بود.

<sup>1</sup>. Mavis

«می شه اگه اومد بهش بگی رفته ام طبقه ی ششم؟ احتمالاً زود برمی گردم.»

«بهشون خبر می دم.»

وندی به طرف آسانسور رفت. شاید این فقط تصور او بود ولی تنش عجیبی در هوا احساس می شد. وندی قبلاً هزاران بار در این ساختمان—در دفترهای شبکه ای آن—حضور داشته بود، ولی تا حالا به طبقه ی ششم نرفته بود. او اکنون در دفتری با یک رنگ سفید خیره کننده که آبشار کوچکی در گوشه ی آن جاری بود نشسته بود. نقاشی بزرگی با خطوط سیاه و سفید چرخان روی یکی از دیوارها قرار داشت. دیوارهای دیگر خالی بودند. خطوط چرخان رو به او بودند و حواسش را پرت می کردند. آنطرف میز شیشه ای، در مقابل تابلو، سه نفر کت و شلواری نشسته بودند. دو مرد، یک زن—همه به ردیف روبروی او نشسته بودند. یکی از مردها سیاهپوست بود. زن آسیایی بود. توازن جالبی بود، هرچند کسی که رئیس بود، کسی که وسط نشسته بود و همه ی صحبت ها را انجام می داد، شخص سفیدپوست بود.

«از اینکه تشریف آوردید ما رو ببینید متشکریم.» این را مرد سفید پوست گفت. او خودش را معرفی کرده بود—در واقع، هر سه تایشان را معرفی کرده بود—اما وندی توجهی به اسم هایشان نکرده بود.

وندی گفت: «خواهش می کنم.»

او متوجه شد که صندلی اش دست کم دو اینچ از صندلی بقیه پایین تر است. یک حرکت مرعوب کننده ی کلاسیک—هر چند مبتدیانه. وندی دست هایش را روی سینه اش گذاشت و خودش را جدی جدی به پایین تر سر داد. بگذار فکر کنند برتری با آنهاست.

وندی که سعی می کرد خودش را زودتر از آن وضعیت خلاص کند گفت: «خب، چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟»

مرد سفیدپوست به زن آسیایی نگاه کرد. زن برگه ای بیرون آورد و آن را روی میز شیشه ای سُر داد. «این امضای شماست؟»

وندی به آن نگاه کرد. قرارداد اولیه ی استخدامش بود. «شبییه امضای منه.»

«امضای شما هست یا نه؟»

«بله.»

«و البته این سند رو خوندید.»

«فکر کنم.»

«نمی‌خوام فکر کنید—»

وندی با اشاره‌ی دست حرف او را قطع کرد. «خوندمش. حالا مشکل چیه؟»

«ازتون می‌خوام به بخش هفده ممیز چهار صفحه‌ی سه مراجعه کنید.»

«خیلی خب.» او شروع به ورق زدن کرد.

«راجع به قوانین اکید ما در مورد روابط عاشقانه و/یا جنسی در محیط کار نوشته.»

وندی دست از ورق زدن برداشت. «خب؟»

«خوندینش؟»

«بله.»

«و فهمیدینش؟»

«بله.»

مرد سفیدپوست گفت: «خب. ما متوجه شدیم که شما این قانون رو زیر پا گذاشتید،

خانم تاینس.»

«اوه، نه، بهتون اطمینان می‌دم همچین کاری نکردم.»

مرد سفیدپوست به صندلی‌اش تکیه داد، دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت، و

سعی کرد قیافه‌ی قاضی‌ها را به خود بگیرد. «شما شخصی به اسم ویکتور گرت رو

می‌شناسید؟»

«ویک؟ البته، مدیر بخش اخباره.»

«تابحال رابطه‌ی جنسی با ایشون داشتید؟»

«با ویک؟ دست بردارید.»

«جوابتون بله هست یا نه؟»

«خب معلومه، نه. چرا نمیاریدش اینجا از خودش پرسید؟»

هر سه تایی آنها شروع به مشورت با یکدیگر کردند. «قصد داریم همین کار رو هم

بکنیم.»

«نمی‌فهمم. از کجا شنیدید که من و ویک...» سعی کرد قیافه‌ای بیزار به خود نگیرد.

«گزارش‌هایی به دستمون رسیده.»

«از کجا؟»

آنها فوراً جواب ندادند— و ناگهان جواب برایش آشکار شد. مگر فیل به او هشدار نداده بود؟

مرد سفیدپوست گفت: «اجازه نداریم بگیریم.»

«خیلی بد شد. شما دارید یه اتهام جدی وارد می‌کنید. یا یه مدرکی دارید که بهم نشون بدید یا ندارید.»

مرد سیاهپوست به زن آسیایی نگاه کرد. زن آسیایی به مرد سفیدپوست نگاه کرد. مرد سفیدپوست به مرد سیاهپوست نگاه کرد.

وندی دستانش را از هم باز کرد و گفت: «شماها این کارها رو از قبل تمرین کردید؟» آنها مثل سناتورهایی که در یک دادرسی شرکت داشتند سرهایشان را نزدیک هم بردند و شروع کردند به نجوا کردن. وندی منتظر ماند. وقتی صحبت‌هایشان تمام شد، زن آسیایی پرونده‌ی دیگری را باز کرد و آن را روی میز شیشه‌ای سُر داد.

«شاید بهتر باشه اینو بخونید.»

وندی پرونده را باز کرد. یک برگه‌ی چاپ شده از یک وبلاگ بود. وندی با خواندن آن خونس به جوش آمد.

من توی NTC کار می‌کنم. نمی‌تونم اسم واقعی رو بگم چون اخراج می‌شم. ولی وندی تاینس واقعا آدم وحشتناکيه. اون یه آدم بی‌استعداد متظاهره که با روش قدیمی به اوج رسیده: با روابط جنسی خودش رو به اونجا رسونده. در حال حاضر با رئیس‌مون ویک گرت رابطه داره. به خاطر این رابطه، اجازه داره هر کاری که دلش می‌خواد بکنه. در واقع اون هفته‌ی گذشته به خاطر عدم صلاحیت اخراج شد، ولی چون ویک می‌ترسه ازش به خاطر آزار و اذیت جنسی شکایت بشه دوباره استخدام شد. وندی چندین خروار جراحی پلاستیک انجام داده، از جمله بینی، چشم‌ها، و سینه‌ها. . .

حرف‌ها همینطور ادامه داشت. وندی باز هم به یاد هشدار فیل افتاد. یادش آمد که این روانی‌های ویروسی چه کارهایی با فارلی پارکز و استیو میچیانو—و حالا هم خودش کرده بودند. کم کم متوجه خطراتی که تهدیدش می‌کرد شد: شغلش، وسیله‌ی معاشش، توانایی‌اش در مراقبت از پسرش.

شایعه همیشه به شکل حقیقت درمی‌آید. اتهام از نظر مردم محکومیت است. آدم تا زمانی که بی‌گناهی‌اش ثابت نشود گناهکار است.

دن مرسر چنین چیزی به او نگفته بود؟

سرانجام مرد سفیدپوست گلویش را صاف کرد و گفت: «خب؟»

وندی با نهایت خودستایی‌ای که در وجودش بود، سینه‌اش را جلو داد و گفت: «اینا واقعی‌ان. اگه می‌خواید می‌تونید یکیشون رو فشار بدید.»

«اصلا خنده دار نیست.»

«من هم نمی‌خندم. ولی دارم بهتون مدرکی ارائه می‌دم که اینا همه‌اش یه مشت دروغه. زود باشید. یه فشار سریع.»

مرد سفیدپوست گلویش را صاف کرد و به پرونده اشاره کرد. «شاید بهتر باشه یه نگاهی به نظرات بندازید. توی صفحه‌ی دومن.»

وندی سعی کرد ظاهر مطمئن خود را حفظ کند، ولی احساس می‌کرد دنیا جلوی چشمانش شروع به چرخیدن کرده است. پرونده را ورق زد و به نظر اول رسید.

نظر: من توی شغل قبلیش باهاش کار کردم و کاملاً با حرف شما موافقم. همین اتفاق اونجا هم افتاد. رئیس متأهلمون، هم از سمتش برکنار شد هم از زنش جدا شد. اون یه آشغاله.

نظر: اون دست کم با دو تا استاد دانشگاه خوابیده، که یکیش موقعی بود که حامله بود. و باعث شد زنش ازش طلاق بگیره.

وندی اکنون احساس می‌کرد صورتش آتش گرفته است. او وقتی سر آن کار بود همسر جان بود. جان در واقع در طول چند هفته‌ی پایانی کار وندی در آنجا کشته شده بود. این دروغ از بقیه‌ی دروغ‌ها بیشتر او را خشمگین کرده بود. خیلی ناعادلانه و وقیحانه بود.

مرد سفیدپوست پرسید: «خب؟»

وندی از خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «این همه‌اش دروغ محضه.»  
«این همه جای اینترنت پخش شدن. بعضی از این وبلاگ‌ها برای اسپانسرهامون هم فرستاده شدن. اونا هم تهدید کردن که دیگه به حمایت تبلیغاتی‌شون ادامه نمی‌دن.»  
«همه‌اش دروغه.»

«و از این گذشته ازتون می‌خوایم یه برگه‌ی انصراف رو امضا کنید.»  
«انصراف از چی؟»

«آقای گرت مافوق شماست. هر چند فکر نمی‌کنم پرونده‌ای تشکیل داده باشید، ممکنه به خاطر آزار جنسی، از آقای گرت شکایت کنید.»  
وندی گفت: «شوخی می‌کنید؟»

مرد به پرونده اشاره کرد و گفت: «یکی از اون وبلاگ‌ها نوشته که شما یک بار به خاطر آزار جنسی از یکی از رؤساتون شکایت کردید. از کجا معلوم یه بار دیگه این کار رو نکنید؟»

وندی واقعا از عصبانیت سرخ شد. دستانش را مشت کرد و نهایت تلاشش را کرد تا لحن حرف زدنش را آرام نگه دارد. «آقای... بیخشید، اسمتون رو فراموش کردم...»  
«مونتاکو.»

«آقای مونتاکو.» نفس عمیق. «ازتون می‌خوام خیلی با دقت به حرفام گوش کنید. سعی کنید توجه کنید چون می‌خوام مطمئن بشم که حرفم رو می‌فهمید.» وندی پرونده را در هوا گرفت. «این همه‌اش دروغه. می‌فهمید؟ جعلیه. اون قسمتی که گفته من از یه کارفرمای قدیمی شکایت کردم؟ دروغه. این اتهام که من با یه مافوق یا استاد دانشگاه خوابیدم؟ باز هم دروغه. این اتهام که من با کسی غیر از شوهرم خوابیدم، اون هم وقتی حامله بودم؟ یا اینکه جراحی پلاستیک کردم؟ همه‌شون دروغن. نه اغراقه، نه تحریف. دروغ محضه. می‌فهمید؟»  
مونتاکو گلویش را صاف کرد و گفت: «ما موضع شما رو درک می‌کنیم.»

وندی ادامه داد: «هر کس می‌تونه وارد اینترنت بشه و راجع به هر کس هر چی دلش می‌خواد بگه. نمی‌فهمید؟ یه نفر داره راجع به من دروغ اینترنتی می‌گه. محض رضای خدا تاریخ وبلاگ رو نگاه کنید. همین دیروز پست شده و از همین الان این همه نظر داره. همه‌اش ساختگیه. یه نفر عمداً می‌خواد منو خراب کنه.»

مونتگو گفت: «به هر حال نظر ما تغییری نمی‌کنه. به نظر ما بهترین کار اینه که تا ما این موضوع رو بررسی می‌کنیم یه مرخصی موقتی بگیرید.»

وندی گفت: «فکر نکنم.»

«بیخشید؟»

«چون اگه مجبورم کنید این کار رو بکنم، گندی به پا می‌کنم که هیچوقت نتونید از روی کت و شلوارهای براقتون پاکش کنید. از شبکه شکایت می‌کنم. از استودیو شکایت می‌کنم. شخصاً از تک تک شما شکایت می‌کنم. وبلاگ‌هایی می‌فرستم برای اسپانسرهای عزیزمون و می‌گم که شما دو تا»-- او به مرد سفیدپوست و مرد سیاهپوست اشاره کرد-- «از سکس میمونی رو مبل‌های دفترتون لذت می‌برید در حالی که اون»-- این بار به زن آسیایی اشاره کرد-- «دوست داره تماشاتون کنه و بزنه در کون خودش. این حقیقت داره؟ خب، توی یه وبلاگ اینو می‌نویسه. در واقع چندین وبلاگ. بعد می‌رم با کامپیوترهای دیگه نظر می‌دم، مثلاً می‌نویسم مونتگو مدل خشنش رو دوست داره یا با آلت‌های مصنوعی دوست داره یا با حیوونای اهلی کوچیک دوست داره. انجمن حمایت از حیوانات رو می‌ندازم به جونت. بعدش اون وبلاگ‌ها رو می‌فرستم برای خانواده‌هاتون. منظورم رو گرفتید؟»

هیچ کس حرفی نزد.

وندی از جا بلند شد. «من دیگه باید برگردم سر کارم.»

«نه، خانم تاینس، متأسفانه نمی‌تونید.»

در باز شد و دو نگهبان یونیفورم پوش وارد شدند.

«نگهبان‌ها شما رو تا بیرون همراهی می‌کنن. لطف کنید تا زمانی که ما موضوع رو بررسی نکردیم با کسی توی این شرکت تماس نداشته باشید. هر گونه تلاشی برای برقراری ارتباط با هر کسی که در این مورد دخالت داره تبانی احتمالی در نظر گرفته

می‌شه. و همینطور تهدیداتی که از خود من و همکارانم کردید ثبت می‌شن. از وقتی که در اختیار ما گذاشتید متشکریم.»



## فصل ۳۱

وندی با ویک تماس گرفت، ولی میویس تماس او را وصل نمی کرد. اشکالی نداشت. قرار بود از این به بعد همینطور با او رفتار کنند. تا پرنستون نود دقیقه راه بود. در تمام طول راه با خشم و عصبانیت به این جریان فکر کرد. ریشخند کردن شایعات مضحک و بی اساس کار آسانی بود، ولی او می دانست هر اتفاقی که اکنون در حال رخ دادن بود، این شایعات سایه ای تیره و شاید ابدی روی حرفه اش می انداخت. قبلا هم در این صنعت اشاراتی پنهانی انجام گرفته بود. کاری بود که حتی کم و بیش در مورد زن نه چندان جذابی هم که به پیشرفتی دست می یافت انجام می شد، اما اکنون، چون یک احمق سبک مغز آن حرف ها را در وبلاگی پست کرده بود، قابل باورتر شده بودند. به عصر کامپیوتر خوش آمدید.

خیلی خب، کافی بود.

وقتی وندی به مقصدش نزدیک شد، دوباره به دنبال کردن پیوندهایی که به پرنستون ختم می شد و اینکه چهار مرد—فیل تورنبال، دن مرسر، استیو میچیانو، فارلی پارکز—در طول یک سال گذشته در دام توطئه گرفتار شده بودند فکر کرد.

یک سؤال این بود که، چگونه؟

سؤال بزرگ تر این بود که، چه کسی؟

وندی با خودش گفت بهتر است با فیل تورنبال شروع کند چون آشنایی بیشتری با او داشت. سیم هندزفری را در گوشش فرو کرد و شماره ی خط خصوصی وین را گرفت.

باز هم وین با لحنی مغرورانه گفت: «شمرده صحبت کن.»

«می شه یه لطف دیگه بهم بکنی؟»

«آره، وندی، می شه.»

«یادته راجع به فیل تورنبال، همونی که به خاطر اختلاس دو میلیون دلاری اخراج

شده بود ازت پرسیدم؟»

«بله، خاطر هست.»

«حالا فرض کنیم برایش پاپوش درست کردن و واقعا پول رو برنداشته.»

«باشه، فرض می کنیم.»

«چطور یه نفر می تونه ترتیب این کار رو بده؟»

«نمی دونم. برای چی می پرسی؟»

«کاملا مطمئنم که اون پول رو ندزیده.»

«که اینطور. و بگو ببینم، چطور "کاملا مطمئن" هستی؟»

«خودش بهم گفت بی گناهه.»

«اوه، خب، این مسئله رو حل می کنه دیگه.»

«البته فقط همین نیست.»

«گوش می کنم.»

«خب، اگه فیل دو میلیون دلار دزدیده باشه، چرا الان توی زندان نیست یا اصلا ازش

نخواستن پول رو پس بده؟ الان نمی خوام وارد جزئیات بشم، اما چند نفر دیگه هم

هستن — در واقع هم اتاقی هاش توی دانشگاه — که اونا هم اخیرا گرفتار رسوایی های

عجیبی شدن. توی یه موردش، ممکنه من یه فریب خورده باشم.»

وین چیزی نگفت.

«وین؟»

«بله، شنیدم. چه کمکی از دست من ساخته است؟»

«می تونی یه کم بررسیش کنی؟ می خوام بدونم کی برای فیل تورنبال پاپوش درست

کرده.»

«باشه.»

تق.

این ناگهانی قطع کردنش این بار زیاد او را متعجب نکرد، هرچند با خودش گفت کاش به او فرصت می‌داد بیشتر برایش توضیح بدهد، ولی افسوس که کسی آنسوی خط نبود. او تلفن را لحظه‌ای دیگر در دستش نگه داشت چون انتظار داشت وین زود زنگ بزند. اما این بار چنین اتفاقی نیفتاد.

خانه‌ی لارنس چرستون یک خانه‌ی سنگی سفید بود. یک باغ گل رز مدور هم دور یک میله‌ی پرچم قرار گرفته بود. یک پرچم سه گوش سیاه با یک حرف P نارنجی بزرگ از آن آویزان بود. او، پسر. چرستون از دم در به استقبالش آمد و دو دستی به او دست داد. او یکی از آن صورت‌های گوشتی گلگون داشت که آدم را به یاد آن افراد کله‌گنده و پولدار توی اتاق‌های تهی پر از دود سیگار می‌انداخت. یک کت آبی پوشیده بود که نشان پرستون روی یقه‌اش بود و همان کراوات پرستونی را زده بود که در عکس‌های داخل پرونده‌اش زده بود. شلوار خاکی‌اش را تازه اتو کرده بود و کفش‌های تختش براق بود، و البته جوراب نپوشیده بود. سر و وضعش طوری بود که انگار صبح آن روز برای حضور در کلیسای دانشگاه رفته بود و در راه بیست سال بزرگتر شده بود. وندی در حالی که وارد خانه می‌شد کم‌دی را در ذهن خود مجسم کرد که ده دوازده تا کت و شلوار خاکی دیگر شبیه به همان‌ها در آن قرار داشت.

چرستون گفت: «به کلبه‌ی حقیرانه‌ی من خوش اومدی.» او یک نوشیدنی به وندی تعارف کرد ولی وندی قبول نکرد. او ساندویچ انگشتی هم جلوی وندی گرفته بود و وندی فقط به خاطر رعایت ادب یکی از آنها برداشته بود. ساندویچ انگشتی آنقدر خوشمزه بود که وندی از خودش پرسید که آیا نام آن یک فهرست ترکیبات هم هست یا نه. چرستون از همین حالا داشت راجع به هم‌کلاسی‌هایش پرحرفی می‌کرد. گفت: «ما دو نفر برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر<sup>1</sup> داریم.» سپس به جلو خم شد و اضافه کرد: «یکیشون هم یه زنه.»

«یه زن.» وندی لبخندی زد و چشمانش را به هم زد. «واو.»

<sup>1</sup> . جایزه‌ای که به ادبیات و روزنامه‌نگاری و موسیقی تعلق می‌گیرد.

«یه عکاس هم داریم که شهرت جهانی داره، و البته چندین مدیرعامل هم داریم، اوه، و یه نامزد جایزه‌ی اسکار. خب، البته به خاطر بهترین صداگذاری بود و برنده هم نشد. ولی بهر حال. تعداد زیادی از هم‌کلاسی‌های ما برای دولت فعلی کار می‌کنن. یکیشون هم عضو تیم کلیولند براونزه<sup>1</sup>.»

وندی مثل احمق‌ها سر تکان می‌داد و با خودش فکر می‌کرد که تا کی می‌تواند لبخند را روی چهره‌اش نگه دارد. چرستون چند تا آلبوم عکس و قطعات بریده شده‌ی روزنامه و برنامه‌ی فارغ‌التحصیلی و آلبوم سال اول را به وندی نشان داد. اکنون داشت درباره‌ی خودش و تعهد کاملش به دانشگاهش حرف می‌زد انگار که ممکن بود این حرف‌ها وندی را شگفت‌زده کند.

وندی باید هر چه زودتر به بحث اصلی می‌پرداخت.

یکی از آلبوم‌ها را برداشت و به این امید که یکی از پنج هم‌اتاقی پرستون را ببیند شروع به ورق زدن کرد. چنین شانسی نیآورد. چرستون به پرحرفی‌اش ادامه داد. خیلی خب، دیگر باید یک کاری می‌کرد. او آلبوم سال اول را برداشت و از قسمت M شروع به ورق زدن کرد.

او به میان حرف‌های چرستون پرید و گفت: «اوه، اینجا رو نگاه کن.» به عکس استیو میچیانو اشاره کرد و گفت: «این دکتر میچیانوئه، درسته؟»

«آره، خودشه، چطور مگه؟»

«مادرم مریضش بوده.»

چرستون گفت: «چه جالب.»

«شاید بهتر باشه من هم باهش حرف بزنم.»

چرستون گفت: «شاید. ولی آدرس فعلیش رو ندارم.»

وندی دوباره به سراغ آلبوم رفت و باز هم با غافلگیری ساختگی‌ای گفت: «به به، این یکی رو ببین. دکتر میچیانو با فارلی پارکز هم‌اتاقی بوده. این همونی نیست که نامزد انتخابات مجلس بود؟»

لارنس چرستون به او لبخند زد.

<sup>1</sup> . Cleveland Browns تیم فوتبال کلیولند اوهایو

«آقای چرستون؟»

«لارنس صدام کن.»

«خیلی خب. فارلی پارکز همونی نیست که نامزد انتخابات مجلس بود؟»

«می شه وندی صدات کنم؟»

«البته.»

«ممنون. وندی، شاید بهتر باشه هردومون دست از این بازی برداریم.»

«کدوم بازی؟»

او طوری که انگار از شاگرد مورد علاقه اش ناامید شده باشد سرش را تکان داد. «از هر دو راه می شه از موتورهای جستجو استفاده کرد. واقعا فکر می کردی که من، دست کم از روی کنجکاوی هم که شده اسم خبرنگاری رو که قراره باهام مصاحبه کنه جستجو نمی کنم؟»  
وندی چیزی نگفت.

«پس می دونم توی صفحه ی کلاس پرنتون عضو شدی. و مهمتر از اون، می دونم ماجرای دن مرسر رو پوشش می دادی. حتی می شه گفت خودت اون ماجرا رو به وجود آوردی.»

او به وندی نگاه کرد.

وندی گفت: «این ساندویچ های انگشتی خیلی خوشمزه ان.»

«زنم درستشون کرده و خیلی هم بدمزه ان. بگذریم. فکر می کنم هدفت از این نقشه این بود که یه مقدار اطلاعات جمع کنی.»

«اگه می دونستی، چرا قبول کردی منو ببینی؟»

«چرا قبول نکنم؟ تو داری راجع به یه فارغ التحصیل پرنتون گزارش تهیه می کنی. می خواستم مطمئن بشم که اطلاعات صحیح به دست میاری تا مورد اشتباهی به کسی نسبت داده نشه.»

«خب، پس از اینکه منو پذیرفتی ممنونم.»

«خواهش می کنم. حالا چه کاری می تونم برات بکنم؟»

«تو دن مرسر رو می شناختی؟»

او یک ساندویچ انگشتی برداشت و گاز کوچکی به آن زد. «آره، می‌شناختمش، اما نه زیاد.»

«چه نظری در موردش داشتی؟»

«منظورت اینه که بهش می‌اومد بچه‌باز یا قاتل باشه؟»

«این می‌تونه نقطه‌ی خوبی برای شروع باشه.»

«نه، وندی. اون طور آدمی به نظر نمی‌اومد. ولی اعتراف می‌کنم که من آدم خیلی

ساده‌دلی هستم. همه کس رو به بهترین شکل می‌بینم.»

«چی می‌توننی درباره‌اش بهم بگی؟»

«دن شاگرد جدی‌ای بود—باهوش و سخت‌کوش بود. بچه‌ی فقیری بود. من از

چهارمین نسل فارغ‌التحصیل‌های پرنتون هستم، این مسیر ما رو از هم جدا می‌کنه.

من عاشق این دانشگاهم. شکی درش نیست. ولی دن انگار یه ترس آمیخته به

احترام نسبت بهش داشت.»

وندی طوری سر تکان داد که انگار این کار بینشی در اختیار او می‌گذاشت. ولی

اینطور نبود. «دوستای نزدیکش کیا بودن؟»

«خودت دو تا ازشون رو اسم بردی، پس فکر کنم خودت جواب سوآلت رو بدونی.»

«هم‌اتاقی‌هاش؟»

«آره.»

«تو همه‌شون رو می‌شناسی؟»

«شاید در حد اینکه از کنارشون رد شده باشم. من و فیل تورنبال سال اول عضو

باشگاه آوازخونی بودیم. جالبه. همونطور که احتمالاً می‌دونی، هم‌اتاقی‌های سال اولی

توسط خود دانشگاه تعیین می‌شن. البته این می‌تونه منجر به فاجعه بشه. هم‌اتاقی من

یکی از اون نابغه‌های احمق بود و تمام روز مواد مخدر می‌کشید. من هم ماه اول

جامو عوض کردم. اما این پنج نفر سال‌ها با هم کنار اومدن.»

«می‌توننی چیزی راجع به دورانی که با هم بودن بهم بگی؟»

«مثل چی؟»

«رفتارشون عجیب نبود؟ منفور نبودن؟ دشمن نداشتن؟ هیچ فعالیت مشکوکی نداشتن؟»

لارنس چرستون ساندویچش را پایین گذاشت و گفت: «چرا باید همچین سؤالی بپرسی؟»

وندی سعی کرد جواب مبهمی به او بدهد. «این بخشی از گزارشه.»  
«دلیلی برای این کار نمی‌بینم. اینو که راجع به دن پرس و جو کنی درک می‌کنم، ولی اگه قصدت اینه که یه جورایی هم‌اتاقی‌های دانشگاهش رو با کاری که کرده ارتباط بدی —»

«قصدم این نیست.»

«پس چیه؟»

او نمی‌خواست از آن بیشتر چیزی بگوید. برای اینکه کمی وقت تلف کند برنامه‌ی فارغ‌التحصیلی را برداشت و شروع به ورق زدن آن کرد. نگاه چرستون را روی خود احساس می‌کرد. بیشتر ورق زد و عکسی را از دن به همراه کلوین و فارلی پیدا کرد. دن وسط آنها ایستاده بود. هر سه تایشان لبخند بزرگی بر چهره داشتند. آنها موفق به فارغ‌التحصیلی شده بودند.

لارنس چرستون هنوز داشت نگاه می‌کرد. وندی با خودش گفت چه ضرری دارد.  
«همه‌ی هم‌اتاقی‌هاش اخیراً گرفتاری‌هایی براشون پیش اومده.»  
چرستون چیزی نگفت.

وندی گفت: «فارلی پارکز مجبور شده از دور انتخابات کنار بره.»  
«اینو خبر دارم.»

«استیو میچیانو به جرم مواد دستگیر شده. فیل تورنبال شغلش رو از دست داده. دن مرسر رو هم که خودت می‌دونی.»  
«می‌دونم.»

«به نظرت عجیب نیست؟»

«نه زیاد.» او کراواتش را شل کرد، گویی ناگهان برایش به کمندی تبدیل شده بود. «پس یعنی گزارشت در همین باره است؟ هم‌اتاقی‌های پرنتون که همه‌شون توی دردرس افتادن؟»

وندی نمی‌خواست به این یکی جواب بدهد، به همین خاطر بحث را عوض کرد. «دن مرسر قبلا زیاد می‌اومد اینجا. منظورم پرنتونه.»

«می‌دونم. توی شهر می‌دیدمش.»

«می‌دونی چرا؟»

«نه.»

«می‌رفته خون‌هی سرپرست دانشجوها.»

«اینو نمی‌دونستم.»

در این لحظه، و با نگاه کردن به برنامه و فهرست دانش‌آموزان بود که وندی متوجه موضوعی عجیب شد. او عادت کرده بود دنبال پنج اسم بگردد—یا شاید آن عکس این ایده را در ذهنش به وجود آورده بود. فهرست به ترتیب حروف الفبا بود و در ردیف Tها آخرین اسمی که در فهرست قرار داشت فرانسیس تاتندام<sup>1</sup> بود.

او پرسید: «فیل تورنبال کجاست؟»

«بله؟»

«اسم فیل تورنبال توی این فهرست نیست.»

«فیل با کلاس ما فارغ‌التحصیل نشد.»

وندی جنب و جوش عجیبی را در رگ‌هایش احساس کرد. «یه نیم سال رو جای دیگه‌ای بوده؟»

«اوه، نه. مجبور شد زودتر از موعد مقرر دانشگاه رو ترک کنه.»

«صبر کن بینم. یعنی داری می‌گی فیل تورنبال فارغ‌التحصیل نشد؟»

«تا اونجایی که من می‌دونم، نه. دقیقا همینو دارم می‌گم.»

وندی احساس کرد دهانش خشک شده است. «چرا؟»

«دقیق نمی‌دونم. البته شایعاتی بودن. کلا قضیه‌اش مخفی نگه داشته شد.»

<sup>1</sup>. Francis Tottendam



وندی خیلی آرام و خونسرد ماند. «می تونی درباره اش برام بگی؟»

«فکر نکنم فکر خوبی باشه.»

«می تونه موضوع خیلی مهمی باشه.»

«چطور؟ این جریان مربوط به سال ها پیشه — و به نظرم دانشگاه هم زیادی شلوغش

کرد.»

«گزارشش نمی کنم. بین خودمون می مونه.»

«نمی دونم.»

وقت زیرکی به خرج دادن نبود. او هویج را پیشنهاد کرده بود. حالا دیگر وقتش بود

چوب را بیرون بیاورد.

«ببین، گفتم که گزارش نمی شه، اما اگه حقیقت رو نگی، مجبور می شم خودم روی

این موضوع کار کنم، و اونقدر می گردم که بالاخره حقیقت رو پیدا کنم. و اونوقت

دیگه گزارش می شه.»

«از تهدید شدن خوشم نمیاد.»

«من هم از معطل شدن خوشم نمیاد.»

چرستون آهی کشید. «همونطور که گفتم، مسئله ی مهمی نبود. و من هم دقیق خبر

ندارم.»

«ولی؟»

«ولی، خیلی خب، از اونی که نشون می ده بدتره، اما شایعه شده بود که فیل توی

ساعات بیکاریش توی ساختمونی که بهش تعلق نداشته گیر افتاده. خلاصه بگم،

بی اجازه وارد محوطه ی دانشگاه شده بوده.»

«دزدی می کرده؟»

او گفت: «نه بابا.» انگار این مسخره ترین حرفی بود که در عمرش شنیده بود. «برای

تفریح بود.»

«شماها برای تفریح بی اجازه وارد ساختمون ها می شید؟»

«من یه دوستی داشتم که می‌رفت دانشگاه همپشایر<sup>1</sup>. دانشگاه همپشایر رو می‌شناسی؟ بگذریم، اون به خاطر دزدیدن اتوبوس دانشگاه پنجاه امتیاز گرفت. چند تا از استادها می‌خواستن اخراجش کنن، ولی این هم مثل جریان فیل جزئی از یه بازی بود. فقط دو هفته تعلیقش کردن. اعتراف می‌کنم که خودم هم توی این بازی‌ها شرکت کردم. گروه من ماشین یکی از استادها رو با اسپری رنگ کرد. سی امتیاز. یکی از دوستانم خودکار یه شاعر معروف رو که اومده بود دانشگاهمون از روی میزش دزدید. این بازی توی سراسر دانشگاه انجام می‌شد. منظورم اینه که همه‌ی خوابگاه‌ها رقابت می‌کردن.»

وندی گفت: «توی چی رقابت می‌کردن؟»

لارنس چرستون با لبخندی گفت: «خب معلومه، جستجو. جستجوی اشیاء.»

---

<sup>1</sup>. Hampshire

## فصل ۳۲

«دیگه نباید جستجو می کردیم. . .»

این حرفی بود که کلوین تیلفر به او گفته بود.

شاید حالا کمی با عقل جور در می‌آمد. او بیشتر در مورد آن از لارنس چرستون پرسید. در مورد صورت زخمی و بقیه‌ی جریانات از او سؤال کرد، اما دیگه چیز برای فهمیدن باقی نمانده بود. فیل تورنبال در جریان یک مسابقه، در جایی که نمی‌بایست باشد گیر افتاده بود و به خاطر این کارش اخراج شده بود. پایان.

وقتی وندی به ماشینش برگشت، تلفنش را برداشت تا با فیل تماس بگیرد. شانزده تا پیغام داشت.

اولین فکری که به ذهنش رسید قلبش را به تپش آورد: اتفاقی برای چارلی افتاده بود. بلافاصله روی دکمه‌ی V زد تا پیغام صوتی‌اش را گوش کند. به محض اینکه اولین پیغام را شنید، فشار ترس کمی از سرش باز شد، ولی احساس بد دیگری به او دست داد. چارلی نبود. ولی این چیز خوبی هم نبود.

«سلام، وندی، بیل جولیانو<sup>۱</sup> از اخبار ABC هستیم. می‌خوایم راجع به اتهام رفتار نامناسبی که به شما وارد شده باهاتون صحبت کنیم.» بوق.

«ما داریم گزارشی راجع به رابطه‌ی شما با ریستون می‌نویسیم و دوست داریم ماجرا رو از زبون خودتون هم بشنویم. . .» بوق.

<sup>۱</sup>. Bill Giuliano

«یکی از کودکان آزارهایی که راجع بهش برنامه پخش کردید اخیراً داره از رفتار نامناسب شما برای تجدید محاکمه استفاده می‌کنه. اون الان ادعا می‌کنه شما معشوقه‌اش بودید و به خاطر اینکه تحقیرتون کرده می‌خواستید ازش انتقام بگیرید...» بوق.

او دکمه‌ی لغو را زد و به تلفنش خیره شد. لعنتی. می‌خواست کلاً بیخیال قضیه شود و به آن فکر نکند. ولی خیلی بدبختی آورده بود.

شاید می‌توانست به حرف فیل گوش بدهد و خودش را از ماجرا بیرون نگه دارد. و حالا دیگر هر کاری هم که می‌کرد دیگر امکان نداشت از این اتهامات جان سالم به در ببرد. می‌توانست آن حرامزاده‌ای را که تمام این چرندیات را پُست کرده بود بگیرد و او را وادار کند هنگام پخش زنده‌ی مسابقه‌ی سوپر بول<sup>۱</sup> جلوی تلویزیون اعتراف کند که همه‌ی این‌ها مستی دروغ بوده است، ولی باز هم این کار وجهه‌ی قبلی‌اش را به او برنمی‌گرداند. چه ناعادلانه باشد چه نباشد، شاید این گند تا ابد با او می‌ماند. آب ریخته را نمی‌شد جمع کرد. فکر دیگری به ذهنش آمد: نمی‌شد همین را هم در مورد مردانی که در برنامه‌اش گیرشان انداخته بود گفت؟

حتی اگر در نهایت، بی‌گناهی این افراد ثابت می‌شد، برچسب متجاوز بودن تا ابد روی آنها باقی می‌ماند. شاید این یک جور تقاس پس دادن بود. شاید این سرنوشت بود که به یک فاحشه تبدیل شده بود.

اکنون وقت نگرانی برای این مسئله نبود. شاید هم همه‌ی این جریان‌ها یکی بودند. همه‌ی این قضایا— کارهایی که انجام داده بود، اتفاقاتِ پیش آمده برای مردانی که گرفتارشان کرده بود، و اتفاقاتی که برای این هم‌اتاقی‌های پرنستون افتاده بود، به نحوی مرتبط به هم به نظر می‌رسیدند. یکی از آنها را که حل می‌کرد بقیه هم مشخص می‌شدند.

<sup>۱</sup> Super Bowl. مسابقه‌ی قهرمانی لیگ ملی فوتبال آمریکا است که هر ساله برگزار می‌شود و پربیننده‌ترین برنامه‌ی تلویزیونی آمریکا (با بیش از ۱۰۰ میلیون بیننده) و یکی از پربیننده‌ترین برنامه‌های ورزشی جهان محسوب می‌شود.

چه خوشش می آمد چه نه، زندگی اش درگیر این مخمصه شده بود. نمی توانست آن را نادیده بگیرد.

فیل تورنبال برای شرکت در یک مسابقه ی جستجو اخراج شده بود. این یعنی اینکه، در بهترین شکل قضیه، وقتی وندی در مورد حرف های بی معنی کلون راجع به جستجو برای فیل گفته بود، فیل به او دروغ گفته بود. و در بدترین شکل آن... خب، هنوز مطمئن نبود بدترین شکل آن چیست. شماره ی موبایل فیل را گرفت. جواب نداد. شماره ی خانه اش را گرفت. جواب نداد. دوباره با همراه او تماس گرفت و این بار برای او پیغامی گذاشت:

«راجع به مسابقه ی جستجو می دونم. بهم زنگ بزن.»

پنج دقیقه بعد، در خانه ی سرپرست دانشجوها را زد. کسی جواب نداد. بیشتر در زد. باز هم کسی جواب نداد. اوه نه. امکان نداشت. خانه را دور زد و از پشت پنجره ها به داخل نگاه کرد. صورتش را به پنجره چسباند و سعی کرد دید بهتری به دست بیاورد. اگر پلیس دانشگاه می آمد، سعی می کرد از ترس به خودش نلرزد.

حرکت.

«هی!»

کسی جواب نداد. باز هم نگاه کرد. هیچ. با دست روی پنجره زد. هیچ کس به طرف پنجره نیامد. به سمت در ورودی برگشت و دوباره شروع به در زدن کرد. از پشت سرش مردی گفت: «می تونم کمکتون کنم؟»

او به سمت صدا برگشت. وقتی صاحب صدا را دید اولین کلمه ای که به ذهنش آمد «ژیگول» بود. موهای موج دار مرد یک ذره زیادی بلند بود. یک کت توئید با آستین های وصله دار پوشیده بود و یک پاپیون هم زده بود—ظاهری بود که فقط به درد حال و هوای مؤسسات تحصیلی کلاس بالا و کمیاب می خورد یا اصلا فقط در آنجا یافت می شد.

وندی گفت: «من دنبال سرپرست می گردم.»

«من سرپرست لوییستم<sup>۱</sup>. چه کار می تونم براتون بکنم؟»

<sup>۱</sup>. Lewis

وندی با خود گفت که وقت بازی درآوردن و باهوشی به خرج دادن نیست. «شما دن  
مرسر رو می شناسید؟»

مرد لحظه‌ای درنگ کرد طوری که انگار داشت فکر می کرد. گفت: «اسمش به نظرم  
آشنا میاد، ولی...» او دستانش را از هم باز کرد و شانه‌ای بالا انداخت. «باید  
بشناسمش؟»

«فکر کنم باید بشناسید. در طول این بیست سال، دو هفته یه بار شنبه‌ها اومده  
خونه تون.»

مرد لبخندی زد. «آه. من فقط چهار ساله اینجا زندگی می کنم. سرپرست قبلی آقای  
پاشایان<sup>۱</sup> قبل از اون اینجا بوده. ولی فکر کنم بدونم منظور تون کیه.»  
«چرا می اومد ملاقاتتون؟»

«نمی اومد. منظورم اینه که، بله، به این خونه می اومد، ولی برای دیدن من نبود. برای  
دیدن سرپرست پاشایان هم نبود.»  
«پس کی؟»

او از کنار وندی گذشت و با کلید قفل در را باز کرد. او در را به جلو فشار داد. در  
جیرجیر کرد. سرش را داخل برد و صدا زد: «کریستا؟»<sup>۲</sup>  
خانه تاریک بود. با دست به وندی اشاره کرد که پشت سر او داخل شود. وندی داخل  
شد و در میان راهرو ایستاد.

زنی سرپرست لوییز را صدا زد.  
صدای نزدیک شدن قدم‌هایی شنیده شد. وندی به طرف سرپرست رو کرد. او نگاهی  
شبیبه به یک جور هشدار به وندی انداخت.  
یعنی چی؟

او گفت: «من توی راهروئم.»  
باز هم صدای قدم‌هایی شنیده شد. سپس دوباره صدای زن — کریستا؟ — آمد:  
«ملاقات ساعت چهارتون لغو شد. و باید —»

<sup>۱</sup>. Pashaian

<sup>۲</sup>. Christa

کریستا از میان اتاق ناهارخوری از سمت چپ آنها وارد شد. سر جایش ایستاد و گفت:

«اوه، نمی‌دونستم کسی همراهتونه.»

سرپرست لوییز گفت: «برای دیدن من نیومده.»

«جدی؟»

«فکر کنم اومده تو رو ببینه.»

زن سرش را تقریباً مثل سگی که می‌خواهد صدای جدیدی را شناسایی کند به طرفی

کج کرد و پرسید: «شما وندی تاینس هستید؟»

«بله.»

کریستا طوری سر تکان داد که انگار خیلی وقت بود انتظار او را می‌کشید. یک قدم

دیگر جلو آمد. اکنون مقداری نور روی صورتش تابیده بود. البته نه زیاد. وقتی وندی

صورتش را دید، نزدیک بود نفسش را با صدا بیرون بدهد— نه به خاطر منظره‌ای

که می‌دید، هرچند آن هم تحت شرایط عادی کافی بود. نه، وندی به این خاطر

نزدیک بود نفسش را با صدا بیرون بدهد که قطعه‌ی دیگری از پازل در جایش قرار

گرفته بود.

کریستا با وجود اینکه داخل خانه بود عینک دودی زده بود. اما اولین چیزی که

متوجهش می‌شدید این نبود.

اولین چیزی که در مورد کریستا متوجهش می‌شدید—اولین چیزی که بی‌اختیار

متوجهش می‌شدید—زخم‌های ضخیم و قرمزی بودند که سرتاسر صورتش را

پوشانده بودند.

صورت زخمی.

او خودش را کریستا استاکول<sup>۱</sup> معرفی کرد. حدود چهل ساله به نظر می‌رسید ولی تشخیص سنش کار آسانی نبود. هیکلی قلمی داشت و قدش شاید حدود صد و هفتاد و پنج سانتیمتری بود. دستانی ظریف داشت و حس جهت‌یابی‌اش بسیار قوی بود. آنها پشت میز آشپزخانه نشسته بودند.

کریستا پرسید: «اشکالی نداره نور چراغ‌ها رو کم کنم؟»

«نه، اصلا.»

«دلیلش اونی نیست که فکر می‌کنی. می‌دونم که مردم بهم زل می‌زنن. در واقع طبیعی هم هست. ناراحت نمی‌شم. از اونایی که تمام سعیشون رو می‌کنن که وانمود کنن زخم‌ها رو نمی‌بینن بهتره. صورتم می‌شه فیل توی اتاق، منظورم رو که می‌فهمی؟»

«فکر کنم.»

«از وقتی این حادثه پیش اومده، چشمام به نور حساس شدن. توی تاریکی موندن برام راحت‌تره. چقدر بجا، درسته؟ اگه استادای فلسفه و روانشناسی این دانشگاه از این جریان باخبر بشن موضوع خوبی دستشون میفته.» او سر پا ایستاد و گفت: «من می‌خوام یه چای بخورم. تو هم می‌خوری؟»

«البته. کمک نمی‌خوای؟»

«نه، راحتم. نعنایی می‌خوای یا صبحانه انگلیسی؟»

«نعنایی.»

کریستا لبخندی زد و گفت: «انتخاب خوبیه.»

او کتری برقی را روشن کرد، دو تا فنجان بیرون آورد، و کیسه‌های چای را داخل آنها قرار داد. وندی متوجه شد که او در حین این کارها مدام سرش را به یک طرف کج می‌کند. وقتی دوباره نشست لحظه‌ای بی‌حرکت نشست، گویی می‌خواست فرصت

<sup>1</sup>. Stockwell



بررسی آسیب‌دیدگی را به وندی بدهد. صورتش، به عبارتی ساده، وحشتناک بود. زخم‌ها از پیشانی تا گردنش را پوشانده بودند. خطوط زشتی به رنگ ارغوانی و قرمز پوستش را شکافته و مانند نقشه‌ی برجسته‌نمایی بالا آمده بودند. در معدود نقاطی که خطوط زخم وجود نداشت در عوض لکه‌های عمیق قرمزی وجود داشت، طوری که انگار یک نفر سوهان فولادی روی پوستش کشیده بود.

کریستا استاکول گفت: «طبق قراری که گذاشتم تعهد دارم که هیچوقت راجع به اتفاقی که افتاده حرف نزنم.»

«دن مرسر مرده.»

«می‌دونم. اما این تعهدی رو که دادم عوض نمی‌کنه.»

«هرچی بهم بگی کاملا محرمانه می‌مونه.»

«تو خبرنگاری، درسته؟»

«بله. ولی بهت قول می‌دم.»

او سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم چرا این موضوع الان مهم شده.»

«دن مرده. فیل تورنبال به اتهام دزدی از کارش اخراج شده. کلوین تیلفر توی

تیمارستانه. فارلی پارکز هم اخیرا دردسرهایی براش پیش اومده.»

«حالا من باید به حالشون تأسف بخوادم؟»

«اونا باهات چکار کردن؟»

«شواهدش به اندازه‌ی کافی واضح نیست؟ یا باید نور چراغ‌ها رو یه کم زیادتر کنم؟»

وندی روی میز خم شد. دستش را روی دست زن دیگر گذاشت و گفت: «خواهش

می‌کنم بگو چه اتفاقی افتاده.»

«نمی‌دونم چه فایده‌ای داره.»

ساعت بالای ظرفشویی تیک تاک می‌کرد. وندی از میان پنجره دانشجویان جوان و

پرانرژی‌ای را که به طرف کلاس‌هایشان می‌رفتند می‌دید. سال بعد، چارلی هم یکی

از آنها می‌شد. می‌توانستید به این بچه‌ها بگویید که این دوران خیلی سریع‌تر از آنچه

تصور می‌کنند می‌گذرد و در یک چشم به هم زدن دانشگاهشان به پایان می‌رسد و

سپس ده سال سپری می‌شود و سپس ده سال دیگر، اما گوش نمی‌کنند، نمی‌توانند گوش کنند، و شاید هم این چیز خوبی باشد.

«فکر می‌کنم هر اتفاقی اینجا افتاده باشه—هر بلایی که اونا سرت آورده باشن—باعث شروع همه‌ی این جریانات شده.»  
«چطور؟»

«نمی‌دونم. ولی یه جورایی فکر می‌کنم ردش به اون برمی‌گرده. یه جورایی، هرچی که بوده جون یه نفر رو گرفته. و باز هم به دنبال قربانی‌های بیشتری. و حالا من هم توش گرفتار شدم. من کسی‌ام که دن مرسر رو گیر انداخت—حالا چه به درستی چه به اشتباه. پس من هم الان بخشی ازش هستم.»

کریستا استاکول چایش را فوت کرد. صورتش طوری بود که انگار داخلش زیر و رو شده بود و تمام رگ‌ها و غضروف‌هایش به سطح صورتش کشیده شده بودند. او گفت: «سال آخرشون بود. من سال قبلش فارغ‌التحصیل شده بودم و داشتم در رشته‌ی ادبیات تطبیقی، کارشناسی ارشدم رو می‌گرفتم. وضع مالی خوبی هم نداشتم. در واقع مثل دن بودم. هر دو مون در کنار درس کار می‌کردیم. اون توی اداره‌ی تربیت بدنی مردها توی قسمت رختشویی کار می‌کرد. من هم همینجا، توی همین خونه برای سرپرست اسلاتنیک کار می‌کردم. از بچه‌هاش پرستاری می‌کردم، بعضی کارهای روزمره‌ی خونه رو انجام می‌دادم و از این جور کارا. اون از زنش جدا شده بود و من هم خیلی خوب با بچه‌هاش کنار می‌اومدم. بعد از اینکه کارشناسی ارشدم رو گرفتم، دیگه در واقع همینجا، توی یکی از اتاق‌های عقبی زندگی می‌کردم. در واقع، هنوز هم اینجا زندگی می‌کنم.»

بیرون پنجره دو تا دانشجو رد شدند و یکی از آنها خندید و صدای خنده‌ی خوش‌آهنگ و بسیار بی‌موردش در اتاق پخش شد.

«بگذریم. ماه مارس بود. سرپرست اسلاتنیک برای یه سخنرانی از شهر رفته بود بیرون. بچه‌ها هم پیش مادرشون توی نیویورک سیتی مونده بودن. من هم اون شب با نامزدم رفته بودیم بیرون شام بخوریم. مارک<sup>۱</sup> دانشجوی سال دوم پزشکی بود. روز

<sup>۱</sup>. Marc

بعدش هم یه امتحان شیمی خیلی مهم داشت، وگرنه، خب، خیلی چی می شد اگه‌ها هست، درست نمی‌گم؟ اگه اون امتحان رو نداشت، با هم می‌رفتیم خونه‌ی اون، یا حالا که خونه خالی بود همینجا می‌موندیم. ولی نه. مارک به اندازه‌ی کافی وقت بیرون رفتن برای شام گرفته بود. خلاصه بهر حال منو پیاده کرد و خودش رفت کتابخونه. خودم هم یه مقدار تکلیف دانشگاه داشتم. بنابراین دفترم رو آوردم همینجا—منظورم اینه که گذاشتمش روی همین میز آشپزخونه.»

او طوری به روی میز نگاه کرد که انگار دفتر هنوز همانجا بود.

«درست مثل امروز یه چای برای خودم درست کردم. همینجا نشسته بودم و می‌خواستم روی مقاله‌ام کار کنم که یه دفعه صدایی از طبقه‌ی بالا شنیدم. همونطور که گفتم می‌دونستم کسی خونه نیست. باید می‌ترسیدم، درسته؟ یادمه یه بار استاد انگلیسیمون از مون پرسید ترسناک‌ترین صدای دنیا چیه. صدای مردی که از درد فریاد می‌زنه؟ زنی که از ترس جیغ می‌زنه؟ صدای شلیک؟ گریه کردن بچه؟ و استادمون سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: "نه، ترسناک‌ترین صدا وقتییه که تنها توی خونه‌ی تاریک نشستی و می‌دونی امکان نداره کسی توی خونه یا تا چند مایلی خونه باشه—بعد یه دفعه، از طبقه‌ی بالا صدای سیفون توالت رو می‌شنوی."»

کریستا به وندی لبخند زد، وندی هم سعی کرد به او لبخند بزند.

«بگذریم. اصلاً نترسیدم. شاید باید می‌ترسیدم. یه چی می‌شد اگه‌ی دیگه. چی می‌شد اگه فقط پلیس دانشگاه رو خبر می‌کردم؟ خب، همه چیز تغییر می‌کرد، مگه نه؟ الان یه زندگی کاملاً متفاوت داشتم. در اون شب، من با فوق‌العاده‌ترین و خوش‌قیافه‌ترین مرد نامزد بودم. ولی اون حالا شوهر یه نفر دیگه است. سه تا بچه دارن. خیلی هم خوشبختن. فکر کنم اگه این اتفاقات نمی‌افتاد من جای اون بودم.»

او جرعه‌ای از چایش خورد و فنجان را با دو دست گرفت و لحظه‌ای به آن اگر فکر کرد. «خب بگذریم، صدا رو شنیدم و به طرفش راه افتادم. حالا صدای پیچ پیچ و حتی صدای خنده می‌شنیدم. خب، حالا دیگه فهمیده بودم. دانشجوها. اگر هم ترسی احساس کرده بودم ترسم دیگه از بین رفته بود. با خودم گفتم چند تا از بچه‌های شیطون که می‌خوان با سرپرست شوخی کنن. یه همچین چیزی. بنابراین از پله‌ها

رفتم بالا. حالا دیگه صدایی نمی‌اومد. قبلش به نظر می‌اومد صداها از اتاق خواب سرپرست میان. به همین خاطر رفتم به همون سمت. وارد اتاق خواب شدم و یه نگاهی به دور و اطراف انداختم. کسی رو ندیدم. منتظر موندم تا چشمام به تاریکی عادت کنن. بعدش با خودم گفتم: چکار می‌کنی؟ چراغ‌ها رو روشن کن. بنابراین دستم رو بردم به طرف کلید برق.»

حالتی در صدایش به وجود آمد. کریستا استاکول مدتی ساکت ماند. زخم‌های روی صورتش، سرخ‌هایشان، انگار تیره‌تر شده بودند. وندی دوباره دستش را به طرف او برد ولی حالتی که کریستا بدنش را منقبض کرد باعث شد دستش را عقب بکشد.

«اصلا حتی نمی‌دونم بعدش چه اتفاقی افتاد. حداقل اون موقع نمی‌دونستم. الان می‌دونم. ولی اون موقع، درست همون موقع، خب، بخوام ساده بگم، یه صدای بلند شنیدم و بعدش صورتم منفجر شد. دقیقا همین احساس رو داشتم. انگار یه بمب توی صورتم منفجر شده بود. دستام رو گذاشتم روی گونه‌هام و تیکه‌های شیشه خرده رو احساس کردم. در واقع دست‌هام هم بریدن. خون از صورتم می‌اومد پایین و وارد دماغ و دهنم می‌شد. داشتم خفه می‌شدم. نمی‌تونستم نفس بکشم. تا یکی دو ثانیه هیچ دردی احساس نکردم. و بعدش درد یه دفعه انگار هجوم آورد، انگار یه دفعه پوست صورتم رو کنده بودن. دوباره جیغ زدم و افتادم روی زمین.»

وندی تند شدن ضربان قلب خودش را احساس کرد. می‌خواست از او سؤال بپرسد، به او بگوید کمی به عقب برگردد و با جزئیات بیشتری توضیح بدهد، ولی ساکت ماند و اجازه داد کریستا ماجرا را به شیوه‌ی خودش تعریف کند.

«خلاصه افتاده بودم روی زمین و جیغ می‌زدم، و شنیدم یه نفر از کنارم دوید و رفت. کورکورانه دستم رو دراز کردم و جلوی پاش رو گرفتم. با شدت خورد زمین و فحش داد. پاش رو گرفته بودم، خودم هم دقیق نمی‌دونم چرا. بیشتر از هر چیز دیگه‌ای داشتم از روی غریزه کار می‌کردم. و در همین لحظه بود که برای اینکه خودش رو آزاد کنه لگد زد.» صدای او به نجوایی تبدیل شد. «می‌دونی، اون لحظه نفهمیدم اما خرده شیشه—خرده‌های یه آینه— توی تمام صورتم فرو رفته بود. بنابراین وقتی لگد زد، پاشنه‌ی پاش خرده شیشه‌ها رو بیشتر توی پوستم فرو کرد و صورتم تا

استخون پاره شد.» آب دهانش را قورت داد و گفت: «ولی بزرگترین تیکه نزدیک چشم راستم بود. در هر صورت ممکن بود چشمم رو از دست بدم، ولی اون لگد تیکه شیشه رو مثل یه چاقو توی صورتم فرو کرد...»  
خوشبختانه حرفش را همینجا قطع کرد.

«این آخرین چیزیه که یادم میاد، بعدش بیهوش شدم. تا سه روز به هوش نیومدم و وقتی به هوش اومدم، خب، چند هفته‌ی بعدی مدام به هوش می‌اومدم و دوباره از هوش می‌رفتم. چندین عمل جراحی روم انجام شد. دردش غیرقابل تحمل بود. داروی زیادی بهم تزریق کرده بودن. ولی دردم به داروها هم غلبه کرده بود. بذار یه کم برگردم به عقب. اون شب پلیس دانشگاه صدای جیغم رو شنیده بود. اونا فیل تورنبال رو توی حیاط جلویی سرپرست گرفتن. خون من همه‌جای کفش‌هاش بود. همه‌مون می‌دونستیم که دانشجوهای دیگه‌ای هم هستن. آخه می‌دونی، مسابقه‌ی جستجو بود. شلوارک سرپرست جایزه‌ی بزرگی داشت. شصت امتیاز. چیزی که فیل تورنبال دنبالش بود همین بود—یه شلوارک. همونطور که گفتم یه شوخی بود. نه بیشتر.»

«گفتی صدای کسان دیگه‌ای رو هم شنیدی. صدای پیچ و خنده.»  
«درسته، فیل می‌گفت تنها بوده. و البته دوستاش هم داستانش رو تأیید می‌کردن. من هم در شرایطی نبودم که باهاش مخالفت کنم، و واقعا اصلا چی می‌دونستم؟»  
وندی پرسید: «فیل تمام تقصیرها رو به گردن گرفت؟»  
«آره.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«هنوز نمی‌فهمم. اون دقیقا باهات چکار کرد؟ منظورم اینه که چی باعث این همه بریدگی شد؟»

«وقتی وارد اتاق شدم، فیل پشت تخت قايم شد. وقتی منو دید که به سمت کلید برق دست بردم، خب، حدس می‌زنم نظرش این بوده که حواس منو پرت کنه. یه زیرسیگاری شیشه‌ای بزرگ پرت شد کنارم. حدس می‌زنم مثلا قرار بود سر و صدا

ایجاد کنه که من برگردم و فیل بتونه فرار کنه. اما یه آینه‌ی قدیمی اونجا بود. آینه درست توی صورتم تیکه تیکه شد. آسیب‌دیدگی عجیب و غریبیه، نه؟»  
وندی چیزی نگفت.

«سه ماه تمام توی بیمارستان بودم. یه چشمم رو از دست دادم. اون یکی چشمم هم جراحی شدیدی برداشته بود—شبکیه‌اش پاره شده بود. تا یه مدت کاملا کور بودم. کم کم بینایی یه چشمم برگشت. البته هنوز هم قانونا کورم، ولی به اندازه‌ی کافی می‌بینم. همه چیز رو تار می‌بینم و شدیداً به هر گونه نوری حساسیت دارم—مخصوصاً نور خورشید. باز هم بجاست، مگه نه؟ طبق گفته‌ی دکترها، صورتم به معنای واقعی تیکه تیکه شده بود. عکس‌های روزهای اولش رو دیدم. اگه فکر می‌کنی الان خیلی خرابه... باید بگم اون موقع مثل گوشت خام بود. فقط همینطور می‌تونم توصیفش کنم. انگار یه شیر صورتم رو خورده بود.»  
وندی گفت: «متأسفم.» چون نمی‌دانست چه چیز دیگری بگوید.

«نامزد مارک، واقعا رفتارش فوق‌العاده بود. کنارم موند. منظورم اینه که وقتی فکرش رو می‌کنی رفتارش قهرمانانه بود. من اون موقع خوشگل بودم. الان دیگه می‌تونم اینو بگم. چون دیگه الان پررویی به نظر نمیاد. ولی خوشگل بودم. و اون هم واقعا خوش‌قیافه بود. خلاصه مارک کنارم موند. ولی همه‌اش نگاهش رو از من می‌گرفت. تقصیر اون نبود. اون که آمادگی چنین چیزی رو نداشت.» کریستا مکث کرد.  
«خب بعدش چی شد؟»

«مجبورش کردم بره. آدم فکر می‌کنه عشق رو می‌شناسه، نه؟ اما اون روز بود که معنای واقعی عشق رو فهمیدم. با وجود اینکه این کار قلبم رو از هر شیشه‌خرده‌ای عمیق‌تر شکافت، به خاطر اینکه دوستش داشتم مجبورش کردم بره.»  
او باز هم مکث کرد و جرعه‌ای چای خورد.

«احتمالاً خودت می‌تونی بقیه‌اش رو حدس بزنی. خانواده‌ی فیل بهم پول دادن که سکوت کنم. می‌شه گفت رقم سخاوتمندانه‌ای بود. توی بانک و هر هفته بهم پرداخت می‌شه. اگه راجع به اتفاقی که افتاده حرف بزنی، قطع می‌شه.»  
«من چیزی نمی‌گم.»

«فکر می کنی نگران اینم؟»

«نمی دونم.»

«نگران نیستم. احتیاجات بزرگی ندارم. هنوز ایجا زندگی می کنم. به کار کردن برای سرپرست اسلاتنیک ادامه دادم، هرچند دور از بچه هاش. چون صورتم اونا رو می ترسوند. بنابراین شدم دستیارش. وقتی مُرد، سرپرست پاشایان لطف کرد و منو اینجا نگه داشت. من بیشتر پول رو می دم به مؤسسات خیریه‌ی مختلف.»

سکوت.

وندی پرسید: «خب حالا دن چطور به این قضیه مرتبط می شه؟»

«به نظر خودت چطور؟»

«فکر می کنم اون هم اون شب توی خونه بوده.»

«آره. همه شون اونجا بودن. هر پنج تاشون. بعدا فهمیدم.»

«چطور؟»

«دن بهم گفت.»

«و اونوقت فیل تقصیر همه شون رو به گردن گرفت؟»

«آره.»

«نمی دونی چرا؟»

«فکر کنم به این خاطر که آدم خودکفایی بود. ولی شاید دلیل دیگه‌ای هم داشته باشه. ثروتمند بود. ولی بقیه نه. شاید با خودش فکر کرده که چه فایده‌ای داره دوستاش رو لو بده.»

وندی با خودش فکر کرد که این با عقل جور درمی آید.

«خب اونوقت دن می اومد خونه تون؟»

«آره.»

«چرا؟»

«برای دلداری دادن. با هم حرف می زدیم. در مورد اون شب و در مورد فرار کردنشون خیلی عذاب وجدان داشت. قضیه همینجوری شروع شد. وقتی اولین بار اومد خیلی

خشمگین بودم. ولی کم کم با هم دوست شدیم. روی همین میز ساعت‌ها حرف می‌زدیم.»

«گفتی خیلی خشمگین بودی؟»

«باید درک کنی. اون شب همه‌چیزم رو از دست دادم.»

«درسته، پس فقط یه عصبانیت موجه بود؟»

کریستا لبخندی زد و گفت: «اوه، که اینطور.»

«چی؟»

«بذار حدس بزنم. من عصبانی بودم. خشمگین بودم. از همشون بدم می‌اومد. به همین خاطر اومدم نقشه‌ی انتقامم رو کشیدم. بیست سال انتظار کشیدم و بعدش از جا در رفتم. داری به همین فکر می‌کنی؟»

وندی شانه‌ای بالا انداخت. «انگار یه نفر داره با همه‌شون تسویه حساب می‌کنه.»

«اونوقت من محتمل‌ترین مظنونم، آره؟ زن زخم خورده‌ای که با تبرش می‌خواد همه رو قلع و قمع کنه؟»

«خودت اینطور فکر نمی‌کنی؟»

«مثل یه فیلم ترسناکِ بده، ولی فکر کنم...» او دوباره سرش را کج کرد. «یعنی تو

باورت می‌شه من آدم بده باشم، وندی؟»

وندی سرش را تکان داد. «نه زیاد، نه.»

«و یه چیز دیگه هم هست.»

«چی؟»

کریستا دستانش را از هم باز کرد. هنوز عینک دودی روی چشمش بود، اما اشکی از یک چشمی که برایش مانده بود سرازیر شد. «من اونا رو بخشیدم.» سکوت.

«اونا فقط چند تا بچه دانشجو بودن که داشتن بازی می‌کردن. هیچوقت نمی‌خواستن آسیبی به من برسون.»

در سادگی کلمات یک معرفتی نهفته است—حقیقت را می‌شود در این لحن شنید، و نمی‌توان آن را با هیچ چیز دیگری اشتباه گرفت.



«آدم توی این دنیا زندگی می‌کنه و با دیگران برخورد می‌کنه. زندگی همینطوره. ما با هم برخورد می‌کنیم و بعضی وقت‌ها یه نفر صدمه می‌بینه. اونا فقط می‌خواستن یه شلوارک بدزدن. ولی اوضاع بد پیش رفت. تا یه مدت کوتاهی ازشون متنفر بودم. ولی وقتی فکرش رو می‌کنی، می‌بینی هیچ فایده‌ای نداره. اینکه بتونی نفرت رو در وجودت نگه داری نیروی زیادی می‌طلبه— و باعث می‌شه چیزهای مهم‌تر رو از دست بدی، می‌دونی؟»

وندی اکنون احساس می‌کرد اشک در چشمانش جمع شده است. چایش را برداشت و جرعه‌ای از آن خورد. پایین رفتن چای نعنائی از گلویش احساس خوبی به او داد. نفرت رو رها کن. او پاسخی برای این حرف نداشت.

وندی گفت: «شاید اونا اون شب به کس دیگه‌ای هم آسیبی رسونده باشن.»  
«شک دارم.»

«یا شاید هم یه نفر دیگه بخواد انتقام تو رو بگیره.»

کریستا گفت: «مادرم که مرده. مارک هم با یه زن دیگه زندگی سعادت‌مندی داره. دیگه کس دیگه‌ای در کار نیست.»

بن بست. «اولین باری که دن اومد چی بهت گفت؟»

او لبخندی زد و گفت: «این یه چیزیه بین خودمون.»

«باید یه دلیلی داشته باشه که زندگی همه‌شون داره تباه می‌شه.»

«دلیل اصلی اومدن همینه، وندی؟ که بهشون کمک کنی زندگیشون رو دوباره به دست بیارن؟»

وندی چیزی نگفت.

کریستا ادامه داد: «یا اینکه به این خاطر اینجایی که نگرانی یه مرد بی‌گناه رو اشتباه‌ها گیر انداخته باشی؟»

«فکر کنم هر دوش.»

«دنبال بخششی؟»

«دنبال جوابم.»

کریستا پرسید: «می‌خوای سهم خودم رو از این جواب‌ها بهت بدم؟»

«البته.»

«من دن رو خیلی خوب می شناختم.»

«ظاهرا که همینطور.»

«ما روی همین میز راجع به همه چیز حرف می زدیم. اون درباره ی کارش برام تعریف می کرد، درباره ی اینکه شکست خوردن زندگی زناشویییش تقصیر خودش بوده، درباره ی اینکه رابطه ی نزدیکشون رو با هم حفظ کردن، درباره ی تنهایییش. این چیزی بود که ما هر دو توش اشتراک داشتیم.»

«وندی منتظر ماند. کریستا عینکش را تنظیم کرد. وندی یک لحظه فکر کرد می خواهد آن را دریاورد، ولی درنیاورد. آن را تنظیم کرد و انگار یک جوروی سعی داشت به چشمان وندی نگاه کند.»

«من فکر نمی کنم دن مرسر بچه باز بوده باشه. فکر هم نمی کنم کسی رو کشته باشه. پس، آره، وندی، من فکر می کنم توی یه مرد بی گناه رو گیر انداختی.»

## فصل ۳۳

هنگامی که وندی از تاریکی آن آشپزخانه بیرون آمد و وارد چمنزار خانه‌ی سرپرست شد چند بار چشمانش را به هم زد. در زیر آن آفتاب درخشان دانشجوها را نگاه کرد. آنها هر روز از کنار این خانه رد می‌شدند و احتمالاً نمی‌دانستند خط بین آنها و زن زخم‌خورده‌ای که در آن خانه زندگی می‌کرد چقدر نازک است. وندی چند لحظه‌ی دیگر آنجا ماند. صورتش را به طرف خورشید کج کرد. چشمانش را باز نگه داشت و اجازه داد از اشعه‌ی های خورشید آب از آنها جاری شود. این کار احساس خیلی خوبی داشت.

کریستا استاکول آنهايي را که به او آسیب رسانده بودند بخشیده بود. او طوری حرف زده بود که این کار خیلی آسان جلوه کرده بود. وندی مبناهای فلسفی بزرگ‌تر—مثل ارتباط آشکار وضعیت خودش با آریانا ناسبرو—را از ذهن خود دور کرد تا روی موضوع دم دست تمرکز کند: اگر مظلوم‌ترین و متضررترین فرد بخشش و گذشت کرده بود، پس چه کس دیگری گذشت نکرده بود؟

تلفن همراهش را چک کرد. پیغام‌های دیگری از طرف خبرنگاران فرستاده شده بود. آنها را نادیده گرفت. پاپس هم یک بار زنگ زده بود. وندی با او تماس گرفت. پاپس با اولین زنگ جواب داد. گفت: «یه مشت خبرنگار یه سره میان و می‌رن.»

«می‌دونم.»

«حالا می‌فهمی چرا با کنترل اسلحه مخالفم؟»

وندی برای اولین بار در طول مدتی که برایش مثل یک عمر گذشته بود خندید.

پاپس پرسید: «حالا چی می‌خوان؟»

«یه نفر داره شایعات بد راجع به من پخش می کنه.»

«مثلا؟»

«مثلا اینکه من با رئیس می خوابم. از این جور حرفا.»

«اونوقت خبرنگارا به این جور چیزا اهمیت می دن؟»

«ظاهرا.»

«هیچکدومشون حقیقت نداره؟»

«نه.»

«لعنتی.»

«آره. می شه یه لطفی بهم بکنی؟»

پاپس گفت: «این که دیگه پرسیدن نداره.»

«الان بدجوری توی هچل افتادم. ممکنه یه عده دنبالم باشن.»

«من هم کاملا مسلحم.»

وندی که امیدوار بود این حرفش حقیقت نداشته باشد گفت: «نیازی به اون کار

نیست. ولی ازت می خوام چارلی رو این چند روزه ببری یه جایی.»

«فکر می کنی توی خطر باشه؟»

«نمی دونم. در هر صورت این شایعات توی شهر پخش می شن. ممکنه بچه های

مدرسه اش سر به سرش بذارن.»

«که چی؟ چارلی می تونه از پس یه کم مسخره شدن بریاد. اون بچه ی قوی ایه.»

«فعلا نمی خوام قوی باشه.»

«خیلی خب، باشه. حواسم بهش هست. توی یه متل می مونییم، خوبه؟»

«جای مناسبی باشه، پاپس. از این هتل های ساعتی یا اینایی که سقفشون آینه داره

نباشه.»

«فهمدیم، نگران نباش. اگه کمک لازم داشتی --»

وندی گفت: «این که دیگه نیاز به گفتن نداره.»

«خیلی خب، مواظب خودت باش. دوستت دارم.»

«منم دوستت دارم.»

وقتی تلفن را قطع کرد، دوباره با ویک تماس گرفت. هنوز هم جواب نمی‌داد. حرامزاده کم کم داشت اعصابش را خرد می‌کرد. حالا باید کجا می‌رفت؟ خب، حالا دیگر راز پنج هم‌اتاقی پرنتون را می‌دانست، ولی هنوز نمی‌دانست چرا بعد از بیست سال ماجرا از سر گرفته شده است. البته مطمئننا فقط می‌توانست از یک نفر بپرسد. فیل.

دوباره به تلفنش زنگ زد. ولی وقت تلف کردن بود. بنابراین مستقیم به طرف خانه‌ی او راه افتاد. شری در را باز کرد. «اینجا نیست.»  
 وندی پرسید: «تو می‌دونستی؟»  
 شری چیزی نگفت.

«راجع به پرنتون. می‌دونی اونجا چه اتفاقی افتاد؟»  
 «تا مدت زیادی نمی‌دونستم.»

وندی می‌خواست سؤال دیگری بپرسد، ولی جلوی خودش را گرفت. اهمیتی نداشت که شری چه موقع با خبر شده بود یا چقدر می‌دانست. باید با فیل صحبت می‌کرد.  
 «کجا رفته؟»  
 «باشگاه پدران.»

«بهش نگی من دارم میام، خب؟» دوباره وقت چوب و هویج بود. خب، بهر حال وقت چوب بود.

«اگه بگی، فقط کاری می‌کنی مجبور بشم دوباره برگردم خونه‌تون. و دفعه‌ی بعد که پیام خیلی عصبانی‌ام. دوربین و چند تا خبرنگار دیگه میارم و اونقدر سر و صدا راه میندازم که توجه همسایه‌ها و حتی بچه‌ها رو جلب کنم. می‌فهمی چی می‌گم؟»  
 شری گفت: «تو اینقدر حماقت نمی‌کنی.»

وندی از تهدید کردن این زن لدت نمی‌برد، ولی دیگر دروغ شنیدن و بازیچه قرار گرفتن بسش بود.

شری گفت: «نگران نباش. بهش نمی‌گم.»  
 وندی برگشت که برود.

شری گفت: «یه چیز دیگه.»

«چی؟»

«اون خیلی حساس شده. مواظب باش، خب؟»

وندی می‌خواست حرفی راجع به کریستا استاکول و اینکه پوست و گوشتش چقدر حساس بود اضافه کند، ولی فعلا موقع‌اش نبود. به طرف کافی‌شاپ حرکت کرد و در یک محل پارک که «فقط سکه» قبول می‌کرد پارک کرد. سکه نداشت. خیلی بد شد. باز هم یک بار دیگر درلبه‌ی پرتگاه قرار گرفته بود. باز هم احساس کرد اشک در چشمانش جمع شده است. به نزدیک در کافی‌شاپ رسید و خودش را جمع و جور کرد.

همه آنجا بودند. نورم، معروف به تنفلاهی کاملا شبیه رپرهای لباس پوشیده بود. داگ تی شرت تنی‌سش را به تن داشت. اوون بچه‌اش همراهش بود. فیل هم کت و شلوار و کراوات پوشیده بود. حتی حالا. حتی در این ساعت. همه‌شان دور میز گردی نشسته و به جلو خم شده بودند و نجواکنان با هم حرف می‌زدند. حرکاتشان آن چیزی نبود که وندی انتظارش را داشت.

وقتی فیل او را دید، چهره‌اش در هم رفت. چشمانش را بست. وندی توجهی نکرد. به طرف میز راه افتاد و به او خیره شد. به نظر می‌رسید که فیل جلوی چشمان او آب رفته است.

وندی گفت: «همین الان با کریستا استاکول حرف زد.»

بقیه فقط در سکوت به آنها نگاه می‌کردند. وندی به نورم نگاه کرد، و نورم با اشاره‌ی سر به او گفت که بس کند. ولی وندی این کار را نکرد.

وندی به او گفت: «الان دیگه دنبال من هم هستن.»

نورم گفت: «می‌دونیم. ما خودمون اون شایعات اینترنتی رو دنبال کردیم. تونس‌تیم از شر تعداد زیادی از سایت‌های ویروسی خلاص شیم ولی نه همه‌شون.»

«پس الان جنگ من هم هست.»

«نباید باشه.» فیل هنوز سرش پایین بود. «من بهت هشدار دادم. بهت التماس کردم که دخالت نکنی.»

«و من هم گوش نکردم. اشتباه کردم. حالا بگو ببینم چه خبره.»

«نه.»

«نه؟»

فیل بلند شد و سر پا ایستاد. به در نگاه کرد. وندی سر راهش قرار گرفت.

فیل گفت: «برو کنار.»

«نه.»

«تو با کریستا استاکول حرف زدی؟»

«آره.»

«چی بهت گفت؟»

وندی مردد ماند. مگر به کریستا قول نداده بود به کسی چیزی نگوید؟ فیل از این فرصت استفاده کرد و سریع از کنار وندی گذشت و به طرف در رفت. وندی می‌خواست او را دنبال کند، ولی نورم دستی روی شانهاش گذاشت و جلویش را گرفت. وندی با عصبانیت به طرف او چرخید.

«چکار می‌خوای بکنی، وندی؟ با شیرجه وسط خیابون ولوش کنی؟»

«تو نمی‌دونی من چی فهمیدم.»

نورم گفت: «اون از پرنتون اخراج شده. هیچوقت فارغ‌التحصیل نشده. ما خودمون

می‌دونیم. خودش بهمون گفت.»

«بهتون گفت چکار کرده؟»

«به نظرت اهمیتی داره؟»

این حرف او را به درنگ وا داشت. به یاد حرف‌های کریستا درباره‌ی بخشش آنها و اینکه فقط چند تا بچه که در حال بازی کردن بوده‌اند افتاد.

«بهتون گفت کی داره این کارها رو می‌کنه؟»

«نه. ولی ازمون خواست دخالت نکنیم. ما دوستاش هستیم، وندی. وفاداریمون نسبت

به اونه، نه تو. و فکر هم می‌کنم که به اندازه‌ی کافی زجر کشیده، نه؟»

«نمی‌دونم، نورم. نمی‌دونم کی دنبال اون و هم‌اتاقی‌هاش — و حالا منه. و گذشته از

این، حتی نمی‌دونم دن مرسر هیلی مک‌وید رو کشته یا نه. ممکنه قاتلش هنوز اون

بیرون آزاد باشه. می‌فهمی چی می‌گم؟»

«می فهمم.»

«خب؟»

«دوستمون از مون خواسته دخالت نکنیم. این دیگه جنگ ما نیست.»

«خیلی خب.»

او با خشم و غضب به طرف در رفت.

«وندی؟»

وندی برگشت و به او نگاه کرد. او با آن لباس‌ها و آن کلاه سیاه لعنتی روی دستمال

سر قرمز و کمر بند سفید و ساعت مچی‌اش که صفحه‌ی آن اندازه‌ی یک دیش

ماهواره بود ظاهر بسیار مضحکی پیدا کرده بود. «چی، نورم؟»

«اون عکس پیش ماست.»

«کدوم عکس؟»

«عکس دختر توی ویدیو. همون فاحشه‌ای که فارلی پارکز رو به پیشنهاد رابطه‌ی

جنسی متهم کرده بود. اوون تونست تصویرش رو ثابت کنه و کیفیتش رو ببره بالا.

کار آسونی نبود، ولی تصویر تقریباً واضحی ازش به دست آورد. اگه می‌خوای ببینش،

داریمش.»

وندی منتظر ماند. اوون عکس هشت در ده را به نورم داد. نورم هم آن را به وندی

داد. او به دختر داخل عکس نگاه کرد.

نورم گفت: «جوون به نظر میاد، درسته؟»

دنیای از پیش متزلزل وندی به کلی فرو ریخت.

بله، دختر داخل عکس جوان به نظر می‌رسید. خیلی هم جوان.

دقیقا هم شبیه تصویر طراحی شده‌ی چینا بود، یعنی همان دختری که دن ادعا

می‌کرد قرار بوده در آن خانه‌ی مخفی با او ملاقات کند.



پس حالا دیگر می دانست. این یک آغازگر بود. یک نفر برای همه‌ی آنها توطئه‌چینی کرده بود.

اما هنوز نه دلیلش را می دانست نه از هویت او آگاه بود.

هنگامی که وندی به خانه رسید، هنوز یک ون خبری بیرون خانه پارک کرده بود. باورش نمی شد مال چه ایستگاهی است. لعنتی—مال شبکه‌ی خودش بود. NTC. سم، فیلمبردار او، بیرون ایستاده بود و در کنار—نفس عمیق—میشل فایسلر بادکنک سر بود.

میشل داشت موهایش را درست می کرد. میکروفون NTC را زیر بغلش زده بود. وندی یک لحظه وسوسه شد با ماشین به سمت راست بپیچد و او را زیر بگیرد و له شدن آن سر گنده‌ی هندوانه‌ایش روی پیاده رو را تماشا کند. در عوض دکمه‌ی در اتوماتیک گاراژ را زد و وارد شد. در الکتریکی پشت سرش بسته شد و سپس از ماشین پیاده شد.

«وندی؟»

میشل بود. در گاراژ را زد.

«از ملک من برو بیرون، میشل.»

«دوربین یا میکروفونی در کار نیست. فقط خودمم.»

«دوستم که اینجاست یه اسلحه داره که می میره برای استفاده کردنش.»

«یه لحظه گوش کن چی می گم، خب؟»

«نه.»

«باید اینو بشنوی. راجع به ویکه.»

این حرف باعث شد لحظه‌ای مکث کند. «ویک چی؟»

«در رو باز کن، وندی.»

«ویک چی؟»

«داره تو رو می فروشه.»

دلش فرو ریخت. «منظورت چیه؟»

«در رو باز کن، وندی. دوربین و میکروفونی در کار نیست، هیچی ضبط نمی‌شه. قول می‌دم.»

لعنتی. مدتی فکر کرد که چکار کند، ولی مگر چه ضرری داشت؟ می‌خواست حرف‌های میشل را بشنود. اگر این کار به معنی راه دادن این کله‌گنده به خانه‌اش بود، پس اشکالی نداشت. از روی دوچرخه‌ی چارلی که مثل همیشه روی زمین رها شده بود تا فقط راه او را سد کند رد شد و دستگیره را چرخاند. قفل نبود. چارلی همیشه یادش می‌رفت آن را قفل کند.

«وندی؟»

«از این عقب بیا.»

او وارد آشپزخانه شد. پاپس رفته بود. یادداشت گذاشته بود که به سراغ چارلی رفته است. خوب بود. او در پشتی را برای میشل باز کرد.

«ممنون که گذاشتی پیام تو.»

«خب حالا جریان ویک چیه؟»

«بالادستی‌هاش ازش توضیح می‌خوان. بدجوری دارن بهش سخت می‌گیرن.»

«خب؟»

«ویک هم اونقدر تحت فشار قرار گرفته که مجبور شده بگه که اول تو بهش علاقه نشون دادی—در واقع طوری جا انداخته که تو یه جورایی دیوونه‌اشی.»

وندی بی‌حرکت ایستاده بود.

«ایستگاه هم این بیانیه رو اعلام کرده.»

میشل برگه‌ای کاغذ به دست او داد.

ما اعضای NTC در خصوص موضوع وندی تاینس هیچ بیانیه‌ای نداریم، اگرچه مایلیم تصریح کنیم که مدیر اخبار ما ویکتور گرت هیچگونه کار غیرقانونی یا غیراخلاقی انجام نداده است و هر گونه مساعده‌ای از طرف کارمندانش را رد کرده است. امروزه کمین کردن برای دیگران به یک مشکل جدی برای جامعه‌ی ما تبدیل شده است و افراد بیگناه زیادی طعمه‌ی این امر می‌شوند.

وندی سرش را بلند کرد و گفت: «کمین کردن؟ این واقعیت داره؟»

«حرفه‌ای کار کردن، مگه نه؟ اینقدر هم پیاز داغش رو زیاد کردن که کسی نتونه شکایت بکنه.»

«خب حالا تو چی می‌خوای، میشل؟ تو که فکر نمی‌کنی من می‌رم پشت تلویزیون، درسته؟»

میشل سرش را تکان داد. «تو اونقدر احمق نیستی.»

«پس برای چی اومدی اینجا؟»

او برگه را دوباره از او گرفت و آن را بالا گرفت. «این حقیقت نداره. ما دوستای خوبی نیستیم. می‌دونم چه احساسی نسبت به من داری...» میشل لب‌های بیش‌از حد ماتیک‌زده‌اش را غنچه کرد و چشمانش را بست، گویی می‌خواست جمله‌ی بعدی‌اش را در ذهنش سبک سنگین کند.

«تو این بیانیه رو باور کردی؟»

چشمان میشل به سرعت باز شدند. «نه! منظورم اینه که، بیخیال. تو؟ کمین کردن برای ویک؟ چه حرفای مسخره‌ای.»

در آن لحظه، اگر آنقدر به وندی شوک وارد نشده بود و احساساتش جریحه دار نشده بود، امکان داشت میشل را بغل کند.

«می‌دونم این حرف خیلی کلیشه‌ایه، ولی من به خاطر کشف حقایق خبرنگار شدم. و می‌دونم اینا همه‌اش چرنده. دارن برات پاپوش درست می‌کنن. به همین خاطر فقط می‌خواستم بدونی جریان از چه قراره.»

وندی گفت: «واو.»

«چی؟»

«هیچی. فکر کنم غافلگیر شدم.»

«من همیشه تو رو تحسین کردم، شیوه‌ی کارت و گزارش تهیه کردنت رو تحسین کردم. می‌دونم چطور به نظر میاد، ولی دارم حقیقت رو می‌گم.»

وندی همانطور آنجا ایستاده بود. «نمی‌دونم چی بگم.»

«لازم نیست چیزی بگی. اگه کمکی لازم داشتی من هستم. همین. من دیگه باید برم. داریم راجع به همون ماجرای که برات گفتم گزارش تهیه می‌کنیم. همون آرتور لومین منحرف که دو زانوش تیر خورده بود.»

«خبر جدیدی به دست اومده؟»

«نه زیاد. خوشبختانه هر چی لیاقتش بوده سرش اومده، ولی هنوزم خیلی حیرت‌آور که یه پورنوگرافر کودکان<sup>1</sup> که قبلا هم محکوم شده مربی تیم هاکی بچه‌ها باشه.»  
وندی احساس کرد موهای پشت گردنش سیخ شده‌اند.  
هاکی؟

او اکنون تماشای این ماجرا را به همراه چارلی و دوستانش به خاطر آورد. «صبر کن ببینم، جلوی ورزشگاه ساوت ماونتین آرنا تیر خورده، درسته؟»  
«درسته.»

«ولی سر در نمیارم. یادمه یه جایی خوندم که سوابق مربی‌ها رو بررسی می‌کنن.»  
میشل سر تکان داد. «آره. اما در مورد لومین، خبری از محکومیت‌هاش نشد.»  
«چرا؟»

«چون بررسی سوابق فقط در مورد جرایمی که توی خاک آمریکا انجام شدن. آخه می‌دونی، لومین کاناداییه. مال کبکه، فکر کنم.»

<sup>1</sup>. کسی که از کودکان تصاویر لختی تهیه می‌کند.

## فصل ۳۴

برای وندی زمان زیادی طول نکشید تا قطعات پازل را کنار هم قرار دهد. میشل فایسلر کمک خوبی به وندی کرده بود. او از پیش سوابق زیادی، از جمله یک شجره‌ی خانوادگی در مورد متجاوز جنسی آرتور لومین داشت. وندی از کارهای از پیش انجام شده‌ی میشل تحت تأثیر قرار گرفته بود. و درست، شاید سر میشل کمی بزرگ بود، ولی شاید به این خاطر که شانه‌هایش باریک بود اینطور نشان می‌داد.

میشل از او پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»

«فکر کنم باید با کلانتر واکر تماس بگیریم. اون مسئول پرونده‌ی قتل دن مرسره.»  
 «خیلی خب، چطوره خودت تماس بگیری؟ تو می‌شناسیش.» وندی شماره‌ی تلفن همراه واکر را پیدا کرد و دکمه‌ی ارسال را زد. میشل کنار او نشست. او وظیفه‌شناسانه دفترچه‌ی خبرنگاری کوچکش را همراه با قلم بیرون آورد. واکر با چهارمین زنگ جواب داد. گلویش را صاف کرد و گفت: «کلانتر میکی واکر.»

«وندی هستم.»

«اوه، ای سلام. چطوری؟»

اوه، ای سلام؟ لحن صدایش دستپاچه به نظر می‌رسید. و حالا که وندی با خودش فکر کرد، مگر اسم او را روی صفحه‌ی تلفنش نمی‌دید؟

وندی گفت: «می‌بینم که اون جریانات جدید رو راجع به من شنیدی.»

«آره.»

«عالی شد.» فعلا وقت مناسبی برای توضیح دادن این موضوع نبود. در هر صورت اهمیتی هم نداشت—گور پدرش، درست؟—ولی هنوز هم خودش از این وضع معذب بود. «راجع به این پرونده‌ی آرتور لومین شنیدی؟ همونی که هر دو زانوش تیر خورده؟»

«آره، ولی توی حوزه‌ی من نیست.»

«شنیدی که آرتور لومین یه پورنوگرافر محکوم شده است؟»

«فکر کنم شنیدم، آره.»

«اینو هم شنیدی که آرتور لومین برادر زن اد گریسنه؟»

مکت کوتاهی به وجود آمد. سپس واکر گفت: «وای.»

«واقعا هم وای. باز هم وای می‌خوای؟ لومین مربی تیم هاکی خواهرزاده‌اش بوده.

برای اونایی که توی شجره‌ی خانوادگی خوب نیستن، باید بگم که خواهرزاده‌اش

می‌شه ای. جی، پسر اد گریسن، قربانی پورنوگرافی.»

«این هم وای داره.»

«و—شاید اینجا هم «وای» داشته باشه—هر کس به زانوهای لومین تیر زده از

فاصله‌ی دوری این کار رو کرده.»

واکر گفت: «کار یه تیرانداز حرفه‌ای بوده.»

«این همون چیزی نیست که صاحب گان-او-روما راجع به گریسن گفته بود؟»

«درسته. خدای من. ولی سر در نمیارم. فکر می‌کردم تو دیدی گریسن دن مرسر رو

کشته چون مرسر از پسرش عکس گرفته.»

«همینطوره.»

«پس یعنی دو تاشون رو زده؟»

«خب، آره، فکر کنم. یادته اد گریسن اومده بود پارک ایالتی رینگوود که توی پیدا

کردن هیلی مک‌وید کمک کنه؟»

«آره.»

«می‌گفت من دلیلش رو نمی‌فهمم. ولی فکر کنم الان دیگه می‌فهمم. دچار عذاب

وجدان شده بوده، چون یه آدم بی‌گناه رو کشته.»

میشل پشت سر هم داشت یادداشت برمی داشت—راجع به چه چیزی، وندی نمی دانست.

وندی ادامه داد: «من فکر می کنم جریان اینجور پیش رفته. دن مرسر آزاد می شه. اد گریسن هم دیوونه می شه. مرسر رو می کشه و مدرک رو از بین می بره. وقتی می ره خونه، زنش، مگی، میفهمه چکار کرده. ولی دقیق نمی دونم بعدش چه اتفاقی می افته. احتمالاً مگی وحشت می کنه. احتمالاً می گه «چکار کردی، کار دن نبوده، کار برادرم بوده.» یا شاید هم ای. جی حقیقت رو راجع به داییش بهش می گه. نمی دونم. ولی تصورش رو بکن چی باید توی ذهن گریسن گذشته باشه. تا چندین ماه توی همه ی دادگاه ها حاضر شده، با رسانه ها حرف زده، با قربانی ها مواجه شده، تقاضای مجازات دن مرسر رو کرده.»

«و بعدش می فهمه که اشتباهی یه نفر دیگه رو کشته.»

«درسته. تازه الان دیگه می دونه که آرتور لومین، برادر زنش، هیچوقت به سزای عملش نمی رسه. و اگر هم یه جوری کارش به دادگاه بکشه، خب، این ممکنه اعتبار خانواده اش رو از بین بیره.»

واکر گفت: «اینکه خانواده اش رو دوباره درگیر این مسئله بکنه خودش یه رسواییه. اینکه برای تمام دنیا اعتراف کنه که تمام این مدت اشتباه می کرده هم رسواییه. پس، چی، به جاش می زنه ناقصش می کنه؟»

«آره. فکر کنم دیگه توانایی انجام یه قتل دیگه رو نداشته. اون هم بعد از اتفاقاتی که دفعه ی اول افتاد.»

«و هر چی هم باشه، برادر زنشه.»

«درسته.»

وندی به میشل در آنسوی میز نگاه کرد. او اکنون داشت به آرامی با تلفن همراهش صحبت می کرد.

واکر گفت: «می گن زن گریسن ترکش کرده. بچه رو هم با خودش برده.»

«شاید به خاطر کاری بوده که با دن کرده.»

«شاید هم به خاطر این که برادرش رو با تیر زده.»

«درسته.»

واکر آهی کشید. «خب حالا چطور اینا رو ثابت کنیم؟»

«نمی‌دونم. لومین احتمالاً حرف نمی‌زنه، ولی شاید شماها بتونید بهش فشار بیارید.»

«با اینحال لومین توی تاریکی تیر خورده. هیچ شاهد دیگه‌ای هم در کار نیست. و

اینو هم می‌دونیم که گریسن استاد از بین بردن مدرکه.»

آنها مدتی سکوت کردند. میشل تلفنش را قطع کرد. مقدار دیگری یادداشت برداشت

و پیکان‌های بزرگ و بلندی روی کاغذ رسم کرد. لحظه‌ای مکث کرد، به دفترچه

نگاه کرد، و اخم کرد.

وندی پرسید: «چی؟»

مشکل دوباره شروع به نوشتن کرد. «هنوز مطمئن نیستم. اما یه جای این فرضیه ایراد

داره.»

«چی؟»

«شاید مسئله‌ی مهمی نباشه ولی زمانبندیش جور در نییاد. لومین یه روز قبل از

مرسر تیر خورده.»

تلفن وندی به لرزش درآمد. یک تماس پشت خطی داشت. شماره‌ی دریافتی را چک

کرد. وین بود. به واکر گفت: «باید قطع کنم. یه تماس دیگه دارم.»

«بابت لحن حرف زدنم معذرت می‌خوام.»

«فراموشش کن.»

«هنوز هم می‌خوام وقتی این جریانات تموم شد بهت زنگ بزنم.»

وندی سعی کرد لبخند نزند. تکرار کرد: «وقتی این جریانات تموم شد.» سپس تماس

دیگر را جواب داد. «الو؟»

وین گفت: «طبق درخواستی که کردی، مسئله‌ی اخراج فیل تورنبال رو بررسی

کردم.»

«می‌دونی کی براش پاپوش درست کرده؟»

«کجایی؟»

«خونه.»



«بیا دفترم. فکر کنم باید اینو ببینی.»

× × × × ×

وین ثروتمند بود. ابرثروتمند بود.

مثال: «وین» مخفف ویندزر هورن لاکوود سوم بود. دفترش در خیابان چهل و ششم و پارک اونیو در ساختمان چند طبقه‌ی لاک-هورن واقع شده بود. خودتان حساب کنید.

وندی ماشینش را در پارکنیگ ساختمان متلایف<sup>۱</sup> پارک کرد. محل کار پدرش فاصله‌ی چندانی با اینجا نداشت. او اکنون به یاد او افتاد. او همیشه آستین‌هایش را تا آرنج بالا می‌زد و این کارش معنای نمادینی داشت—او همیشه آماده‌ی دست به کار شدن بود و هیچوقت دوست نداشت کسی او را به چشم یک کارمند پرزرق و برق نگاه کند. پدرش ساعدهایی قوی و عضلانی داشت. او باعث می‌شد وندی احساس امنیت کند. و حالا، با وجود اینکه سال‌ها از مرگ او می‌گذشت، دوست داشت خودش را در میان بازوهای بزرگ او بیندازد و از او بشنود که همه‌چیز درست می‌شود. آیا روزی می‌رسد که دیگر این نیاز را در خود احساس نکنیم؟ جان هم همین‌گونه بود—به وندی احساس امنیت داده بود. این احساس گرم امنیت از طرف یک مرد، ممکن بود ضد فمینیستی به نظر بیاید، ولی همیشه وجود داشت. پاپس هم آدم بسیار خوبی بود، اما این وظیفه‌ی او نبود. چارلی، خب، او همیشه پسر کوچک وندی باقی می‌ماند و همیشه وظیفه‌ی وندی بود که از او مراقبت کند، نه برعکس. دو مردی که باعث شده بودند احساس امنیت کند هر دو مرده بودند. آنها هرگز او را ناامید نکرده

<sup>۱</sup>. Metlife

بودند، ولی حالا، با این همه دردسری که در کمینش بود، احساس می‌کرد نجوای ضعیفی به او می‌گوید که او آنها را ناامید کرده است.

وین دفترش را به یک طبقه پایین‌تر منتقل کرده بود. در آسانسور به روی تابلویی با نوشته‌ی نمایندگی م.ب.<sup>۱</sup> باز شد. پذیرگر با صدای زیر بلندی گفت: «خوش اومدید، خانم تاینس.»

وندی نزدیک بود دوباره عقب عقب به داخل آسانسور برگردد. پذیرگر به اندازه‌ی یک مدافع راگبی بود. لباس یک‌تکه‌ی چسبان سیاهی پوشیده بود که شبیه مدل کابوس‌واری از لباس آدرین باربو<sup>۲</sup> در فیلم Cannonball Run<sup>۳</sup> بود. آرایشش طوری بود که انگار با پارو آن را روی صورتش مالیده بودند.

«ا، سلام.»

یک زن آسیایی با کت و شلوار دست‌دوز سفیدی وارد شد. بلندقد و لاغراندام بود و جذابیتی در حد مدل‌ها داشت. این دو زن لحظه‌ای کنار هم ایستادند و وندی بی‌اختیار یک توپ بولینگ را که در شرف برخورد با یک میله بود در ذهن مجسم کرد.

زن آسیایی گفت: «آقای لاکوود منتظرتون هستن.»

وندی به دنبال او از راهرو پایین رفت. زن در دفتر را باز کرد و گفت: «خانم تاینس تشریف آوردن.»

وین از پشت میزش بلند شد. او به طرز قابل ملاحظه‌ای خوش‌قیافه بود. هر چند با آن موهای مجعد بلوند و اعضای صورت تقریباً ظریف و کلا شخصیت بچه‌خوشگلی‌اش به وندی نمی‌خورد، نیروی خفته‌ای در وجودش بود و سردی‌ای در چشمان آبی‌اش دیده می‌شد و انعطافی در بدن بی‌حرکتش بود، گویی هر لحظه امکان داشت ضربه‌ای مرگبار به شخص مقابلش وارد کند.

وین به زن آسیایی گفت: «ممنون، می.<sup>۴</sup> می‌شه به آقای بری بگی ما حاضریم؟»

<sup>۱</sup> . نمایندگی م.ب (مایرن بولیتار) یک دفتر نمایندگی ورزشی در مجموعه‌ی مایرن بولیتار است. صاحب این دفتر مایرن بولیتار، شخصیت اصلی این مجموعه و دوست نزدیک وین است.

<sup>۲</sup> . Adrienne Barbeau هنرپیشه‌ی زن آمریکایی (متولد ۱۹۴۵)

<sup>۳</sup> . فیلمی با بازی برت رینالدز و راجر مور (محصول سال ۱۹۸۱)

<sup>۴</sup> . Mee

«حتما.»

می بیرون رفت. وین به آنسوی اتاق آمد و گونه‌ی وندی را بوسید. همان درنگ و همان تأمل عذاب‌آور همیشگی به وجود آمد. شش ماه پیش، آنها با هم رابطه‌ی جنسی بسیار لذت‌بخشی برقرار کرده بودند و این برای همیشه در خاطرش باقی می‌ماند.

«تماشایی شدی.»

«ممنون. ولی خودم که اینطور احساس نمی‌کنم.»

«اینطور که معلومه روز سختی رو پشت سر گذاشتی.»

«همینطوره.»

وین دوباره سر جایش نشست و دستانش را از هم باز کرد. «مایلم حمایت و تسلی خودم رو عرضه کنم.»

«و از حمایت و تسلی منظورت...؟»

وین ابروهایش را به رقص درآورد و گفت: «مقاربت نا منقطع.»

وندی با حیرت سرش را تکان داد و گفت: «بدترین موقع رو برای این پیشنهادها انتخاب کردی.»

«اصلا هم اینطور نیست. ولی درک می‌کنم. برندی میل نداری؟»

«نه ممنون.»

«می‌شه خودم بخورم؟»

«راحت باش.»

وین یک کره‌ی عتیقه داشت که وقتی درش باز شد مشخص شد یک تنگ بلوری است. میز او از چوب ضخیم گیلاس بود. تابلوهایی از مردانی در حال شکار روباه، و یک فرش شرقی روی دیوار آویزان بود. یک تلویزیون صفحه بزرگ هم روی دیوار بود. وین گفت: «حالا بگو بینم جریان از چه قراره.»

«اشکالی نداره نگم؟ فقط باید بدونم کی برای فیل پاپوش درست کرده.»

«حتما.»

در دفتر باز شد. می همراه پیرمردی پایون زده وارد شد.

وین گفت: «آه، ریدلی<sup>۱</sup>، ممنون که تشریف آوردی. وندی تاینس، با ریدلی بری آشنا شو. آقای بری یکی از مؤسسان شرکت برادران بری و کارفرمای سابق آقای تورنبالته.»

«از آشنایی باهات خوشوقتم، وندی.»

همه نشستند. روی میز وین به جز یک دسته‌ی بزرگ از چیزی که پرونده به نظر می‌رسید خالی بود. وین گفت: «قبل از اینکه شروع کنیم، من و آقای بری باید بدونیم که هر بحثی رو اینجا مطرح می‌کنیم از این اتاق بیرون نمی‌ره.»

«من خبرنگارم، وین.»

«پس باید با عبارت "خارج انتشار" آشنا باشی.»

«باشه. خارج انتشاره.»

وین گفت: «و به عنوان یه دوست، می‌خوام بهم قول بدی هیچ‌کدوم از حرف‌هایی رو که می‌زنیم برای شخص دیگه فاش نکنی.»

وندی به ریدلی بری نگاه کرد و سپس به آرامی نگاهش را روی وین برگرداند.

«قول می‌دم.»

«بسیار خب.» وین به ریدلی بری نگاه کرد. آقای بری سری تکان داد. وین دستش را روی کُپه‌ی بلند گذاشت. «این‌ها پرونده‌های آقای فیل تورنبال هستند. همونطور که می‌دونی مشاور مالی شرکت برادران بری بوده.»

«بله، می‌دونم.»

«من این چند ساعت رو با حوصله صرف گشتن اینا کردم. همینطور معاملات کامپیوتری‌ای رو هم که توسط آقای تورنبال انجام شده بررسی کردم. الگوهای معامله و خرید و فروش‌هاش رو به دقت بررسی کردم. چون برات اهمیت قائلم، وندی، و به هوش و فراستت احترام می‌ذارم، ساعتی تاریخچه‌ی کاری فیل تورنبال رو با نیم‌نگاهی به اینکه چطور ممکنه براش توطئه درست کرده باشن موشکافی

کردم.»

«خب؟»

<sup>1</sup>. Ridley

وین به چشمان او نگاه کرد و وندی باد سرد نگاه او را احساس کرد. «فیل تورنبال دو میلیون دلار نذر دیده. طبق تخمینی که من زدم می‌شه رقمی نزدیک به سه میلیون. خلاصه، شکی در این مورد نیست. می‌خواستی بدونی چطور برای تورنبال پاپوش درست کردن. براش پاپوش درست نکردن. فیل تورنبال کلاهبرداری‌ای ترتیب داده که تاریخش برمی‌گرده به دست کم پنج سال پیش.»

وندی سرش را تکان داد و گفت: «شاید اون نبوده باشه. اون که تنهایی اونجا کار نمی‌کرده. هم همکار داشته هم دستیار. ممکنه یکی از اونا. . .»

وین در حالی که هنوز به چشمان او نگاه می‌کرد کنترلی را برداشت و دکمه‌اش را زد. تلویزیون روشن شد.

«آقای بری لطف کردن و بهم اجازه دادن نوار دوربین‌ها رو هم بررسی کنم.»

تصویر تلویزیون، داخل یک دفتر را نشان می‌داد. دوربین در ارتفاع نصب شده بود و تصویر را از بالا نشان می‌داد. فیل تورنبال داشت اسنادی را داخل یک دستگاه کاغذ خردکن قرار می‌داد.

«این آقای تورنبالته که داره صورتحساب مشتری‌هاش رو قبل از اینکه پست بشن از بین می‌بره.»

وین دکمه‌ی کنترل را زد. تصویر عوض شد. این بار فیل پشت میزش بود. بلند شد و به طرف یک چاپگر رفت. «اینجا هم آقای تورنبال داره از صورتحساب‌های جعلی پرینت می‌گیره، و بعدش هم پستشون می‌کنه. می‌تونیم همینطور ادامه بدیم، وندی. ولی شکی درش نیست. فیل تورنبال از مشتریانش و آقای بری کلاهبرداری کرده.»

وندی به عقب تکیه داد. به ریدلی بری رو کرد و گفت: «اگه فیل همچین دزد بزرگیه، چرا دستگیر نشده؟»

تا چند لحظه کسی چیزی نگفت. ریدلی بری به وین نگاه کرد. وین سر تکان داد.

«بفرمایید. به کسی نمی‌گه.»

بری گلویش را صاف کرد و پاپیونش را تنظیم کرد. او مردی کوچک‌اندام و ژولیده بود. از آن پیرمردهایی بود که بعضی‌ها به آنها دوست‌داشتنی یا جذاب می‌گویند. او

گفت: «من و برادرم استنلی<sup>۱</sup> شرکت برادران بری رو بیش از چهل سال پیش تأسیس کردیم. به مدت سی و هفت سال در کنار هم کار کردیم. توی یه اتاق. میزهامون روبروی هم بودن. هر روز کاری به همین شکل بود. ما موفق شدیم تجارتي رو با سرمایه‌ی آغازی‌ای بالغ بر یک میلیارد دلار راه بندازیم. بیش از دویست نفر کارمند استخدام کردیم. و حالا هم اسممون در همه جا در صدره. من این مسئولیت رو خیلی جدی می‌گیرم—به خصوص حالا که برادرم فوت کرده.»

او مکشی کرد و به ساعتش نگاه کرد.

«آقای بری؟»

«بله.»

«این همه که گفتید درست، ولی اگه فیل تورنبال ازتون دزدی کرده چرا ازش شکایت نشده؟»

«اون از من دزدی نکرده. از مشتری‌های خودش دزدی کرده. و همینطور مشتری‌های من.»

«هرچی.»

«نه، "هرچی" نه. این مسئله چیزی فراتر از مسئله‌ی معاشناسیه. ولی بذارید به دو شکل سؤالتون رو جواب بدم. بذارید اول به عنوان یک تاجر بی‌تفاوت، و دوم به عنوان پیرمردی که خودش رو در مقابل رفاه مشتریانش مسئول می‌دونه. تاجر بی‌تفاوت: در این محیط دوران بعد از میداف<sup>۲</sup>، به نظرت اگه پخش بشه که یکی از بهترین مشاوران مالیمون مجری یه ترفند پونزی<sup>۳</sup> بوده چه بلایی سر شرکت برادران بری میاد؟»

<sup>1</sup>. Stanley

<sup>2</sup>. Bernard "Bernie" Madoff (متولد ۱۹۳۸) بیزنسن آمریکایی یهودی و رئیس سابق بازار بورس نزدک و عامل بزرگترین ترفند پونزی تاریخ که در سال ۲۰۰۹ به جرم اختلاس ۶۵ میلیارد دلاری به ۱۵۰ سال زندان محکوم شد.

<sup>3</sup>. ترفندی است که در آن به جای اینکه از سود واقعی حاصله از کار به سرمایه‌گذاران پرداخت شود از پول سرمایه‌گذاران بعدی به آنها پرداخت می‌شود. این سودها معمولاً به طرزی غیرعادی از بهره‌های متعارف

جواب واضح بود و وندی از خودش پرسید چرا قبلا متوجه این موضوع نشده است. جالب بود. فیل از این سؤال به نفع خودش استفاده کرده بود. مدام این سؤال را به عنوان مدرک مورد توطئه قرار گرفتنش به کار می برد-- «چرا دستگیرم نکردن؟» او ادامه داد: «از طرفی، پیرمرد در مقابل کسانی که سرمایه شون رو به اون و شرکتش سپردن احساس مسئولیت می کنه. بنابراین الان خودم دارم به حسابها رسیدگی می کنم. پول همه ی مشتری ها رو از دارایی شخصی خودم پرداخت می کنم. خلاصه، مسئولیت این اشتباه رو خودم به عهده می گیرم. مشتری هایی که از شون کلاهبرداری شده پولشون تمام و کمال بهشون پس داده می شه.»

وندی گفت: «و در بی خبری می مونی.»

«بله.»

که به همین خاطر بود که وین او را به رازداری سوگند داده بود. به عقب تکیه داد و ناگهان تکه های بیشتری از پازل کنار هم قرار گرفتند. خیلی چیزها مشخص شده بود. حالا دیگر آگاه شده بود. از بیشتر آن آگاه شده بود—شاید هم از همه ی آن.

وین پرسید: «سؤال دیگه ای نداری؟»

«چطور گیرش انداختید؟»

ریدلی بری در صندلی اش جابجا شد و گفت: «ترفند پونزی هیچوقت تا زمان زیادی پوشیده نمی مونه.»

«نه، اینو می دونم. منظورم اینه که اولین بار چی باعث شد بهش شک کنید؟»

«دو سال پیش، مؤسسه ای رو برای بررسی سوابق تمام کارمندانم استخدام کردم. این فقط یه روال عادی بود نه بیشتر، ولی یه ناهمخوانی توی پرونده ی شخصی فیل تورنبال توجهمون رو جلب کرد.»

«چه ناهمخوانی ای؟»

«فیل توی رزومه اش دروغ گفته بود.»

«در چه موردی؟»

---

بالا ترند. نام این ترفند از چارلز پونزی ایتالیایی که یکی از بزرگترین کلاهبرداران تاریخ آمریکا محسوب می شود گرفته شده است.

«در مورد تحصیلاتش. گفته بود از دانشگاه پرنتون فارغ التحصیل شده. ولی این حقیقت نداشت.»



## فصل ۳۵

پس حالا دیگر می دانست.

وندی به تلفن همراه فیل تورنبال زنگ زد. باز هم جواب نداد. به خانه اش زنگ زد. هیچ. در راه برگشتن از دفتر وین، دم در خانه ی او در انگلوود توقف کرد. کسی آنجا نبود. به کافی شاپ سر زد. خبری از باشگاه پدران هم نبود.

تصمیم گرفت با واکر تماس بگیرد. یا شاید بهتر بود با فرانک ترمونت تماس بگیرد. مسئول پرونده ی هیلی مک وید او بود. احتمال زیادی وجود داشت که دن مرسر هیلی را نکشته باشد. با خودش گفت که شاید حالا دیگر بداند چه کسی او را کشته است، ولی فعلا این فقط یک حدس بود.

بعد از رفتن ریدلی بری، وندی تمام قضیه را برای وین توضیح داده بود. او دو دلیل برای این کارش داشت. یک، او به یک گوش خارجی و یک نظر احتیاج داشت. وین می توانست این ها را در اختیارش بگذارد. ولی، دو، می خواست یک نفر دیگر هم از چیزهایی که خودش می دانست به عنوان، خب، پشتیبان خبر داشته باشد، تا هم از اطلاعات محافظت کند هم از خودش.

وقتی حرف هایش تمام شد، وین کشوی آخری میزش را بار کرد. چند تا هفت تیر از آن بیرون آورد و یکی از آنها را به او پیشنهاد کرد. وندی قبول نکرد.

چارلی و پاپس هنوز برنگشته بودند. خانه ساکت بود. او به سال آینده که چارلی به دانشگاه می رفت فکر کرد و اینکه خانه همیشه همینقدر ساکت می شد. از فکر تنهایی

در چنین خانه‌ای اصلا خوشش نیامد. شاید وقتش بود که به خانه‌ی کوچک‌تری نقل مکان کنند.

گلویش خشک شده بود. یک لیوان آب خورد و دوباره لیوان را پر کرد. به طبقه‌ی بالا رفت، نشست، و کامپیوتر را روشن کرد. بهتر بود فرضیه‌اش را آزمایش کند. او جستجوهای گوگلش را به ترتیب برعکس رسوایی‌های پرنستون انجام داد: استیو میچیانو، فارلی پارکز، دن مرسر، فیل تورنبال. اکنون بیشتر برایش مفهوم داشت.

سپس نام خودش را جستجو کرد و گزارش‌های «رفتار نامناسب جنسی» را که راجع به او نوشته بودند خواند و سرش را با ناراحتی تکان داد. دلش می‌خواست گریه کند. نه برای خودش، بلکه برای همه‌شان.

یعنی واقعا تمام این جریان‌ها با یک بازی دانشگاهی شروع شده بود؟  
«وندی؟»

باید می‌ترسید، ولی نترسید. این فقط آنچه را خودش از پیش می‌دانست تأیید کرده بود. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. فیل تورنبال در آستانه‌ی در اتاق ایستاده بود. وندی گفت: «کسان دیگه‌ای هم از جریان خبر دارن.»

فیل لبخندی زد. صورتش همان درخششی را داشت که در اثر مشروب خوردن زیاد به وجود می‌آید.

«فکر می‌کنی می‌خوام آسیبی بهت برسونه؟»

«تا حالا نرسوندی؟»

«فکر کنم راست می‌گی. ولی به خاطر این نیومدم.»

«چطور وارد شدی؟»

«درِ گاراژ باز بود.»

از دست چارلی و آن دوچرخه‌ی لعنتی‌اش. مطمئن نبود چه حرکتی درست است. می‌توانست زیرکی به خرج بدهد و تلفنش را بردارد و به ۹۱۱ ای جایی زنگ بزند. می‌توانست با ایمیل یک جور درخواست کمک بفرستد.

فیل گفت: «نترس.»

«پس اشکالی نداره به یکی از دوستانم زنگ بزنم.»

«ترجیح می‌دم نرنی.»

«و اگه اصرار کنم؟»

فیل اسلحه‌ای بیرون آورد. «قصد ندارم آسیبی بهت برسونم.»

وندی سر جایش خشکش زد. وقتی اسلحه‌ای بیرون می‌آید، چشم آدم فقط آن را

می‌بیند. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خودش را قوی نگه دارد. «هی، فیل؟»

«چی؟»

«همین که اسلحه درآوردی یعنی قصد آسیب رسوندن داری.»

فیل گفت: «باید با هم حرف بزنیم. فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم.»

«چطوره از اونجا که با لگد اون خرده شیشه رو توی چشم کریستا استاکول فرو

کردی شروع کنی؟»

«مثل اینکه تکالیفت رو خوب انجام دادی، اینطور نیست، وندی؟»

وندی چیزی نگفت.

«راست هم می‌گی. جریان از همونجا شروع شد.» او آهی کشید. اسلحه کنار پایش

آویزان بود. «بهرحال خودت می‌دونی چه اتفاقی افتاد، درسته؟ من قایم شده بودم و

بعدش کریستا استاکول جیغ زد. دویدم به طرف در، ولی اون دست انداخت جلوم و

پامو گرفت. به هیچوجه نمی‌خواستم آسیبی بهش برسونم. فقط می‌خواستم فرار کنم.

خیلی هم وحشت کرده بودم.»

«تو به خاطر یه بازی رفته بودی توی خونه‌ی سرپرست؟»

«همه‌مون رفته بودیم.»

«ولی تو بودی که تقصیر رو به گردن گرفتی.»

فیل لحظه‌ای با حالتی سرگشته به طرف دیگری نگاه کرد. وندی یک لحظه تصمیم

گرفت به طرفش بدود. فیل اسلحه را به سمت او نشانه نگرفته بود. شاید این بهترین

فرصتش بود. ولی وندی از جایش تکان نخورد. فقط همانجا نشست، تا اینکه فیل

بالاخره گفت: «آره، درسته.»

«چرا؟»

«اون موقع به نظرم اومدم کار درست همین باشه. می‌دونی، من با تمام برتری‌ها وارد اون دانشگاه شده بودم. ثروت، نام خانوادگی، یه دوره‌ی آموزش قبل از تحصیل. بقیه با سختی تلاش می‌کردن و دست و پا می‌زدن. این مسئله توی ذهنم بود. اونا دوستای من بودن. تازه، من که در هر صورت توی دردمس می‌افتادم—چرا باید بقیه رو هم قاطیش می‌کردم؟»

وندی گفت: «قابل تحسینه.»

«البته، از وسعت دردمسری که توش گرفتار شده بودم خبر نداشتم. خونه تاریک بود. فکر می‌کردم کریستا از ترس جیغ می‌زنه. نمی‌دونستم اونقدر بد آسیب دیده.» او سرش را به سمت راست کج کرد. «دوست دارم فکر کنم اگه یه بار دیگه این اتفاق بیفته باز هم همون کار رو می‌کنم. یعنی تقصیر دوستانم رو به گردن بگیرم. ولی نمی‌دونم.»

وندی سعی کرد نگاهی به کامپیوتر بیندازد و ببیند چیزی هست که بتواند برای گرفتن کمک روی آن کلیک کند یا نه. «خب بعدش چی شد؟»

«خودت می‌دونی، مگه نه؟»

«از دانشگاه اخراج شدی.»

«درسته.»

«و پدر و مادرت به کریستا پول دادن تا سکوت کنه.»

«پدر و مادرم خیلی ترسیده بودن. ولی شاید هم، چه می‌دونم، شاید می‌دونستم همینطور می‌شه. اونا دین منو ادا کردن و بعدش بهم گفتن از پیششون برم. شغل خانوادگی رو هم دادن به برادرم. من دیگه اونجا جایی نداشتم. ولی باز هم شاید این چیز خوبی بود.»

وندی گفت: «احساس آزادی می‌کردی.»

«آره.»

«حالا دیگه مثل هم‌اتاقی‌هات شده بودی. کسانی که تحسینشون می‌کردی.»

فیل لبخند زد. «دقیقا. و بنابراین، مثل اونا، من هم به تقلا و دست و پا زدن افتادم. هیچ کمکی از کسی قبول نمی‌کردم. توی شرکت برادران بری کار گیر آوردم. یه

لیست از مشتری‌ها درست کردم، سخت تلاش کردم تا همه رو خوشحال و راضی نگه دارم. با شری، زنی که از هر نظر بی‌نظیر بود ازدواج کردم. با هم تشکیل خانواده دادیم. صاحب بچه‌های قشنگ و یه خونگی خوب شدیم. همه‌ی این کارها رو خودم به تنهایی و بدون کمک گرفتن از کسی انجام دادم. . .»

لحظه‌ای مکث کرد و لبخندی زد.

«چیه؟»

«تو، وندی.»

«من چی؟»

«الان هر دو تامون اینجاییم. من اسلحه دارم. دارم از کارهای خبیثانه‌ام برات تعریف می‌کنم. تو هم داری ازم سؤال می‌پرسی که وقت رو تلف کنی به این امید که پلیس‌ها درست سر موقع برسند.»

وندی چیزی نگفت.

«ولی من به خاطر خودم نیومدم اینجا، وندی. به خاطر تو اومدم.»

وندی به چهره‌ی او نگاه کرد و ناگهان، با وجود اسلحه و آن وضعیت، ترس از وجودش گریخت.

پرسید: «چطور؟»

«خودت می‌فهمی.»

«ترجیح می‌دم--»

«مگه جواب نمی‌خوای؟»

«فکر کنم.»

«خب پس کجا بودم؟»

«ازدواج کردی، سر کار رفتی، از کسی هم کمک نگرفتی.»

«درسته، ممنون. گفتم با ریدلی بری ملاقات کردی؟»

«آره.»

«پیرمرد خوبیه، درسته؟ خیلی آدم جذابییه. آدم صاف و صادقی نشون می‌ده. واقعا هم هست. من هم همینطور بودم.» او طوری به اسلحه‌ی توی دستش نگاه کرد که انگار

همین الان از ناکجا ظاهر شده بود. «هیچکس از همون اول کارش دزد نیست. شرط می‌بندم حتی برنی میداف هم اینطور نبوده. هر کاری از دستت برمیاد برای مشتری‌ها انجام می‌دی. اما دنیا، دنیای بی‌رحمیه. یه معامله‌ی بد انجام می‌دی، یه مقدار پول از دست می‌دی. ولی می‌دونی که دوباره پشش می‌گیری. بنابراین میای پول یه نفر دیگه رو میذاری توی اون حساب. فقط تا یه روز، شاید هم یه هفته. وقتی به معامله‌ی بعدی می‌رسی به همین شکل جبرانش می‌کنی شاید هم یه چیزی بهش اضافه کنی. این دزدی نیست. در آخر، این مشتری‌ها هستن که بیشتر سود می‌کنن. همینجوری از کم شروع می‌کنی، یه کم از حدت فراتر می‌ری—ولی مگه چکار می‌تونی در این مورد بکنی؟ اگه به کاری که کردی اعتراف کنی، تباه می‌شی. یا اخراج می‌شی یا می‌ری زندان. پس چه چاره‌ی دیگه‌ای برات می‌مونه؟ باید همه‌اش از پیتز قرض بگیری بدی به پل و امیدوار باشی همه‌چیز خوب پیش بره و هیچ مشکلی پیش نیاد.»

وندی گفت: «خب حالا آخرش از مشتری‌ها دزدی می‌کردی یا نه؟»  
«آره.»

«و به خودت یه حقوق متعادل می‌دادی؟»

«این بخشی از حفظ ظاهر بود.»

وندی گفت: «درسته. که اینطور.»

فیل لبخندی زد و گفت: «البته حق با توه. من فقط دارم سعی می‌کنم ذهنیت تو رو تغییر بدم، حالا چه قابل قبول باشه چه نه. ریدلی بهت گفت چرا اولین بار توجهشون به من جلب شد؟»

وندی سر تکان داد. «توی رزومه‌ات دروغ گفتی.»

«درسته. وقایع اون شب توی خونه‌ی سرپرست دوباره داشت آزارم می‌داد. یه دفعه به خاطر اتفاقی که اون همه سال پیش افتاده بود، انگار دنیا برام متلاشی شده بود. می‌تونی تصور کنی چه احساسی داشتم؟ من تقصیر همه‌ی اونا رو به گردن گرفتم، هرچند واقعا هم تقصیری نداشتم، و حالا، خب، بعد از این همه سال، هنوز داشتم عذاب می‌کشیدم.»

«منظورت چیه تقصیری نداشتی؟»

«همین که گفتم.»

«تو اونجا بودی. با لگد زدی توی صورت کریستا استاکول.»

«ولی این باعث شروع این جریان نشد. راجع به زیر سیگاری برات گفت؟»

«آره. تو پرتش کردی.»

«اون اینو بهت گفت؟»

وندی در این باره فکر کرد. خودش اینطور فرض کرده بود، ولی واقعا کریستا استاکول گفته بود فیل این کار را کرده است؟

فیل گفت: «من نبودم. یه نفر دیگه زیرسیگاری رو بهش پرت کرد. زیرسیگاری بود که آینه رو خرد کرد.»

«نمی‌دونستی کی پرتش کرده؟»

فیل سرش را به علامت منفی تکان داد. «کسانی که اون شب اونجا بودن همه انکار کردن. منظورم از اینکه گفتم من تقصیری ندارم همین بود. و حالا دیگه باز هم هیچی نداشتیم. وقتی پدر و مادرم قضیه‌ی اخراج شدنم رو شنیدن، خب، این دیگه تیر خلاص بود. منو به کلی طرد کردن. شری و بچه‌هام دیگه به چشم دیگه‌ای بهم نگاه می‌کردن. سرگشته شده بودم. دیگه به آخر خط رسیده بودم—همه‌اش هم به خاطر اون بازی لعنتی. بنابراین برای کمک رفتم پیش هم‌اتاقی‌های قدیمیم. فارلی و استیو گفتن از اینکه تقصیر رو به گردن گرفتم ازم ممنونن، ولی حالا دیگه چه کاری از دستشون برمیاد؟ کم کم با خودم گفتم نباید خودم تنهایی مسئولیت این کار رو به عهده می‌گرفتم. اگه هر پنج تامون پا پیش می‌داشتیم، می‌تونستیم بار این مسئولیت رو بین خودمون تقسیم کنیم. دیگه توی این جریان تنها نمی‌شدم. دانشگاه هم بهم کم‌تر سخت می‌گرفت. و من هم دارم به دوستای قدیمیم که هیچ کمکی بهم نمی‌کنن نگاه می‌کنم و می‌بینم همه اوضاعشون خوب پیش می‌ره، همه موفقن و زندگی مرفهی دارن...»

وندی گفت: «بنابراین تصمیم گرفتی وجهه‌شون رو خراب کنی.»

«منو مقصر می‌دونی؟ من تنها کسی هستم که بهای اون اتفاقات رو پرداخت، و حالا انگار من از چشم اونا تموم شده بودم. انگار ارزش نجات دادن نداشتم. می‌گفتن خانواده‌ام ثروتمنده. ازشون بخواه کمکت کنن.»

وندی با خودش فکر کرد که فیل نمی‌توانسته از خانواده‌اش، از ثروت و جایگاه آنها فرار کند. می‌توانست بخواهد مثل دوستان سخت‌کوشش باشد، ولی از نظر آنها او هیچوقت واقعا یکی از آنها نبود—چون وقتی فشار مشکلات زیاد می‌شد، مشخص می‌شد که همانقدر به فقرا تعلق دارد که آنها به ثروتمندان تعلق داشتند. وندی گفت: «جریان بازاریابی و پروسی رو هم از باشگاه پدران شنیدی.»

«آره.»

«این باید یه سرنخی بهم می‌داد. الان دوباره چک کردم. راجع به فارلی نوشته. راجع به استیو نوشته. راجع به من نوشته. راجع به دن هم که قبلا به اندازه‌ی کافی توی اینترنت بود. ولی تو، فیل. یه کلمه هم راجع به جرم اختلاست توی اینترنت چیزی ننوشته. چرا؟ اگه یه نفر می‌خواست بره سراغ همه‌تون، چرا راجع به دزدی تو از شرکت چیزی توی وبلاگ‌ها ننوشته؟ در واقع، هیچکس در این مورد خبر نداشت. تو به باشگاه پدران گفته بودی همینجوری برکنارت کردن. تا اینکه دوستم وین بهم اطلاع داد که در واقع به خاطر دزدیدن دو میلیون دلاری که یه دفعه جریانش رو فاش کردی اخراج شدی. وقتی هم فهمیدی رفتم پرنستون، توی این یکی هم پیشدستی کردی و به دوستات گفتم از دانشگاه اخراج شدی.»

فیل گفت: «درست می‌گی.»

«پس بذار بریم سراغ موضوع توطئه‌چینی‌هات. اول، یه دختری پیدا کردی که نقش چینا، دختر نوجوون دن، و فاحشه‌ی فارلی رو بازی کنه.»

«درسته.»

«از کجا پیداش کردی؟»

«اون فقط یه فاحشه بود که استخدامش کردم که نقش دو نفر رو بازی کنه. زیاد هم کار پیچیده‌ای نبود. در مورد استیو می‌چیانو هم، خب، کار سختیه که یه مقدار مواد بذاری توی صندوق عقبش و به پلیس بگی یه نگاهی بندازن؟ و دن...»



وندی گفت: «از من استفاده کردی.»

«مشکل شخصی با تو نداشتم. یه شب برنامه‌ات رو دیدم و با خودم گفتم، واو، چه راهی از این بهتر؟»

«چطور این کار رو کردی؟»

«کجاش اینقدر پیچیده است، وندی؟ اون ایمیل اولی رو از طرف اشلی، دختر سیزده ساله‌ی توی چت‌روم SocialTeen نوشتم. بعدش توی چت‌روم خودم رو جای دن جا زدم. وقتی رفتم ببینمش عکس‌ها و لپ‌تاپ رو توی خونهاش قایم کردم. فاحشه‌ام هم خودش رو به جای نوجوونی به اسم چینا که توی دردرس افتاده بود جا زد. وقتی به شخصیت اینترنتیم یعنی "دن بچه‌باز"—» او با انگشت علامت نقل قولی نشان داد— «گفتی که در یه زمان و مکان مشخص پیام اون خونه، چینا از دن خواست که در همون زمان و مکان باهاش ملاقات کنه. دن اومد و دوربین‌های شما هم که آماده بودن...»

او شانه‌ای بالا انداخت.

وندی گفت: «واو.»

«متأسفم که تو رو وارد این جریان کردم. و حتی از اینکه اون همه شایعه رو در موردت پخش کردم بیشتر متأسفم. اونجا رو دیگه خیلی تند رفتم. اشتباه کردم. احساس خیلی بدی در این مورد دارم. به همین خاطر الان اومدم. اومدم جبران کنم.» مدام همین را می‌گفت—اینکه به خاطر او آمده است. داشت اعصابش را بهم می‌ریخت. وندی گفت: «پس یعنی همه‌ی این کارها رو کردی، سراغ همه‌ی این افراد رفتی، فقط برای انتقام؟»

فیل سرش را پایین انداخت. جوابش وندی را متعجب کرد. «نه.»

«نمی‌خواد خودت رو بی‌گناه جلوه بدی، فیل. تو همه‌چیزت رو از دست دادی، به همین خاطر تصمیم گرفتی افراد بی‌گناه رو هم با خودت پایین بکشی.»

«بی‌گناه؟» برای اولین بار لحن صدایش خشمگین شد.

«اونا بی‌گناه نبودن.»

«منظورت به خاطر کاریه که اون شب توی خونهای سرپرست کردن؟»

«نه، منظورم این نیست. منظورم اینه که، به این خاطر که گناهکار بودن.»

وندی شکلی از خودش درآورد و گفت: «گناهشون چی بود؟»

«نمی‌فهمی؟ فارلی واقعا با فاحشه‌ها می‌خوابید. زن‌باز وحشتناکی بود. همه می‌دونستن. استیو هم واقعا از مقامش به عنوان یه پزشک برای فروش و توزیع داروهای تجویز شده استفاده می‌کرد. از پلیس‌ها پیرس. نمی‌تونستن به این جرم دستگیرش کنن. اما می‌دونستن. می‌دونی، من برای اونا پاپوش درست نکردم. دستشون رو رو کردم.»

اکنون سکوتی سنگین به وجود آمده بود، و وندی احساس می‌کرد بدنش می‌لرزد. حالا داشتند به موضوع اصلی می‌رسیدند. فیل منتظر ماند چون می‌دانست وندی او را به ادامه‌ی حرفش تحریک می‌کند.

وندی پرسید: «و دن چی؟»

نفس کشیدن فیل کمی عجیب و غریب شد. سعی کرد خودش را کنترل کند، اما گذشته داشت به سرعت به سوییچ می‌آمد. «به همین خاطر اومدم، وندی.»  
«نمی‌فهمم. همین الان گفتی فارلی زن‌باز بوده و استیو هم موادفروش بوده.»  
«آره.»

«پس سؤال بدیهی رو ازت می‌پرسم—دن مرسر واقعا بچه‌باز بود؟»

«حقیقت رو می‌خوای؟»

«نه، فیل، بعد از همه‌ی این جریانات می‌خوام بهم دروغ بگی. تو اونو گیرش انداختی که عدالت در موردش برقرار بشه؟»

او به آرامی گفت: «در مورد دن، فکر می‌کنم هیچی طبق نقشه پیش نرفت.»

«خواهش می‌کنم دست از این معاشناسی‌ها بردار. دن بچه‌باز بود، آره یا نه؟»

او به سمت چپش نگاه کرد و چیزی را از درون خود احضار کرد. «نمی‌دونم.»

این جوابی نبود که انتظارش را داشت. «چطور ممکنه؟»

«وقتی براش پاپوش درست کردم، فکر نمی‌کردم بچه‌باز باشه. ولی الان مطمئن

نیستم.»

این جواب سر او را به دوران انداخت. «این چه معنی‌ای داره؟»

«بهت که گفتم، رفتم پیش فارلی و استیو، ولی علاقه‌ای به کمک به من نداشتن.»  
«خب.»

«بعدش رفتم پیش دن.» فیل اسلحه را بالا آورد و آن را به دست دیگرش داد.  
«اون چطور واکنش نشون داد؟»

«توی اون خونه‌ی نفرت‌انگیزش نشستیم. منظورم اینه که، حتی اصلا نمی‌دونستم چرا به خودم زحمت دادم. چکار می‌تونست بکنه؟ مطمئنا پول نداشت. با فقرا کار می‌کرد. ازم پرسید آبجو می‌خورم. یه آبجو خوردم. بعدش بهش گفتم چه اتفاقی برام افتاده. با یه حالت دلسوزانه به حرفام گوش کرد. وقتی حرفام تموم شد دن توی چشمام نگاه کرد و گفت خوشحاله که اومدم. ازش پرسیدم چرا. بهم گفت که تمام این سال‌ها می‌رفته دیدن کریستا استاکول. شوک بهم وارد شد. و بعدش حقیقت نهایی رو بهم گفت.»

وندی اکنون متوجه آنچه کریستا استاکول از او مخفی کرده بود شده بود.  
«اولین باری که دن اومد چی بهت گفت؟»

«این یه چیزیه بین خودمون.»

وندی به او نگاه کرد و گفت: «دن زیرسیگاری رو پرت کرد.»

فیل سر تکان داد. «اون دید من پشت تخت خم شدم. بقیه—فارلی و استیو و کلوین— خودشون شروع کرده بودن به یواشکی بیرون رفتن. زمانی که کریستا استاکول دست برد به طرف کلید برق اونا تا وسط پله‌ها رفته بودن. دن فقط می‌خواست حواسش رو پرت کنه. و به من فرصت فرار بده. به همین خاطر زیرسیگاری رو پرت کرد.»

«و زیرسیگاری آینه رو خرد کرد توی صورت اون.»

«آره.»

وندی آن لحظه را در ذهن خود مجسم کرد. اعتراف کردن دن و بخشش کریستا را مجسم کرد. هر چه باشد، آنها چند تا بچه دانشگاهی بودند که داشتند بازی می‌کردند. بخشیدن آنها آنقدر آسان بود؟ برای کریستا، شاید آسان بود.

وندی گفت: «و تو این همه سال هیچوقت اینو نمی‌دونستی.»

«هیچوقت نمی‌دونستم. دن بهم دروغ گفته بود. سعی کرد دلش رو برام توضیح بده. گفت بچه‌ی فقیری بوده. به کمک‌هزینه‌ی تحصیلی احتیاج داشته و می‌ترسیده. در هر صورت هم فایده‌ای برای من نداشته و فقط اونو نابود می‌کرده—و به خاطر چی؟»

«به همین خاطر سکوت کرده.»

«اون هم مثل بقیه با خودش می‌گه من پولدارم. خانواده و نفوذ دارم. می‌تونم دیه‌ی کریستا استاکول رو بدم. بنابراین هیچی نمی‌گه. فقط می‌ذاره من تقصیر کاری رو که اون کرده به عهده بگیرم. پس می‌بینی، وندی، دن زیاد هم بیگناه نبوده. در واقع، به دلایل زیادی، گناهکارترین ما بوده.»

وندی به این موضوع فکر کرد. به این فکر کرد که فیل وقتی فهمیده است که بهای جرمی را که توسط دن انجام شده پرداخته است چقدر باید خشمگین شده باشد. «ولی کودک‌آزار نبود، درست؟»

فیل لحظه‌ای در این مورد فکر کرد. «نه، فکر نمی‌کردم. دست کم، اولش فکر نمی‌کردم.»

وندی سعی کرد از این حرف او سر در بیاورد. و بعد به یاد هیلی مک‌وید افتاد.

«خدای من، فیل. تو چکار کردی؟»

«حق با اونا بود. من تموم شدم. هرچی که ازم مونده بود—هر خوبی‌ای که در وجودم بود—الان دیگه از بین رفته. این بلائیه که انتقام به سر آدم میاره. روح رو به تدریج می‌خوره. هیچوقت نباید اون در رو باز می‌کردم.»

وندی دیگه نمی‌دانست منظور او کدام در است—درِ خانه‌ی سرپرست یا درِ نفرتی که او را وادار به گرفتن انتقام کرده بود. وندی حرف‌های کریستا استاکول را درباره نفرت و اینکه نگه داشتن آن در وجود خود باعث رهایی همه‌ی چیزهای دیگه می‌شود به خاطر آورد.

ولی هنوز حرف‌هایشان تمام نشده بود. هنوز مسئله‌ی هیلی مک‌وید مانده بود.

وندی گفت: «خب وقتی دن آزاد شد، منظورم اینکه که وقتی قاضی تبرئه‌اش کرد...»  
لبخند روی چهره‌ی فیل او را وحشت زده کرد. «ادامه بده، وندی.»

ولی وندی نمی‌توانست ادامه دهد. سعی کرد جریان را دنبال کند، ولی ناگهان هیچ‌کجای آن با عقلش جور در نمی‌آمد.

«داری راجع به هیلی مک‌وید فکر می‌کنی، درسته؟ داری از خودت می‌پرسی اون چطور با این جریان مرتبط می‌شه.»  
 وندی قادر به حرف زدن نبود.

«ادامه بده، وندی. حرفی رو که می‌خواستی بزنی بگو.»

ولی او حالا متوجه شده بود. اصلا با عقل جور در نمی‌آمد.

حالت چهره‌ی فیل اکنون آرام‌تر شده بود. «درسته، من اونا رو اذیت کردم. قانون رو زیر پا گذاشتم؟ اصلا مطمئن هم نیستم. یه فاحشه رو استخدام کردم تا درباره فارلی دروغ بگه و نقشی رو هم در مورد دن بازی کنه. این جرمه؟ شاید یه خلاف کوچیک باشه. توی یه چت‌روم خودم رو به جای یه نفر دیگه جا زدم—ولی مگه این کاری نیست که خودت هم انجام می‌دی؟ نمی‌خواستم حتما اونا رو بفرستم زندان. فقط می‌خواستم عذاب بکشن. و عذاب هم کشیدن، مگه نه؟»

او منتظر جواب ماند. وندی سری تکان داد.

«پس دیگه چرا باید براش توطئه‌ی قتل بچینیم؟»

وندی گفت: «نمی‌دونم.»

فیل به جلو خم شد و به نجوا گفت: «این کار رو نکردم.»

وندی نمی‌توانست نفس بکشد. سعی کرد حرف‌های او را در ذهن خود آهسته کند و خوب به آنها فکر کند، و یک جوری یک قدم به عقب برگردد. هیلی مک‌وید سه ماه قبل از اینکه پیدا شود به قتل رسیده بود. چرا؟ آیا وندی فکر می‌کرد که، مثلا، فیل در صورت آزاد شدن دن او را کشته تا قتل را به گردن او بیندازد؟ آیا این با عقل جور درمی‌آمد؟

«وندی، من خودم یه پدرم. نمی‌تونم یه دختر نوجوون رو بکشم. نمی‌تونم هیچ‌کسی رو بکشم.»

وندی متوجه شد که فاصله‌ی بسیار زیادی بین خراب کردن وجهه‌ی یک نفر از طریق اینترنت با قتل، و بین انتقام گرفتن از چند هم‌کلاسی قدیمی با کشتن یک دختر نوجوان وجود دارد.

حقیقت کم کم داشت در او نفوذ می‌کرد و او را سست می‌کرد.

وندی به آهستگی گفت: «تو نمی‌تونستی اون آی‌فون رو توی اتاق دن جاسازی کنی. اصلاً جای دن رو بلد نبودی.» سرش همچنان در دوران بود. سعی کرد تمرکز کند، سعی کرد موضوع را درک کند، ولی اکنون جواب خیلی روشن شده بود. «ممکن نیست کار تو بوده باشه.»

«درسته، وندی.» او لبخندی زد و صلح و صفا به چهره‌اش بازگشت. «به همین خاطر اومدم اینجا. یادته؟ بهت گفتم به خاطر تو اومدم، نه خودم. این آخرین هدیه‌ی من به توئه.»

«چه هدیه‌ای؟ سر در نمی‌ارم. اون آی‌فون چطور سر از اتاق دن درآورد؟»

«تو جوابت رو به دست آوردی، وندی. نگران بودی که یه مرد بی‌گناه رو به کشتن داده باشی. ولی اینطور نیست. فقط یک توضیح برای بودن اون تلفن توی اتاق متل وجود داره: تلفن تمام مدت با دن بوده.»

وندی فقط به او نگاه کرد. «دن هیلی رو کشته؟»

«البته.»

وندی نه می‌توانست تکان بخورد، نه می‌توانست نفس بکشد.

«و حالا دیگه همه‌چی رو می‌دونی، وندی. دیگه آزادی. بابت تمام این جریان متأسفم. نمی‌دونم این جبران کارایی رو که باهات کردم می‌کنه یا نه، ولی باید بکنه.

همونطور که همون اول هم گفتم، به همین خاطر اومدم—اومدم بهت کمک کنم.»  
فیل تورنبال سپس اسلحه‌اش را بالا برد. چشمانش را بست و قیافه‌ای صلح‌آمیز به خود گرفت. گفت: «به شری بگو متأسفم.» وندی دستانش را بلند کرد و به طرف او دوید و فریاد زد تا او را متوقف کند.

ولی خیلی از او دور بود.

فیل لوله‌ی اسلحه را زیر چانه‌اش گذاشت، آن را رو به بالا گرفت، و ماشه را کشید.

## فصل ۳۶

پنج روز بعد.

پلیس کار تمیز کردن خانه را به انجام رساند.

واکر و ترمونت هر دو آمدند تا به وندی سر بزنند و ماجرا را از زبان او بشنوند. او سعی کرد تا جایی که می‌تواند ماجرا را با جزئیات شرح دهد. رسانه هم علاقه‌ی زیادی به این موضوع نشان داده بود. فارلی پارکز در بیانیه‌ای کسانی را که «قضاوت عجولانه» کرده بودند محکوم کرد اما دیگر دوباره وارد رقابت‌های انتخاباتی نشد. دکتر استیو میچیانو از انجام هرگونه مصاحبه‌ای امتناع ورزید و اعلام کرد که قصد دارد از شغل پزشکی‌اش دست بکشد و علایق دیگری را دنبال کند.

فیل تورنبال در مورد آنها درست گفته بود.

زندگی به سرعت به حالت شبه‌طبیعی بازمی‌گشت. وندی توسط NTC از هرگونه سوءرفتار جنسی مبرا شد، ولی محل کار به جای غیرممکنی برایش تبدیل شده بود. ویک گرت نمی‌توانست به چشمانش نگاه کند. او همه‌ی مأموریت‌هایش را از طریق دستیار شخصی‌اش، میویس به او می‌داد، و تا اینجا هم همه‌ی مأموریت‌هایش مزخرف بودند. اگر این وضع تغییر نمی‌کرد، وندی موضع تهاجمی‌تری می‌گرفت.

ولی فعلا زود بود.

پاپس اعلام کرده بود که آخر هفته از آنجا می‌رود. او این مدت را هم به این خاطر مانده بود که مطمئن شود مشکلی برای وندی و چارلی پیش نمی‌آید، ولی او به قول

خودش یک سنگ غلتان بود و همیشه در گردش بود. اهل یک جا ماندن نبود. وندی درک می‌کرد، ولی خدایا، چقدر دلش برای او تنگ می‌شد.

عجیب این که هرچند همکارانش قبول کرده بودند که شایعات اینترنتی‌ای که راجع به او پخش شده بود حقیقت ندارند خیلی از مردم کسلتون این موضوع رو قبول نکرده بودند. او را در سوپرمارکت نادیده می‌گرفتند. پدر و مادرها هم وقتی دم در مدرسه منتظر بچه‌هایشان بودند از او فاصله می‌گرفتند. در روز پنجم، دو ساعت قبل از اینکه به جلسه‌ی هیئت پروژه‌ی فارغ‌التحصیلی برود، میلی هانور زنگ زد و گفت: «به خاطر بچه‌ها هم که شده، پیشنهاد می‌کنم نمی‌خواد توی هیچ هیئت‌ی شرکت داشته باشی.»

وندی هم جواب داد: «به خاطر بچه‌ها هم که شده، من هم پیشنهاد می‌کنم بری پی کار خودت.»

سپس گوشی را محکم گذاشت. از پشت سرش صدای دست زدن شنید. چارلی بود. «آفرین، مامان.»

«این زنه خیلی کوتاه فکره.»

چارلی خندید و گفت: «یادته بهت گفتم می‌خوام از زیر کلاس تندرستی در برم چون بی بند و باری رو رواج می‌ده؟»  
«آره.»

«کسی<sup>۱</sup> هانور رو همیشه مرخصش می‌کنن چون مادرش می‌ترسه روی اخلاقش تأثیر بذاره. جالب اینجاست که تو مدرسه همه بهش می‌گن هانور «جلق زن».  
منظورم اینه که، از اون هرزه‌های به تمام معناست.»

وندی نزدیک شدن پسر لندوکش به کامپیوتر را تماشا کرد. او نشست و در حالی که نگاهش روی صفحه بود شروع کرد به تایپ کردن.

وندی گفت: «راستی صحبت از هرزه‌های به تمام معنا شد.»

چارلی به او نگاه کرد و گفت: «ها؟»

«یه سری شایعات راجع به من پخش شده. توی یه وبلاگ گذاشتنشون.»

<sup>1</sup>. Cassie



«مامان؟»

«بله؟»

«فکر کردی من توی غار زندگی می‌کنم؟»

«تو اونا رو دیدی؟»

«معلومه.»

«پس چرا چیزی نگفتی؟»

چارلی شانهای بالا انداخت و دوباره شروع کرد به تایپ کردن.

«می‌خوام بدونی که حقیقت ندارن.»

«یعنی می‌خوای بگی برای پیشرفت کردن با کسی نمی‌خوابی؟»

«مسخره‌بازی در نیار.»

چارلی آهی کشید. «خودم می‌دونم حقیقت ندارن، مامان. خب؟ تو لازم نیست بهم

بگی.»

وندی تمام سعیش را کرد که گریه نکند. «دوستات در این مورد سر به سرت

نمی‌ذارن؟»

او گفت: «نه.» سپس: «خب، خیلی خب، کلارک و جیمز می‌خواستن بدونن از مردای

جوون هم خوشت میاد یا نه.»

وندی اخم کرد.

چارلی گفت: «شوخی کردم.»

«شوخی بامزه‌ای بود.»

«زیاد سخت نگیر.» او دوباره شروع کرد به تایپ کردن.

وندی سعی کرد به حریم خصوصی او احترام بگذارد و از اتاق بیرون برود. اگر قبلا

همین کار را کرده بود اکنون همه‌چیز تمام شده بود. همه‌ی جواب‌ها مشخص شده

بود. فیل برای دوستانش توطئه چینی کرده بود. دن هم از جا در رفته و هیلی را

کشته بود. این که نمی‌توانستند انگیزه‌ای برای این کار او پیدا کنند خیلی آزاردهنده

بود ولی زندگی گاهی اوقات همینگونه است.

ولی او از اتاق بیرون نرفت. احساس بغض و تنهایی می‌کرد و به همین خاطر از پسرش پرسید: «داری چکار می‌کنی؟»

«دارم فیس بوکم رو چک می‌کنم.»

این حرف او را به یاد پروفایل جعلی‌اش انداخت. همان که با اسم شارون هیت ساخته بود تا در فهرست دوستان کربی سنت قرار بگیرد.

پرسید: «راستی مهمونی رد بول چیه؟»

چارلی دست از تایپ کردن برداشت. «این کلمه رو از کجا شنیدی؟»

وندی به او یادآور شد که از پروفایل جعلی برای برقراری ارتباط با کربی سنت استفاده کرده است. «کربی شارون رو به یه مهمونی ردبول دعوت کرد.»

چارلی گفت: «نشونم بده بینم.»

چارلی از صفحه‌ی خود خارج شد و از پشت کامپیوتر بلند شد. وندی سر جای او نشست و اسم «شارون هیت» را وارد کرد. یک ثانیه طول کشید تا پسوردش ("چارلی") را به خاطر بیاورد و سپس وارد شد. دعوتنامه را آورد و آن را به چارلی نشان داد.

«خیلی خب، خودت که از قوانین سخت مدرسه خبر داری، درسته؟»

«درسته.»

«مدیر زکر هم که در مورد این مسائل مثل یه نازیه. منظورم اینه که، اگه یکی از بچه‌ها در حال مشروب خوردن دیده بشه، دیگه نه می‌تونه برای تیم‌های ورزشی بازی کنه، نه می‌تونه توی برنامه‌های بازیکنان جدید شرکت کنه. گزارشش هم می‌کنه به مسئولان دانشگاه.»

«آره، می‌دونم.»

«اینو هم می‌دونی که نوجوونا چقدر احمقن و همیشه عکسای خودشون رو در حال مشروب خوردن پست می‌کنن توی سایت‌هایی مثل، خب، فیس بوک؟»

«آره.»

«خب بهر حال، یه نفر به فکرش رسید که عکس‌ها رو ردبولی کنه.»

«ردبولی کنه؟»

«آره. فرض کن مثلاً می‌ری یه مهمونی و داری یه قوطی آبجو می‌خوری و چون خیلی بدبختی و مشکل عزت نفس داری، با خودت می‌گی، وای، من خیلی باحالم، می‌خوام همه بفهمن چقدر باحالم. بعد از یه نفر می‌خوای در حال خوردن این آبجو ازت عکس بگیره که بذاریش توی اینترنت تا برای دوستای احمقت خودنمایی کنی. حالا فرض کنیم مدیر زکر یا یکی از چاپلوس‌های رایش سومیش اتفاقی ببیندش. دیگه بدبخت می‌شی. پس می‌ای با فوتوشاپ یه دربول می‌ذاری روی قوطی آبجوت.»  
«شوخی می‌کنی.»

«شوخی نمی‌کنم. وقتی بهش فکر می‌کنی با عقل جور در میاد. بیا.»  
او بالای سر وندی خم شد و با ماوس کلیک کرد. تعدادی از عکس‌های کربی سنت در صفحه ظاهر شد. چارلی یکی یکی روی آنها کلیک کرد. «می‌بینی؟ نگاه کن چند بار خودش و رفیقاش و دوست‌دخترهای جنده‌شون ردبول خوردن.»  
«بهشون نگو جنده.»

«حالا هر چی.»

«وندی شروع به کلیک کردن روی عکس‌ها کرد. «چارلی؟»  
«چی؟»

«تو تا حالا مهمونی ردبول رفتی؟»

«مقصد: بدبخت‌آباد.»

«این یعنی نه؟»

«یعنی نه.»

«وندی به او نگاه کرد. «تا حالا مهمونی‌ای که توش الکل می‌خورن رفتی؟»

چارلی چانه‌اش را خاراند و گفت: «آره.»

«تو هم خوردی؟»

«یه بار.»

وندی دوباره به کامپیوتر رو کرد و به کلیک کردن و تماشای کربی سنت و دوستان صورت‌قرمزش در حال رد بول خوردن ادامه داد. در بعضی از عکس‌ها فوتوشاپ‌کاری

مشخص بود. قوطی ردبول یا زیادی بزرگ بود یا زیادی کوچک بود یا روی انگشتان قرار گرفته بود یا کمی کج بود.

وندی پرسید: «کی؟»

«مامان، چیزی نیست. فقط یه بار بود. سال دوم بودم.»

وندی در این فکر بود که این بحث را تا کجا پیش ببرد که یک دفعه عکسی را دید که همه چیز را عوض کرد. کربی سنت در جلو و وسط نشسته بود. دو دختر پشت سرش بودند، و هر دو هم پشتشان به دوربین بود. لبخند پهنی روی صورت کربی بود. ردبول را در دست راستش گرفته بود. یک تی شرت نیویورک نیکس<sup>1</sup> و یک کلاه سیاه بیسبال پوشیده بود. اما چیزی که توجه وندی را جلب کرد، چیزی که باعث شد مکث کند و یک بار دیگر نگاه کند، مبلی بود که رویش نشسته بود.

زرد روشن بود و گل‌های آبی داشت.

وندی این مبل را قبلا دیده بود.

عکس، خودش به تنهایی هیچ مفهومی برایش نداشت. اما حالا آخرین حرف‌های فیل تورنبال را درباره‌ی اینکه داشت به او یک هدیه عرضه می‌کرد و اینکه او نباید خودش را برای گرفتار کردن یک مرد بیگناه مقصر بداند افتاد. فیل تورنبال به این مسئله اعتقاد داشت—و وندی هم خواسته بود به آن اعتقاد داشته باشد. مسئله همین بود. این او را از بند نگرانی و تعهد آزاد کرده بود. دن واقعا قاتل بود. او یک مرد بی‌گناه را گرفتار نکرده بود. در واقع یک قاتل را سرنگون کرده بود.

پس چطور بود که هنوز به طور کامل این را باور نمی‌کرد؟

احساس اولیه‌اش، همان احساسی که به او می‌گفت در مورد دن اشتباه کرده است، همان احساسی که هنگام باز کردن آن در قرمز برای اولین بار و ورود به خانه‌ی مخفی، او را از درون می‌خورد—او آن احساس را طی چند روز گذشته در خود سرکوب کرده بود.

ولی این احساس هیچوقت او را رها نکرده بود.

<sup>1</sup> . New York Knicks از تیم‌های بسکتبال نیویورک

## فصل ۳۷

کامیون بارکشی جلوی خانه‌ی ویلرها پارک کرده بود. شیب کوچکی به طرف در خانه بالا می‌رفت. دو مرد با دستکش‌های تیره‌رنگ و کمربندهای چرمی مخصوص بلند کردن وسایل، قفسه‌ای را از شیب به پایین می‌غلتانند. یکی از آنها مدام تکرار می‌کرد: «صاف بگیرش، صاف بگیرش»، انگار یک کلمه‌ی ذکر بود. علامت «برای فروش» هنوز داخل حیاط بود. هیچ علامت «تحت قرارداد» یا علامت دیگری زیر آن نصب نشده بود. وندی صبر کرد تا قفسه را ببرند و سپس از شیب بالا رفت و سرش را از در داخل برد و گفت: «کسی خونه نیست؟»

«سلام.»

چنا از داخل هال به طرف او آمد. او هم دستکش‌های تیره‌رنگ دستش کرده بود. یک شلوار جین آبی پوشیده بود و یک پیراهن فلانل گشاد روی تی‌شرت سفیدش بود. آستین‌های پیراهنش را تا مچ بالا زده بود، ولی عملاً در آن پیراهن گم شده بود. وندی با خودش گفت که احتمالاً مال شوهرش باشد. در کودکی ممکن است از پیراهن‌های پدرتان به عنوان روپوش استفاده کنید. در بزرگسالی پیراهن شوهرتان را برای انجام فعالیت‌های خانگی یا گاهی اوقات هم فقط برای احساس نزدیکی به او می‌پوشید. وندی هم همین کار را کرده بود و از بوی مردش روی پیراهن لذت برده بود.

وندی پرسید: «خریدار پیدا نکردید؟»

«نه هنوز.» جنا موهایش را از پشت بسته بود، ولی مقداری از آنها شل شده بودند. او موهایش را پشت گوشش زد و گفت: «ولی نول هفته‌ی دیگه کارش رو توی سینسیناتی شروع می‌کنه.»

«چه سریع.»

«آره.»

«حتما تا رسیده اونجا دنبال این کار گشته.»

جنا این بار لحظه‌ای درنگ کرد. «فکر کنم.»

«به خاطر ننگ دفاع از یه بچه‌باز؟»

«درسته.» جنا دستانش را روی ران‌هایش گذاشت. «چی شده، وندی؟»

«تا حالا سویت‌های لوکس و مجلل فردی توی نیوارک رفتی؟»

«سویت‌های چی؟»

«یه متل ارزون قیمت توی مرکز نیوارک. رفتی؟»

«نه، البته که نه.»

«جالبه. من عکست رو به پذیرگر اونجا نشون دادم. اون گفت تو رو همون روزی که

دن کشته شده دیده. در واقع، گفت تو کلید اتاقش رو خواستی.»

وندی خودش می‌دانست که این دروغی بیش نیست. پذیرگر جنا ویلر را شناخته بود و

گفته بود در طول دو هفته‌ی گذشته آنجا بوده است ولی زمان دقیق آن را

نمی‌دانست. او همینطور یادش بود که بدون پرسیدن سؤالی یک کلید به او داده

است—وقتی یک زن خوش‌قیافه‌ی حومه‌ی شهری به متل فردی می‌رفت، دیگر آدم

که از او کارت شناسایی نمی‌خواهد—ولی یادش نبود کدام اتاق بوده است.

جنا گفت: «اشتباه کرده.»

«فکر نمی‌کنم. از این مهم‌تر اینکه وقتی به پلیس بگم، پلیس اینطور فکر نمی‌کنه.»

دو زن همانطور روبروی یکدیگر نشستند و مدتی با حالتی خصمانه به هم خیره

شدند.

وندی گفت: «می‌دونی، این همون چیزیه که فیل از قلم انداخته بود. فکر کنم، خبر

خودکشی کردنش رو شنیده باشی؟»

«آره.»

«اون فکر می‌کرد دن هیلی رو کشته چون، به نظر اون هیچ مظنون دیگه‌ای وجود نداشت. دن خودش رو توی متل مخفی کرده بود. هیچ‌کس از جاش خبر نداشت، بنابراین هیچ‌کس نمی‌تونسته آی فون هیلی رو توی اتاقش جاسازی کرده باشه. اون تو رو یادش رفته بود، جنا. خودم هم همینطور.»

جنا دستکش‌های چرمی را درآورد و گفت: «حرفت هیچ معنایی نداره.»  
«پس این یکی چی؟»

وندی عکس کربی سنت را به او داد. میل زرد با گل‌های آبی پشت سرشان بود و پلاستیک پیچ شده و آماده‌ی بار زدن به سینسیناتی بود. جنا کمی زیادی به عکس نگاه کرد.

«دخترت بهت گفته ردبولی کردن چیه؟»

جنا عکس را به او پس داد و گفت: «این باز هم چیزی رو ثابت می‌کنه.»  
«البته که می‌کنه. چون الان دیگه حقیقت رو می‌دونیم، مگه نه؟ همینکه این اطلاعات رو بدم به پلیس، این دفعه جدی‌تر می‌ردن سراغ بچه‌ها. عکس‌های دست‌نخورده رو پیدا می‌کنن. من می‌دونم کربی اینجا بوده. اون و هیلی یه دعوای شدید با هم کردن و با هم به هم زدن. وقتی تنها گیرش آوردم، بهم گفت همون شبی که هیلی گم شده یه مهمونی مشروب‌خوری اینجا، توی خونه‌ی شما بوده. گفت فقط چهار تا از بچه‌ها اومدن. پلیس الان اونا رو تحت فشار می‌ذاره. بالاخره به حرف میان.»

این یکی هم کاملاً حقیقت نداشت. واکر و ترمونت، کربی را تنها در اتاقی نشانده بودند. آنها برای اینکه از او حرف بکشند به هر گونه تهدیدی متوسل شده بودند. تا اینکه بالاخره وکیل او یک فرم اسقاط رازداری امضا کرد و به او اجازه‌ی صحبت درباره‌ی مهمانی را داد.

جنا دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«می‌دونی از چی خیلی تعجب کردم؟ هیچکدوم از بچه‌ها بعد از گم شدن هیلی خودشون رو آفتابی نکردن. ولی فقط چند تا بچه هم اینجا بود. کربی گفت در این باره از دخترخوانده‌ات، آماندا سؤال کرده. آماندا هم بهش گفته هیلی بعد از رفتن اون از اینجا رفته و حالش هم خوب بوده. به خاطر قوانین اکید مدیر زکر، هیچکس نمی‌خواسته تا مجبور نشده حرفی از مشروب خوردن بزنه. کربی نگران بوده که از تیم بیسبال بندازنش بیرون. اون گفت یکی دیگه از دخترا هم توی فهرست انتظار ورود به دانشگاه بوستون بوده و اگه زکر این موضوع رو به اونا می‌گفته دیگه نمی‌تونسته وارد اون دانشگاه بشه. بنابراین در این باره سکوت می‌کنن. و از اونجایی که آماندا بهشون گفته بوده وقتی هیلی مهمونی رو ترک کرده حالش خوب بوده این مسئله از نظر خودشون زیاد مهم نبوده. دیگه چرا باید در این باره شک می‌کردن؟»

«فکر کنم دیگه باید از اینجا بری.»

«قصد دارم برم. همینطور قصد دارم به‌راست برم پیش پلیس. خودت می‌دونی که اونا می‌تونن همین الان جریان رو بازسازی کنن. به بچه‌های دیگه‌ی توی مهمونی هم مصونیت می‌دن. می‌فهمن که تو توی متل بودی، شاید هم نوار دوربین‌های اون دور و بر رو بررسی کنن. می‌فهمن که تو تلفن رو توی اتاق جاسازی کردی. پزشک قانونی هم یه نگاه دیگه به جسد هیلی می‌ندازه. زنجیره‌ی دروغ‌ها به راحتی از هم می‌پاشه.»

وندی برگشت که از آنجا برود.

«صبر کن.» جنا آب دهانش را قورت داد. «چی می‌خوای؟»

«حقیقت.»

«میکروفون بهت وصله؟»

«میکروفون؟ فیلم زیاد نگاه می‌کنی.»

او دوباره پرسید: «میکروفون بهت وصله؟»

«نه.» وندی دستانش را از هم باز کرد. «می‌خوای بازرسیم کنی؟»

دو مرد مسئول بارکشی به داخل خانه برگشتند. یکی از آنها گفت: «اشکالی نداره بعدش اتاق خواب دخترتون رو خالی کنیم، خانم ویلر؟»



جنا گفت: «اشکالی نداره.» او دوباره به وندی نگاه کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود. «بیا بریم توی حیاط حرف بزنیم.»

جنا ویلر جلو افتاد و در شیشه‌ای را باز کرد. یک استخر داخل حیاط بود. یک تشک بادی آبی تنها روی آب قرار داشت. جنا لحظه‌ای به آن خیره شد. سپس نگاهش را از روی آن برداشت و تمام دور و اطراف حیاط را از نظر گذراند، انگار که خودش خریدار خانه بود.

جنا گفت: «اون یه حادثه بود. امیدوارم وقتی جریان رو شنیدی درک کنی. تو خودت هم یه مادری.»

قلب وندی فرو ریخت.

«آماندا بچه‌ی محبوبی نیست. این گاهی اوقات مسئله‌ای نیست. می‌تونی علایق دیگه‌ای پیدا کنی یا با بچه‌های نامحسوب دیگه‌ای دوست بشی. خودت می‌دونی چطوره. اما آماندا اینطور نبود. زیاد بهش گیر می‌دادن. هیچوقت کسی مهمونی دعوتش نمی‌کرد. بعد از اینکه از دن دفاع کردم وضعیت براش بدتر شد، ولی واقعا نمی‌دونم این عامل اصلیش بوده یا نه. آماندا از اوناییه که زیاد به این مسائل اهمیت می‌دن. توی تختش می‌نشست و یکسره گریه می‌کرد. من و نول هم نمی‌دونستیم چکار کنیم.»

او مدتی ساکت ماند.

وندی گفت: «بنابراین تصمیم گرفتید یه مهمونی راه بندازید.»

«آره. زیاد وارد جزئیات نمی‌شم، ولی این کار برای همه‌مون حرکت هوشمندانه‌ای به نظر می‌رسید. می‌دونستی که تمام اون هفته، سال آخری می‌رفتن برانکس چون یه جایی پیدا کرده بودن که به نوجوونای زیر سن قانونی مشروب می‌فروخته؟ از چارلی بپرسی بهت می‌گه.»

«پسر منو وارد این قضیه نکن.»

جنا دو دستش را به مسخره به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: «خیلی خب، حالا هرچی. ولی حقیقت همینه. همه‌شون می‌رفتن توی این کلوب و مست می‌کردن و بعدش دوباره برمی‌گشتن خونه. بنابراین من و نول تصمیم گرفتیم یه مهمونی توی

خونه‌ی خودمون بگیریم. خودمون طبقه‌ی بالا می‌مونیم، و، خب، یه سردکن آبجو می‌داشتیم پیششون. اینطور نبود که بهشون تحمیل کنیم، ولی بیخیال، خودتم توی دبیرستان بودی. بچه‌ها مشروب می‌خورن. با خودمون گفتیم حداقل می‌تونیم کاری کنیم که توی امن‌ترین محیط ممکن این کار انجام بشه.»

وندی به یاد آن غرفه‌ی پروژهای فارغ‌التحصیلی با علامت اعتراض «در خانه‌ی ما نه» افتاد، همان که علیه والدینی بود که میزبان چنین مهمانی‌هایی می‌شدند. آن پدر به این کار محافظت بیش از اندازه گفته بود، و شاید از یک لحاظ وندی با او موافق بود. وندی گفت: «فکر می‌کنم هیلی مک‌وید هم اونجا بوده.»

جنا به علامت تأیید سر تکان داد. «اون زیاد از آماندا خوشش نمی‌اومد. قبلا هم فقط یه بار اومده بود خونه‌مون. فکر کنم فقط به خاطر الکل داشت از آماندا استفاده می‌کرد. منظورم اینه که، تعداد انگشت شماری از بچه‌ها اومده بودن. هیلی مک‌وید هم ناراحت بود. از اینکه وارد دانشگاه ویرجینیا نشده بود خیلی دلش شکسته بود. دعوای شدیدی هم با کربی کرد. کربی هم به همین خاطر زود رفت.»

جنا ساکت شد و دوباره به آب استخر نگاه کرد.

وندی پرسید: «خب بعدش چی شد؟»

«هیلی مُرد.»

این را به همین سادگی گفت.

بارکش‌ها با سر و صدا از پله‌ها پایین آمدند. یکی از آنها فحشی داد. وندی همانجا کنار جنا ویلر ایستاده بود. نور خورشید روی آنها می‌تابید. حیاط ساکت بود و نفس خود را حبس کرده بود.

جنا گفت: «زیاد مشروب خورده بود. سنکوب کرد. هیلی دختر کوچیک اندامی بود. یه بطری باز نکرده‌ی ویسکی توی کابینت پیدا کرده بود. همه‌اش رو خورده بود. آماندا فکر می‌کرد فقط غش کرده.»

«به ۹۱۱ زنگ نزدیدی؟»

جنا سرش را به علامت منفی تکان داد. «نول دکتره. هر کاری می‌تونست برای بهوش آوردن اون دختر بیچاره انجام داد. ولی خیلی دیر شده بود.» جنا بالاخره

رویش را از استخر برگرداند. او با چشمانی ملتمس به وندی نگاه کرد. «ازت می‌خوام  
یه لحظه خودت رو بذاری جای ما، خب؟ دختره مرده بود. هیچی نمی‌تونست برش  
گردونه.»

وندی گفت: «مرده مرده است.» این همان حرفی بود که جنا در آخرین ملاقاتش با او  
در مورد شوهر سابقش گفته بود.

«داری نیش و کنایه می‌زنی، ولی آره، مرده مرده است. هیلی مرده بود. حادثه‌ی  
وحشتناکی بود، اما دیگه امکان نداشت برگرده. ما همینطوری بالای سرش ایستاده  
بودیم. نول مدام سعی می‌کرد عمل احیا رو روش انجام بده، ولی بی‌فایده بود. بهش  
فکر کن. تو یه خبرنگاری. خودت راجع به همچین مهمونی‌هایی گزارش تهیه کردی،  
مگه نه؟»

«آره.»

«می‌دونی که آخرش پدر و مادرها کارشون به زندان کشیده، درسته؟»

«درسته. بهش می‌گن قتل غیر عمد.»

«ولی اون یه حادثه بود. نمی‌فهمی؟ زیادی مشروب خورد. از این اتفاقات پیش میاد.»  
وندی آماری را که مأمور پکورا ذکر کرده بود به خاطر آورد و گفت: «سالی هزار بار.»  
«خلاصه هیلی افتاده روی زمین. مرده. ما هم نمی‌دونیم چکار کنیم. اگه به پلیس  
زنگ بزنی، می‌ریم زندان. خیلی واضح و مشخص بود. زندگیمون تباه می‌شد.»

وندی گفت: «از مردن که بهتر بود.»

«ولی آخه چه فایده‌ای داشت؟ نمی‌فهمی؟ هیلی دیگه مرده بود. نابود کردن زندگی  
خودمون اونو بر نمی‌گردوند. ما ترسیده بودیم. اشتباه برداشت نکن. منظورم اینه که  
احساس خیلی بدی به خاطر هیلی بهمون دست داده بود. ولی برای مرده‌ها نمی‌شه  
کاری کرد. ما ترسیده بودیم — اینو درک می‌کنی، درسته؟»

وندی سر تکان داد. «می‌فهمم.»

«منظورم اینه که، خودت رو بذار جای ما. تمام خانواده‌ات در شرف نابود شدن. تو  
بودی چکار می‌کردی؟»

«من؟ احتمالاً جسدش رو توی یه پارک ایالتی دفن می‌کردم.»

سکوت.

جنا گفت: «اصلا بامزه نیست.»

«ولی همین کار رو کردید، مگه نه؟»

«تصور کن خونه‌ی خودته. تصور کن چارلی بیاد توی اتاق خوابت و بیاردت طبقه‌ی پایین و یکی از دوستاش مرده روی زمین افتاده باشه. تو که اونو مجبور نکردی مشروب بخوره. تو که به زور الکل رو توی حلقش نکردی. و حالا ممکنه به خاطر این کار بری زندان. یا شاید هم چارلی بره زندان. اونوقت برای محافظت از خانواده‌ات چکار می‌کنی؟»

اینبار، وندی چیزی نگفت.

«نمی‌دونستیم چکار کنیم، پس، آره، وحشت کرده بودیم. من و نول جسد رو گذاشتیم توی صندوق عقب ماشینمون. می‌دونم چطور به نظر میاد، ولی یه راه چاره‌ی دیگه هم جلوی خودمون دیدیم. اگه پلیس رو خبر می‌کردیم کارمون تموم بود—دختره هم زنده نمی‌شد. همه‌اش همینو به خودم می‌گفتم. اگه می‌شد حاضر بودم برای زنده کردن اون خانواده‌ام رو فدا کنم—اما چنین چیزی ممکن نبود.»

«بنابراین توی جنگل دفنش کردید؟»

«اولش قصد نداشتیم این کار رو بکنیم. می‌خواستیم بریم ایروینگتون<sup>1</sup> یا یه شهر دیگه، و جسدش رو همینطور یه جایی بذاریم و بریم که فوراً پیدا بشه—ولی بعدش فهمیدیم که کالبد شکافی مسمومیت الکل رو نشون می‌ده. پلیس هم می‌تونست ردش رو به طرف ما دنبال کنه. بنابراین می‌دونستیم که باید قایم‌ش کنیم. احساس خیلی بدی نسبت به این کار داشتیم. از تصور بی‌خبری تد و مارشا احساس بدی داشتیم. ولی واقعا دیگه نمی‌دونستم چکار کنم. و بعدش وقتی فکر کنی دخترت از خونه فرار کرده، خب، این از اینکه با اطمینان بدونی دخترت مرده بهتر نیست؟»

وندی جواب نداد.

«وندی؟»

«گفتی خودم رو بذارم جای تو.»

<sup>1</sup>. Irvington

«آره.»

«حالا دارم خودم رو میذارم جای تد و مارشا. امیدوار بودی اونا هیچوقت از حقیقت باخبر نشن؟ اینکه دخترشون یه روز پیششون بوده و روز بعدش ناپدید شده و به همین خاطر تا آخر عمرشون با هر در زدن از جا بپرن و با هر زنگ زدن به فکر بیفتن؟»

«این از اینکه بدونی دخترت مرده بدتره؟»

وندی زحمت جواب دادن به خودش نداد.

جنا ادامه داد: «و باید درک کنی که خودمون هم توی یه جور بلاتکلیفی جهنم‌واری زندگی می‌کردیم. هر وقت صدای زنگ در یا تلفن می‌اومد، فکر می‌کردیم پلیسه.»

وندی گفت: «واو. خیلی برات ناراحتم.»

«اینارو به این خاطر بهت نمی‌گم که حس دلسوزیت رو برانگیخته کنم. می‌خوام اتفاقاتی رو که بعد از اون افتاد برات توضیح بدم.»

وندی گفت: «فکر کنم خودم می‌دونم چی شد. تو نزدیکترین خویشاوند دن بودی. وقتی پلیس اومد پیشت که بهت بگه دن مرده، خب، فرصت خوبی برات پیش اومد، مگه نه؟»

جنا سرش را پایین انداخت. او پیراهن فلانل گشادش را طوری به خود چسباند که انگار ممکن بود از او محافظت کند. او اکنون حتی کوچک‌تر شده بود. «من اون مرد رو دوست داشتم. از مردنش خیلی ناراحت بودم.»

«ولی همونطور که گفتی، مرده مرده است. دن که دیگه برچسب بچه‌باز بهش خورده بود، و خب، گفتی که اعاده‌ی حیثیت دیگه برای اون اهمیتی نداشته. اون به زندگی بعد از مرگ اعتقاد نداشته.»

«درسته.»

«سوابق تلفن نشون می‌دادن که تنها کسانی که دن بهشون زنگ زده تو و وکیلش، فلر هیکوری بودین. تو تنها کسی بودی که اون بهش اعتماد داشت. تو جاش رو بلد بودی. تلفن هیلی هم هنوز پیشت بود. پس چرا که نه؟ بچسبونش به یه مُرده.»

«اون دیگه آسیبی بهش نمی‌رسید. اینو نمی‌فهمی؟»

از یک جهت، این قسمت با عقل جور درمی‌آمد. نمی‌شود به یک مرده آسیب رساند. «پارک ایالتی رینگوود رو وارد گوگل ارث آی فون هیلی کردی. این یه سرنخ دیگه بود. اگه دن اونو کشته بود و اونجا دفنش کرده بود، دیگه چرا باید اون پارک رو جستجو کرده باشه؟ هیچ دلیلی نداشت. تنها نتیجه‌ای که تونستم بگیرم این بود که قاتل هیلی می‌خواسته جسدش پیدا بشه.»

جنا گفت: «قاتلش نه. گفتم که، اتفاقی بود.»

«فعلا اصلا حوصله‌ی درس معاشناسی ندارم، جنا. ولی چرا پارک ایالتی رینگوود رو وارد گوگل ارث کردی؟»

«چون با وجود اونچه که تو فکر می‌کنی، من هیولا نیستم. من تد و مارشا رو می‌دیدم—رنج و عذابی رو که می‌کشیدن می‌دیدم. می‌دیدم که بی‌خبری چی به سرشون آورده بود.»

«تو این کار رو به خاطر اونا کردی؟»

جنا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. «می‌خواستم یه ذره آرامش بهشون بدم. می‌خواستم دخترشون یه مراسم تدفین واقعی داشته باشه.»

«لطف کردی.»

«این نیش و کنایه‌هات.»

«نیش و کنایه‌هام چی؟»

«یه سرپوشه. کاری که ما کردیم کار بدی بود. اشتباه بود. ولی تو از بعضی جهات درکش می‌کنی. تو یه مادری. ما هر کاری رو که مجبور بشیم برای محافظت از بچه‌هامون انجام می‌دیم.»

«ما دخترای مرده رو توی جنگل دفن نمی‌کنیم.»

«واقعا؟ یعنی اگه تو بودی به هیچ قیمتی این کار رو نمی‌کردی؟ فرض کن جون چارلی در خطر بود. می‌دونم شوهرت رو از دست دادی. فرض کن زنده بود و قرار بود به خاطر یه حادثه بره زندان. چکار می‌کردی؟»

«هیچوقت یه دختر مرده رو توی جنگل دفن نمی‌کردم.»

«خب، پس چکار می‌کردی؟ می‌خوام بدونم.»

وندی جواب نداد. لحظه‌ای آن را در ذهن خود مجسم کرد. جان هنوز زنده بود. چارلی به طبقه‌ی بالا می‌آمد. یک دختر مرده روی زمین افتاده بود. لازم نبود فکر کند که چکار می‌کرد. لزومی نداشت تا آنجا پیش برود.

جنا دوباره با صدایی آرام گفت: «مرگ اون یه حادثه بود.»

وندی سر تکان داد. «می‌دونم.»

«حالا درک می‌کنی چرا کاری رو که مجبور بودیم کردیم؟ نمی‌گم باید موافق باشی.»

ولی می‌خوام بدونم درک می‌کنی؟»

«فکر کنم از یه جهت درک می‌کنم.»

جنا با صورتی اشک‌آلود به او نگاه کرد. «خب حالا می‌خوای چکار کنی؟»

«تو اگه جای من بودی چکار می‌کردی؟»

«می‌ذاشتم همینطور بمونه.» جنا دستش را دراز کرد و دست وندی را گرفت.

«خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم. بذار همینطور بمونه.»

وندی در این مورد فکر کرد. او با یک احساس به اینجا آمده بود. آیا نظرش تغییری

کرده بود؟ باز هم جان را زنده مجسم کرد. چارلی را در حال بالا آمدن به طبقه‌ی بالا

مجسم کرد. دختر مرده‌ی روی زمین را مجسم کرد.

«وندی؟»

او به یاد اد گریسن و کارهایی که کرده بود افتاد و گفت: «نمی‌خوام خودم نقش

قاضی رو بازی کنم و حکم بدم. من در موقعیتی نیستم که تو رو مجازات کنم. ولی

در موقعیتی هم نیستم که تبرئه‌ات کنم.»

«یعنی چی؟»

«متأسفم، جنا.»

جنا قدمی به عقب رفت و گفت: «تو نمی‌تونی هیچکدوم از اینا رو ثابت کنی. تمام

این گفتگو رو انکار می‌کنم.»

«می‌تونی این کار رو بکنی، ولی فکر نکنم کمکی بهت بکنه.»

«کسی حرفت رو باور نمی‌کنه.»

وندى گفـت: «چرا. مى کنه.» او به سمت در اشاره کرد. فرانک ترمونت و دو کاراگاه پلیس دیگر از پشت دیوار کنار آمدند.  
وندى دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد و گفت: «بهت دروغ گفتم. میکروفون بهم وصله.»



## فصل ۳۸

آن شب، وقتی همه‌ی این جریانات به پایان رسید، وندی تنها در ایوان خانه‌اش نشست. چارلی طبقه‌ی بالا پشت کامپیوتر بود. پاپس بیرون آمد و کنار صندلی او ایستاد. آنها هردو به ستاره‌ها خیره شدند. وندی شراب سفید می‌خورد. پاپس هم یک بطری آبجو در دست داشت.

او گفت: «من آماده‌ی رفتنم.»

«اگه آبجو دستت باشه نه.»

«فقط همین یکی رو می‌خورم.»

«بهرحال.»

پاپس نشست. «بهرحال اول باید یه کم با هم حرف بزیم.»  
 وندی جرعه‌ی دیگری از شرابش خورد. عجیب بود. الکل شوهرش را کشته بود. الکل هیلی مک‌وید را کشته بود. ولی باز هم با اینحال هر دوی آنها در یک شب خنک بهاری نشسته بودند و مشروب می‌خوردند. وندی بعداً، شاید وقتی کاملاً مستی از سرش می‌پرید، معنی عمیق‌تر آن را جستجو می‌کرد.

او پرسید: «چی شده؟»

«من فقط برای دیدن تو و چارلی به نیوجرسی برگشتم.»

وندی رو به او کرد و گفت: «پس چی؟»

«اومدم چون یه نامه‌ای از طرف آریانا ناسبرو دارم.»  
 وندی فقط به او خیره نگاه کرد.  
 «همین هفته باهاش ملاقات کردم. بیشتر از یه بار.»  
 «خب؟»

«می‌خوام ببخشمش، وندی. دیگه نمی‌خوام بهش فکر کنم. اگه جان هم بود همینو ازم می‌خواست. اگه ما رحم و گذشت نداشته باشیم، دیگه چی داریم؟»  
 وندی چیزی نگفت. دوباره به یاد کریستا استاکول افتاد و اینکه چطور بچه دانشگاهی‌هایی را که به او زیان رسانده بودند بخشیده بود. او گفته بود اگر نفرت را در وجود خودت نگه داری، چیزهای بسیار بیشتری را از دست می‌دهی. فیل تورنبال این درس را خوب یاد نگرفته بود. انتقام، نفرت—اگر آدم این‌ها را محکم در چنگ خود نگه دارد، چیزهای مهم‌تر را از دست می‌دهد.

از طرفی، آریانا ناسبرو یک بچه‌ی دانشگاهی که یک شوخی بی‌آزار انجام می‌دهد نبود. او یک راننده‌ی مست و یک متخلف همیشگی بود که شوهر او را کشته بود. باز هم با این حال وندی بی‌اختیار از خودش پرسید که: اگر دن مرسر زنده بود، بخشش می‌کرد؟ آیا این موقعیت‌ها با هم قابل مقایسه بودند؟ اگر قابل مقایسه بودند اهمیتی داشت؟

وندی گفت: «متأسفم، پاپس. من که نمی‌تونم ببخشمش.»  
 «ازت نمی‌خوام ببخشیش. به این تصمیمت احترام می‌ذارم. و می‌خوام تو هم به تصمیم من احترام بذاری. می‌تونی؟»  
 وندی در این باره فکر کرد. «آره، فکر کنم بتونم.»  
 آنها در سکوتی آرامبخش کنار هم نشستند.  
 وندی گفت: «منتظرم.»

«منتظر چی؟»

«منتظرم از چارلی برام بگی.»

«چی بگم؟»

«بهش گفتمی چرا برگشتی؟»

پاپس گفت: «وظیفه‌ی من نیست.» او از جا برخاست و بستن وسایلش را به پایان رساند. یک ساعت بعد، پاپس از آنجا رفت. وندی و چارلی تلویزیون را روشن کردند. وندی مدتی آنجا نشست ولی توجهی به تصاویر نکرد. سپس بلند شد و وارد آشپزخانه شد. وقتی برگشت، پاکت در دستش بود. آن را به چارلی داد.

چارلی پرسید: «این چیه؟»

«یه نامه است از طرف آریانا ناسبرو برای تو. بخونش. اگه خواستی درباره‌ش حرف

بزنی، من طبقه‌ی بالا هستم.»

وندی وارد اتاق خوابش شد و در را باز گذاشت. سپس منتظر ماند. بالاخره صدای بالا

آمدن چارلی از پله‌ها را شنید. خودش را آماده کرد. چارلی سرش را از لای در داخل

آورد و گفت: «من می‌رم بخوابم.»

«حالت خوبه؟»

«خوبم. فعلا نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم، خب؟ می‌خوام خودم یه کم فکر کنم.»

«باشه.»

«شب بخیر، مامان.»

«شب بخیر، چارلی.»

دو روز بعد، درست قبل از اینکه تیم دختران دبیرستان کسلتون برای مسابقات قهرمانی لاکراس بازی کند، مراسمی یادبودی در زمین بازی برگزار شد. در طی چند لحظه سکوت تابلوی بزرگی با نوشته‌ی **پارک هیلی مک‌وید** از روی تابلوی امتیازات بالا کشیده شد.

وندی هم آنجا بود و از فاصله‌ای دور تماشا می‌کرد. و البته تد و مارشا مک‌وید هم در آنجا حضور داشتند. دو فرزندى که برایشان باقى مانده بود، پاتریشا و رایان، کنار آنها ایستاده بودند. وندى به آنها نگاه کرد و احساس کرد دوباره قلبش شکسته است. تابلوی دیگری زیر اسم هیلی کشیده شد. این یکی نوشته بود **در خانه‌ی مانه**، و به پدر و مادرها یادآوری می‌کرد که مهمانی‌های مشروب‌خوری را میزبانی نکنند. هنگامی که تابلو بالا رفت مارشا مک‌وید نگاهش را از آن برگرفت. سپس جمعیت را از نظر گذراند و نگاهش روی مارشا ثابت شد. او سری به وندی تکان داد و وندی هم به او سر تکان داد. همین.

وقتی بازی شروع شد وندی برگشت و از آنجا دور شد. بازپرس بازنشست‌شده‌ی بخش فرانک ترمونت هم آنجا بود و با همان کت و شلوار مچاله‌ای که در مراسم تدفین پوشیده بود در قسمت عقب نشسته بود. پوشیدن این کت و شلوار به او کمک کرده بود که حتی قبل از اینکه پرونده‌ی هیلی مک‌وید را به دست بگیرد بداند او مرده است. ولی حالا، به نظر نمی‌رسید کمک چندانی به او بکند.

واکر برای این مراسم یونیفورم کامل کلانتری‌اش را به همراه اسلحه و غلاف چرمی‌اش پوشیده بود. او روی زمین آسفالت ایستاده بود و با میشل فایسلر صحبت می‌کرد. میشل داشت برای شبکه‌ی NTC از این رویداد گزارش تهیه می‌کرد. او وقتی دید وندی به طرف آنها می‌آید، از آنجا دور شد و آن دو را با هم تنها گذاشت. واکر با حالتی عصبی شروع کرد به این پا و آن پا کردن.

واکر گفت: «خوبی؟»

«خوبم. می‌دونى، دن مرسر بیگناه بود.»

«می دونم.»

«پس یعنی اد گریسن یه آدم بیگناه رو کشته.»

«می دونم.»

«نمی تونی بذاری همینجوری در بره. اون هم باید به سزای عملش برسه.»

«حتی اگه فکر می کرده مرسر بچه باز بوده؟»

«آره.»

واکر چیزی نگفت.

«شنیدی چی گفتم؟»

واکر گفت: «شنیدم. و تمام تلاشم رو می کنم.»

او دیگر نگفت «اما.» لازم نبود بگوید. وندی داشت تمام تلاشش را می کرد تا آبرو و اعتبار دن را برگرداند، ولی هیچکس اهمیت زیادی به این مسئله نمی داد. هر چه باشد مرده مرده است. وندی به سمت میشل فایسلر رو کرد. میشل دوباره دفترچاهش را به دست گرفته بود و به جمعیت نگاه می کرد و مثل آخرین باری که با وندی بود یادداشت برمی داشت.

این کارش وندی را به یاد چیزی انداخت.

وندی به او گفت: «هی، اون دفعه راجع به زمانبندی چی گفتی؟»

میشل گفت: «ترتیبش رو اشتباه کرده بودی.»

«اوه، درسته. اد گریسن برادر زنش رو قبل از مرسر با تیر زده.»

«آره. فکر نمی کنم این چیزی رو عوض کنه، درسته؟»

وندی به آن فکر کرد و حالا که دیگر وقت داشت خوب آن را در ذهنش تجزیه و تحلیل کرد.

در واقع این همه چیز را عوض می کرد.

او به سمت واکر برگشت و اسلحه‌ی او را در غلافش دید. تا چند لحظه فقط به آن خیره شد.

واکر دید که او چکار می کند. «چی شده؟»

«چند تا گلوله توی تریلر پارک پیدا کردید؟»

«بله؟»

«افرادت جایی رو که دن تیر خورده بود گشتن، درسته؟»

«البته.»

«چند تا گلوله پیدا کردن؟»

«فقط همونی که توی بلوک بود.»

«همون که تریلر رو سوراخ کرده بود؟»

«آره. چطور مگه؟»

وندی به طرف ماشینش راه افتاد.

واکر گفت: «صبر کن، جریان چیه؟»

وندی جواب نداد. به سمت ماشینش برگشت و همه جای آن را بررسی کرد. هیچ. نه نقطه‌ای روی آن بود نه خراشی. دستش با لرزش به طرف دهانش رفت و جلوی جیغش را گرفت.

وندی سوار ماشینش شد و به طرف خانه‌ی اد گریسن راه افتاد. او را در عقب خانه‌اش در حال چیدن علف‌های هرز دید. او از نزدیک شدن ناگهانی وندی از جا پرید.

«وندی؟»

وندی گفت: «هر کس دن رو کشت، به ماشین من هم شلیک کرد.»

«چی؟»

«تو تیرانداز ماهری هستی. همه همینو می‌گن. دیدم که به طرف ماشینم نشونه گرفتی و چندین بار شلیک کردی. ولی حتی یه نقطه هم روی ماشینم نیست. در واقع، تنها گلوله‌ای که توی تمام پارک پیدا شد همونی بود که رفته بود توی دیوار—

یعنی همون اولین شلیکی که کردی. آشکارترین جای ممکن.»

اد گریسن نگاهش را از روی خاک برداشت. «از چی حرف می‌زنی؟»

«چطور ممکنه یه تیرانداز ماهر از همچین فاصله‌ی کمی تیرش به طرف دن خطا بره؟ چطور ممکنه تیرش به طرف ماشین من خطا بره؟ چطور ممکنه تیرش به طرف

زمین لعنتی خطا بره؟ جواب: ممکن نیست. همه‌اش نیرنگ بود.»

«وندی؟»

«چیہ؟»

«بیخیالش شو.»

آنها لحظه‌ای فقط به یکدیگر خیره نگاه کردند.

«امکان نداره. مرگ دن هنوز به گردن منه.»

گریسن چیزی نگفت.

«و وقتی بهش فکر می‌کنی خیلی طعنه آمیزه. وقتی بار اول به تریلر رفتم، دن از یه کتک کاری تمام سر و صورتش زخمی بود. پلیس‌ها فکر می‌کردن هستر کریمستاین خیلی زیرکی به خرج داده. اون با استفاده از شهادت من ادعا کرد که تو کتکش زدی—همینجوری بوده که خون توی ماشین تو ریخته شده. چیزی که پلیس‌ها متوجهش نشدن این بود که کریمستاین داشته حقیقت رو می‌گفته. تو دن رو پیدا کردی. کتکش زدی چون می‌خواستی ازش اعتراف بگیری. ولی اعتراف نکرد، درستہ؟»

«آره، اعتراف نکرد.»

«در واقع، کم کم حرفش رو باور کردی. متوجه شدی که ممکنه بیگناه باشه.»

«شاید.»

«پس اینجا رو کمکم کن. تو اومدی خونه. بعدش چی—ای. جی رو وادار کردی که حقیقت رو بگه؟»

«بیخیالش شو، وندی.»

«بگو دیگه. می‌دونی که بیخیال نمی‌شم. ای. جی اعتراف کرد و بهت گفت داییش بوده که عکس‌ها رو ازش گرفته؟»

«نه.»

«پس کی؟»

«زنم، خب؟ اون منو با لباسای خونی دید. بهم گفت باید بس کنم. بهم گفت چه اتفاقی افتاده، و اینکه برادرش بوده که اون عکس‌ها رو گرفته. بهم التماس کرد که بیخیال مسئله بشم. می‌گفت ای. جی دیگه داره این موضوع رو فراموش می‌کنه. داشت به برادرش کمک می‌شد.»

«ولی تو نمی خواستی همینجوری بیخیالش بشی.»  
 «نه، نمی خواستم. ولی نمی خواستم ای. جی رو وادار کنم علیه دایی خودش شهادت بده.»

«به همین خاطر دو تا زانوش رو با تیر زد.»  
 «اونقدر احمق نیستم که به این یکی جواب بدم.»  
 «مهم نیست. هر دو مون می دونیم این کار رو کردی. و بعد، چی، به دن زنگ زد که ازش عذرخواهی کنی؟ یه همچین چیزی؟»  
 گریسن جواب نداد.

وندی ادامه داد: «این که قاضی اونو تبرئه کرده بود اهمیتی نداشت. برنامه‌ی من زندگی دن رو نابود کرده بود. حتی حالا—حتی بعد از اینکه خودم پیشقدم شدم و جلوی عموم مبراش کردم—مردم هنوز فکر می‌کنن بچه‌بازه. جایی که دود هست، آتش هست، درسته؟ دیگه هیچوقت شانس برگشتن به زندگی عادی رو نداشت. زندگیش تموم شده بود. احتمالاً خود تو هم تا حدی خودت رو مقصر می‌دونستی. به همین خاطر می‌خواستی کارها رو درست کنی.»  
 «بیخیالش شو، وندی.»

«و حتی از همه بهتر، تو یه مارشال فدرال بودی. از همونایی که با برنامه‌ی محافظت از شاهد سر و کار دارن، درسته؟ خوب بلدی آدم‌ها رو ناپدید کنی.»  
 گریسن جواب نداد.

«بنابراین حالا دیگه راه حل خیلی راحت شده بود. باید مردنش رو جعل می‌کردی. نمی‌تونستی یه جسد دیگه پیدا کنی یا یه گزارش پلیس جعل کنی. و بدون جسد، یه شاهد معتبر لازم داشتی—یه نفر که هیچوقت از دن مرسر پشتیبانی نکنه. من. اونقدر مدرک جا گذاشتی که پلیس داستان منو باور کنه—گلوله، خون اون، شاهده‌ی که تو رو در حال حمل کردن یه فرش دیده بود، بودن ماشینت توی صحنه، گذاشتن جی پی اس روی ماشین من، حتی رفتن به میدون تیراندازی—اما اونقدری مدرک باقی نذاشتی که محکوم بشی. یه گلوله‌ی واقعی توی اسلحه داشتی. یعنی همون گلوله‌ی اولی که توی دیوار شلیک کردی. بقیه‌شون مشقی بودن. دن احتمالاً یه



نمونه‌ی خون بهت داده یا فقط عمدا جایی از خودش رو بریده—این خونی رو که جا گذاشتی توضیح می‌ده. اوه، و حتی هوشمندانه‌تر—تریلر پارکی پیدا کردی که می‌دونستی هیچ تلفن همراهی توش سرویس نمی‌ده. شاهدت مجبور می‌شد فرار کنه بره. این فرصت بیرون بردن دن رو بهت می‌داد. و وقتی اون آی‌فون رو توی اتاق مثل اون پیدا کردن، خب، یه لحظه خیلی ترسیدی، درسته؟ به همین خاطر بود که اومدی به پارک. به همین خاطر اطلاعات می‌خواستی. برای چند لحظه ترسیده بودی که یه قاتل واقعی رو فراری داده باشی.»

او منتظر ماند تا گریسن چیزی بگوید. گریسن تا چند لحظه فقط به چهره‌ی او نگاه کرد.

«همه‌اش داستانه، وندی.»

«الان نمی‌تونم هیچکدوم از اینا رو ثابت کنم—»

«می‌دونم، چون چرنده.» او اکنون لبخندی بر چهره داشت. «یا امیدواری با میکروفونت حرفای منو هم ضبط کنی؟»

«میکروفون بهم وصل نیست.»

گریسن سرش را تکان داد و به طرف خانه‌اش راه افتاد. وندی هم دنبال او راه افتاد.

«نمی‌فهمی؟ من نمی‌خوام هیچکدوم از اینا رو ثابت کنم.»

«پس برای چی اومدی؟»

اشک در چشمان وندی جمع شده بود. «چون من مسئول اتفاقاتی‌ام که برای اون افتاده. کسی که با اون برنامه‌ی تلویزیونی گیرش انداخت منم. به خاطر مننه که تمام دنیا فکر می‌کنن اون بچه‌بازه.»

«فکر کنم درست می‌گی.»

«و اگه تو اونو کشته باشی، تا ابد من مسئولم. تقصیر مننه. ولی اگه فراریش داده

باشی، شاید، فقط شاید، الان مشکلی نداشته باشه. شاید حتی درک کنه و...»

او حرفش را قطع کرد. آنها اکنون وارد خانه شده بودند.

«و چی؟»

وندی نمی‌توانست کلمات را بر زبان بیاورد. اشک‌ها اکنون سریع‌تر جاری می‌شدند.

«و چی، وندی؟»

«و شاید حتی منو ببخشه.»

اد گریسن سپس تلفن را برداشت و یک شماره‌ی طولانی را گرفت و یک جور کد را خواند. منتظر صدای بوق ماند. سپس تلفن را به وندی داد.

## مؤخره

«آقای دن؟»

من در چادری هستم که به عنوان مدرسه هم از آن استفاده می‌شود و به این بچه‌ها از طریق برنامه‌ای به نام LitWorld خواندن یاد می‌دهم. «بله؟»  
«رادیو. با شما کار دارن.»

هیچ تلفنی در این روستا وجود ندارد. تماس گرفتن با این قسمت از استان کابیندای<sup>۱</sup> آنگولا<sup>۲</sup> فقط از طریق رادیو امکان‌پذیر است. من سال‌ها پیش، بعد از اینکه از پرستون فارغ‌التحصیل شدم در همین نزدیکی برای سپاه صلح خدمت کرده بودم. حتما شنیده‌اید که می‌گویند خدا یک در را می‌بندد و در دیگری را باز می‌کند. یا چیزی شبیه به این. بنابراین وقتی آن در قرمز را باز کردم، نمی‌دانستم در دیگری به رویم باز می‌شود.

اد گریسن کسی است که زندگی‌ام را نجات داد. او دوست زنی به اسم تریس کالینز<sup>۳</sup> دارد که در آنسوی کوه در چنین روستایی کار می‌کند. او و اد تنها کسانی هستند که حقیقت را می‌دانند. به جز این دو نفر، از نظر همه دن مرسر واقعا مرده است. این کاملا هم دروغ نیست.

<sup>۱</sup>. Cabinda

<sup>۲</sup>. Angola . کشور در جنوب غرب آفریقا

<sup>۳</sup>. Terece Collins

قبلا گفتم که زندگی دن مرسر به پایان رسیده است. اما زندگی دن مهیر<sup>۱</sup>—تغییر نام بزرگی نیست، ولی به قدر کافی بزرگ هست—آغاز شده است. نکته‌ی جالب این است که زیاد دلم برای زندگی قبلی‌ام تنگ نشده است. در طول این سال‌ها اتفاقی برایم افتاده بود—شاید به خاطر یک خانواده‌ی رضاعی بود، شاید به خاطر کاری بود که با کریستا استاکول کرده بودم، شاید هم به خاطر این بود که اجازه داده بودم فیل تورنبال خودش به تنهایی تقصیر را به گردن بگیرد—که این جور کارها را به پیشه‌ی من تبدیل کرده بود. فکر کنم شما به آن جبران می‌گویید. شاید همین باشد. ولی فکر می‌کنم به نحوی به ژنتیک ربط داشته باشد، مثل کسانی که برای دکتر شدن یا ماهیگیری یا بسکتبال متولد شده‌اند.

تا مدت زیادی با این احساس مبارزه کرده بودم. با جنا ازدواج کردم. اما همانطور که در ابتدا هم گفتم، سرنوشتم این است که تنها باشم. ولی حالا آن را با آغوش باز پذیرفته‌ام. چون—و می‌دانم این حرف مسخره به نظر می‌رسد—وقتی آدم لبخند روی چهره‌ی این بچه‌ها را می‌بیند، دیگر احساس تنهایی نمی‌کند.

به گذشته فکر نمی‌کنم. اگر تمام دنیا فکر می‌کنند دن مرسر بچه‌باز است، بگذار اینطور فکر کنند. ما اینجا اینترنت نداریم، بنابراین نمی‌توانم از اخبار وطنم باخبر شوم. بهر حال فکر هم نمی‌کنم برای این کار وسوسه شوم. دلم برای جنا و نول و بچه‌ها تنگ شده است، ولی مسئله‌ای نیست. وسوسه شده‌ام که حقیقت را به جنا بگویم. او تنها کسی است که واقعا برایم گریه خواهد کرد. نمی‌دانم. شاید یک روز به او بگویم.

ریسیور رادیو را برداشتم. در مدت کوتاهی که اینجا زندگی کرده‌ام هیچکس با من تماس نگرفته است. فقط تریس کالینز و اد گریسن این شماره را دارند، بنابراین خیلی غافلگیر می‌شوم وقتی صدای آشنایی را می‌شنوم که می‌گوید: «متأسفم.» فکر کنم باید از صدای او متنفر باشم. باید از دست او عصبانی باشم، ولی نیستم. لبخند می‌زنم. در آخر، او به نحوی مرا بسیار خوشحال می‌کند.

<sup>۱</sup>. Mayer

او اکنون دارد تند تند صحبت میکند و می‌گیرد و خودش را توجیه می‌کند. با نصف گوش به حرف‌هایش گوش می‌کنم. نیازی نیست هیچ یک از این حرف‌ها را بدانم. وندی زنگ زده است که یک کلمه را بشنود. منتظر می‌مانم. و وقتی بالاخره به من فرصت می‌دهد، با کمال خوشحالی این یک کلمه را به او می‌گویم:  
«می‌بخشمت.»